

رمان کاس | غزل داداش پور

رمان کاس | غزل داداش پور

کاس



niceroman.ir

نویسنده: غزل داداش پور

[ماییم و نوای بی‌نوایی...
بسم‌الله اگر حریف مایی]

-خیال من تا حالا عاشق پاشق نشده بودم... یعنی اصلاً به زندگی مشترک و این حرف‌ها فکر نکرده بودم... ولی وقتی تو رو با اون مانتوی گلبهی و روسریِ هم‌رنگِ مانتوت سر به زیر تو خیابونِ امام دیدم بندِ دلم پاره شد... اون لحظه به خودم قول دادم که هر طور شده به دستت بیارم... هر طور شده تو رو تو خونه‌ام، کنارم و توی آغوشم داشته باشمت! می‌دونستی که من هیچوقت زیر قولم نمی‌زنم؟

#قسمتی_از_آینده_↑↑↑

★شیراز_ایران_بهار...۱۳★

بهار بود اما شکوفه نای پا گذاشتن به این خانه که هر روزش آمیخته شده بود با جنگ و دعوا را نداشت.

صدای عربده‌ی خروش چهار ستون خانه را لرزاند:

-د مگه دست توئه دختره‌ی خیره سر؟

و پشت بندش صدای جیغ خزان:

-آره! دست منه چون زندگی منه... من نمی‌ذارم زندگی‌ام رو تبدیل به جهنم کنین... طوری که هر روز آرزو کنم کاش می‌مردم! به من چه که خلود رو می‌کشن؟ بکشن! خربزه رو اون خورده من باید پای لرزش بشینم؟

خلود داد زد:

-هوی خ...

با پرتاب دمپایی‌ای که مامان به سویش و برخورد دمپایی به کتفش حرفش قطع شد و ناباور گفت:

-ا! مامان؟

-مامان و درد بی‌درمان!... جز جیگر نگیری الهی نمک شناس! سر خواهرت بازی زدی بی‌غیرت؟ خواهرت؟ وای، وای... من آخر از دست تو سخته می‌کنم. وای خلود وای!

حاج بابا با آن صدای پر صلابتش گفت:

-بسه! همتون ساکت شین! اینجا حرف آخر رو من می‌زنم و حرف آخرم اینه که خزان زین جسور آذری می‌شه! حالا هم همتون برین سر کاراتون... آخر هفته آذری میاد خزان رو نشون می‌کنه.

خزان با پرخاش جیغ زد:

-من زنش نمی‌شم! چرا من؟ چرا خیال رو نمی‌دین بهش؟ هان؟

پوزخندی زد و گفت:

-آخ! ببخشید خیال که از من بدبخت تره که از همون بدو تولد اسمِ علیسان رو گذاشتین روش!

مکتی می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:

-تو این خونه هیچ ارزشی واسه دخترهای این خونه قائل نمی‌شین! پدرهای مردم می‌میرن اگه یه تار از موی سرِ دخترهاشون کم بشه اون وقت بابای خوش غیرتِ من بخاطرِ اشتباهِ داداشِ خوش غیرتِ تَرَمِ داره منو دو دستی تقدیمِ اون شارلاتانِ بازیفزول خور می‌کنه!

با سیلی‌ای که حاج بابا به صورتش زد نطقش را بست و دستش را روی گونه‌اش گذاشت.

اگر بخوام روراست باشم حرف حق را می‌زد اما که بود که گوش کند؟

حاج بابا با صورتی سرخ از عصبانیت داد زد:

-تو اینقدر گستاخ شدی که تو روی من؛ تو روی پدرت می‌ایستی و غیرتم رو زیر سوال می‌بری دختره‌ی...

سکوت می‌کند و خزان باز کم نمی‌آورد:

-دختره‌ی چی؟ بگین ادامه‌اش رو نترسین؛ بعید هم نیست به دخترِ خودتون ننگِ بزنین!

خاقان میانه روی می‌کند:

-خزان ساکت باش!

خزان می‌خواهد نطقش را از سر بگیرد اما حاج بابا حرف آخر را می‌زند:

-برین سر کاراتون!

و به سمت بهار خواب می‌رود.

همگی متفرق می‌شوند و من به سوی خواهرم می‌روم و بازویش را می‌گیرم و می‌گویم:

-خیال فدات شه...خوبی خزان؟

با پوزخند نگاهم می‌کند:

-به نظرت؟

سکوت می‌کنم و او ملتمس می‌گوید:

-خیال بغلم می‌کنی؟

لبخند تلخی می‌زنم و آغوشم را برایش باز می‌کنم و او تقریباً خودش را در آغوشم پرت می‌کند و هق می‌زند:

-خیال...من هر چقدر هم عوضی باشم هر چقدر هم به قول حاج بابا گناه کرده باشم و صاف تو چشم‌های نامحرم نگاه کرده باشم مجازاتم این نیست که زن اون یارو جسور آذری بشم! هست خیال؟

بی‌شک نبود!

بی‌شک مجازاتِ خواهرم این نبود.

به سرش دستِ محبت می‌کشم و می‌گویم:

-حل می‌شه عزیز دلم؛ حلش می‌کنیم.

و اوست که با امید به من چشم دوخته است.

شاهکار چنگی به موهای طلایی رنگ و لختش می‌کشد و می‌گوید:

-تو هدفت از این کار چیه؟

پوزخند می‌زند:

-می‌خوام بعد از عمری زن بگیرم؛ بده؟

شاهکار روی صندلی روبروی میزش می‌نشیند و می‌گوید:

-زن گرفتن بد نیست؛ همه می‌گیرن. داستان اینه که تو چرا دست گذاشتی رو

دخترِ حاجی فرهاد! اونم کی اون دختر پرخاشگره خزان حاجیان!

ته مانده‌ی سیگارش را در جای سیگاری له می‌کند و می‌گوید:

-اون رو نمی‌خوام!

شاهکار منگ می‌پرسد:

-یعنی چی؟ تو با خُلود سرِ خزان پشتِ میزِ بازی نشستِ داداشِ من!

-آره ولی نظرم عوض شده! من کسی رو نمی‌خوام که باهام راه بیاد، به حرفم گوش

بده، چشماش رنگی باشه...

مکتی می‌کند و می‌گوید:

-خیال حاجیان باشه!

شاهکار متعجب می‌گوید:

-چی می‌گی تو داداشِ من؟ همه می‌دونن که اسمِ اون یارو دُکی سرشه! کی بود...

چهره‌ی متفکر به خودش می‌گیرد و می‌گوید:

-آهان؛ پسر عموش علیسان حاجیان!

خونسرد می‌گوید:

-ولی من می‌خوامش و چیزی رو که من بخوام هیچ بنی بشری نمی‌تونه ازم

بگیرتش!

شاهکار کلافه می‌گوید:

-حالا دستور چیه سلطان؟

-این بار ما کاری نمی‌کنیم! خزان حاجیان فرار می‌کنه.

شاهکار پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-ماشالله هزار ماشالله علم غیب هم که داری آقای آذری!

از روی صندلی چرخدار بلند می‌شود و می‌گوید:

-ده ساله که ما رفیقیم شاهکار... و تو هنوز منو نشناختی! من بدون برنامه ریزی وارد عمل نمی‌شم. خزان حاجیان با حافظ حقوقی فرار می‌کنه.

شاهکار متعجب می‌گوید:

-حافظ؟ همین حافظ خودمون؟

باز هم پوزخند...

-دقیقا! پنج ساله که هم می‌خوان... من با حافظ صحبت کردم و درست صبح شبی که من می‌رم خواستگاری او را فلنگ رو بستن!

شاهکار منگ می‌گوید:

-بعد این وسط خیال...

حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

-و او را مجبور می‌شن که خیال رو بدن به من وگرنه جنازه‌ی خلود حاجیان رو می‌ذارم دم دروازه‌ی حاجی!

مکتی می‌کند و می‌گوید:

-به همین راحتی معادله حل شد!

شاهکار با چشمانی گرد شده می‌گوید:

-تو مو رو از ماست می‌کشی بیرون داداش!

همان لحظه در دفتر باز می‌شود و فاتح صاحب چایخانه‌ی روبروی نمایشگاه می‌گوید:

-سلام علیک آقایون! مشتری اومده دیده کسی نیست اومده پیش من.

شاهکار سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-اومدم اوستا!

و از به همراه فاتح از دفتر خارج می‌شوند.

با رفتن آن دو جسور دوباره پشت میز می‌نشینند و کشوی میز را باز می‌کند و عکس دخترک را بیرون می‌کشد و خیره به عکس زیر لب به زبان گیلکی زمزمه می‌کند:

-کاس چشم من! (چشم آبی من)

-خیال-

به او چشم می‌دوزم.

هق هقش برای ثانیه‌ای هم قطع نمی‌شود.

مدام به خلود و آذری بد و بی‌راه می‌گوید اما آرام نمی‌شود.

هیچکس نداند من که می‌دانم خاطر حافظ حقوقی چقدر برایش عزیز است.

حافظی که جزء دار و دسته‌ی آذری بود.

آه سوزناکی می‌کشم و می‌گویم:

-برات یه مسکن بیارم؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد و می‌گوید:

-خیال کمکم کن!

کنارش روی تخت یک نفره می‌نشینم و می‌گویم:

-چجوری قربونت برم؟ خروش و حاج بابا رو که می‌شناسی! یه تصمیم بگیرن
هیچکس جلو دارشون نیست!

فین فینی می‌کند و می‌گوید:

-خیال من باید فرار کنم!

چهار ستونِ بدنم می‌لرزد. فرار؟ فکر بعدش را کرده بود؟ اگر خروش و حاج بابا بو
ببرند هر دویمان را با هم خفه می‌کنند.

نگاهِ ترسیده‌ام را که می‌بیند می‌گوید:

-باید با حافظ حرف بزنم! گوشی‌ام رو ازم گرفتن نمی‌تونم بهش زنگ بزنم! باید
بهش خبر بدم خیال...

نگفته می‌دانم چه می‌خواهد.

موبایلم را از جیبِ پیراهنِ گل‌دارم در می‌آورم و می‌گویم:

-می‌خواهی با حافظ فرار کنی؟

اشکانش را با پشتِ دستِ پاک می‌کند و می‌گوید:

-نمی‌دونم؛ باید ببینم چی می‌گه! ولی من بمیرم هم زنِ جسور آذری نمی‌شم خیاد...

و گوشی را از دستم می‌قاپد و شماره‌ای را که می‌دانم شماره‌ی حافظ است را
می‌گیرد.

جسور آذری! چقدر این اسم برای خانواده‌امان نحس شده است!

حتی یک بار هم در عمرم ندیده بودمَش اما ندیده می‌توانستم حدس بزنم که در
چه حد می‌تواند خطرناک باشد.

با صدای خزان افکارم را پس می‌زنم.

-الو؟ حافظ؟

نمی‌دانم حافظ چه می‌گوید که این دختر باز گریه را از سر می‌گیرد:

-تو از کجا می‌دونی؟ حافظ کمکم کن من نمی‌خوام با جسور آذری ازدواج کنم.
باز حافظ چیزی می‌گوید که این بار لبخند بر لبان خزان می‌نشیند و می‌گوید:
-باشه باشه! به همین شماره زنگ بزن.

حافظ چیز دیگری می‌گوید و خزان جواب می‌دهد:
-مال خیال!

گوشی را بعد از خداحافظی کوتاهی قطع می‌کند و می‌گوید:
-خیال این پیش من باشه؟

با حساب اینکه من با فرد خاصی حرف نمی‌زدم و هر چند صد سال یک بار کسی به من زنگ نمی‌زد و فقط آموزش های خیاطی را در اینستاگرام و تلگرام دنبال می‌کردم و از خودم عکس می‌گرفتم گفتم:

-پیشیت باشه! چی گفت؟

لبخندی زد و گفت:

-می‌دونست! نمی‌دونم از کجا ولی حتما جسور آذری بهش گفته. گفت جمعه ساعت چهار صبح ولی عصر منتظرمه!

ترسیده می‌گویم:

-خزان مطمئنی؟ خروش اینا بویی ببرن کارت زاره ها!

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن!

او کاملاً نقطه‌ی متقابل من بود.

من هر چقدر ترسو و بزدل و مطیع بودم او قوی و با اراده بود! چیزی که من آرزویش را داشتم.

او توانست به دانشگاه برود و لیسانس حسابداری بگیرد اما من تا به حاج بابایم گفتم می‌خواهم کنکور بدهم سیلی محکمی نوش جان کردم. اگر همین پرخشگری های خزان نبود به او هم همچین اجازه‌ای نمی‌دادند!

و موضوعِ علیسان! به او امید دارم. او تحصیل کرده است و در خارج درس خوانده و مطمئناً وقتی با او ازدواج کنم به من اجازه می‌دهد خیلی چیزها را تجربه کنم. پا به دانشگاه بگذارم. به دریا بروم. دریا... دریا... من عاشقِ دریا هستم اما فقط یک بار در عمرم دریا را از نزدیک دیده‌ام! حاج بابایم می‌گوید دختر باید آفتاب مهتاب ندیده باشد و من دقیقاً همان دخترِ آفتاب مهتاب ندیده‌ام!

در حالِ شستنِ ظرف های شام هستم اما تمامِ حواسم پی تصمیمِ پُر خطرِ خزان است.

خدا می‌داند اگر اهل خانواده بفهمند خزان نیست چه علم شنگه‌ای به پا می‌شود.

همتا تازه عروسِ خانه و همسرِ خاقان به سمتم می‌آید و می‌گوید:

-کمک نمی‌خوای خیال؟

با لبخند می‌گویم:

-نه عزیزم تو استراحت کن!

صدای جانان را می‌شنوم:

-هه! استراحت؟ بله دیگه از الان لوسش کنین تا دو روز دیگه واسمون ادا بیاد!

جانان همسرِ خروش برادرِ بزرگ ترم بود که یک فرزندِ پنج ساله به نام آراین داشت و همیشه‌ی خدا چترش در خانه‌ی ما باز بود.

همتا پدر نداشت و قلبِ مادرش مریض بود و خواهرش هاله کر و لال بود. وضع مالی‌اشان زیرِ خط فقر بود و حاج بابا تصمیم گرفت همتا را برای خاقان خواستگاری کند و کمک حال خانواده‌اشان باشد.

جانان دختر عمویم بود! خواهرِ علیسان! که به طورِ کاملاً سنتی زنِ خروش شد.
خُلود هم که مجرد بود و لات و بی‌بند و بار!
جز خزان یک خواهرِ دیگر به نامِ خندان داشتم که حالِ حامله بود و تنها کسی بود
در این خانواده که با علاقه ازدواج کرد.
یاشار همسرش، پسرِ یکی از شُرکای حاج‌بابا بود.
با صدای همتا به خودم آمدم:
-خیال؟ کجایی تو دختر؟
گیج گفتم:
-ها؟ نه... یعنی آره... همین‌جام!
جانان پوزخندی زد و گفت:
-نکنه عاشق شدی؟ یا بخاطرِ اینکه عروسی‌ات بخاطرِ عروسیِ خزان و آذری بهم
خورده ناراحتی می‌ترسی داداشم از دستت در بره؟
او خصلتش همین بود! روزش بدون نیش و کنایه شب نمی‌شد که! من هم خصلتم
سکوت بود... سکوت... سکوت و سکوت!
گاهی اوقات از اینکه اینقدر تو سری خور و بدبخت هستم حالم بهم می‌خورد.
خدا می‌داند بعد از ازدوایم با علیسان نیش و کنایه‌های جانان چند برابر می‌شود و
در کنارش نیش و کنایه‌های جانا خواهرِ جانان هم باید به جان خرید.
آخرین بشقاب را هم آب کشیدم و در آب‌چکان گذاشتم.
بعد رو کردم به مامان و گفتم:
-مامان؟ دیگه کاری نیست؟ من برم بخوابم؟
مامان سری تکان داد و گفت:

-برو دردت به جونم! برو خیالم!

لبخندی به رویش پاشیدم و از آشپزخانه بیرون زدم.

استرس امانم را بریده بود.

هه! جالب است! فرار را خزان می‌خواهد بکنند... آن وقت من قلبم به تالاپ و تولوپ افتاده است.

خواستم به سمتِ اتاقم بروم که خاقان مقابلم سبز شد و گفت:

-خوبی؟

لبخندِ مصنوعی زدم و گفتم:

-خوبم!

به کتابی که در دستش بود اشاره زدم گفتم:

-واسه منه؟

لبخندِ کجی زد و گفت:

-داشتم می‌اومدم یادم افتاد تو می‌گفتی از مریلین مونرو خوشت میاد منم واسه کتابش رو گرفتم. سرگذشت مریلین مونرو!

با ذوق دستم را به هم کوبیدم و کتاب را از دستش قاپیدم.

انگار نه انگار تا چند لحظه‌ی پیش از استرس رو به موت بودم.

خاقان مرا درک می‌کرد. تنها کسی بود در این خانه مرا درک می‌کرد و با من مهربان بود.

یادم می‌آید برای روز تولد سالِ پیشم دیوانِ شهریار را برایم گرفته بود و کلی از سمتِ حاج بابا و خروش و بقیه سرزنش شده بود که چرا الکی پول خرج می‌کند اما او فقط با لبخند به ذوق کودگانه‌ی من می‌نگریست.

خاقان را دوست داشتم. بیشتر از جانم برادرم را دوست داشتم و از ته دلم خوشحال بودم که همسری چون همتا نصیبش نشده بود.

با لبخند کتاب را ورق زدم و گفتم:

-خیلی ممنونم خاقان! واقعا ممنونم!

او هم متقابلا لبخند زد و ناگهان پرسید:

-خزان خوبه؟

لبخند روی لبانم ماسید و ذوقم کور شد.

باز آن استرس و ترس به قلبم چنگ انداخت.

-بهتره! اینقدر گریه کرد تا خوابش برد.

چنگی به موهایش زد و گفت:

-اگه دست من بود که خلود رو تا الان قیمة قیمةاش کرده بودم ولی متأسفانه هنوزم حاج بابا پشتش در میاد و راضی شده با اون نزول خور وصلت کنیم.

ترسیده گفتم:

-آروم باش خاقان! الان یکی می‌شنوه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب! همتا کجاست؟

به آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:

-تو آشپزخونه است!

در حالی که به سمت پلکان می‌رفت گفتم:

-، بهش بگو بیاد بالا، یه لیوان آب هم با خودش بیاره!

من که می‌دانستم آب همه‌اش بهانه است.

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. در درگاه آشپزخانه که قرار گرفتم رو به همتا که در حال پاک کردن سبزی بود گفتم:

-همتا پاشو خاقان اومده گفت بهت بگم داری می‌ری بالا یه لیوان آب هم واسش ببری.

همتا سری تکان داد و جانان پوزخند زد.

مامان هم که چیزی نگفت. فکرش درگیر خزان بود درست مثل من!

همتا سری تکان داد و سریع بلند شد و به سمت ظرفشویی رفت تا دستش را بشوید.

من هم که دیدم کارم تمام شده است به سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاقم شدم و کتاب جدیدم را در کتابخانه‌ی قدیمی‌ام قرار دادم.

الان اصلا حواس درست و حسابی نداشتم که بتوانم کتاب را بخوانم. تمام فکر و ذکرم پیش خزان بود. اصلا نسبت به این موضوع حس خوبی نداشتم...اصلا!

از خیاط‌خانه بیرون آمدم. تنها تفریح همین خیاطی بود و بس! تا سال پیش خودم را غرق در درس خواندن کرده بودم و آرزوی معلمی داشتم اما حاج‌بابا این اجازه را به من نداد! از نظر او چه معنا داشت که زن جماعت شاغل باشد؟ مردی که همسرش شاغل است مرد نیست!

و ما داریم جور افکار پوسیده‌ی حاج بابا را می‌کشیم! و در این میان فروش هم پشتش است!

آه فروش! برادر بزرگم! کسی که همه از او حساب می‌بردند و اینطور که من شنیدم جسور همکلاسی دوران دبیرستانش بود. البته نه از آن رفیق فاب‌ها؛ نه! از آنهایی که سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند. هر دویشان قلدر مدرسه بودند و همیشه‌ی خدا با هم دیگر گلاویز بودند. این‌ها را خاقان برایم تعریف می‌کرد. حالا هم که مثلا

دارند با همدیگر فامیل می‌شوند! به راستی اگر خزان فرار کند که می‌کند؛ بعدش چه می‌شود؟ آذری بلایی سرِ خلود می‌آورد؟ یا اصلاً آذری از خزان می‌گذرد؟ آنها که سرِ پول بازی نزده بودند تا با پول بشود جبران کرد. آن مرد خزان را می‌خواست!

با صدای نسیم به خودم آمدم:

-هوی دختر؟ کجایی تو دو ساعته دارم صدات می‌زنم.

لبخندی می‌زنم که از صد پوزخند بدتر است:

-هستم اینجا!

نسیم دوستِ دورانِ ابتدایی‌ام بود که دوستی‌امان تا الان و همین ثانیه پا برجاست.

او توانست کنکور دهد. پدرش به او اجازه داد. رشته‌ی پرستاری دانشگاه روزانه قبول شد اما برای سرگرمی گاهی اوقات به خیاط‌خانه هم می‌آید.

اگر بخوام راستش را بگویم به او حسودی‌ام می‌شود. حاج بابایم بزرگِ محل بود به دخترش این اجازه را نداد و او...

اصلاً نمی‌خواهم دیگر به این موضوع فکر کنم.

بس است خیال! کنکور تمام شد و رفت. تو هم باید آرزوی معلّم شدن را ببوسی و بگذاری کنار!

-شنیدم آبجیات می‌خواد عروسِ آذری شه!

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

-همین طوره!

غمگین نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-آبجیات حیفه خیال! دختره‌ی بی‌چاره گناه داره!

صدایش را آرام می‌کند و می‌گوید:

مگه نمی‌دونی آذری بازی بازه؟ تازه تو کارِ نزول هم هست! عمو صابرم یه بار ازش نزول خواست هشت میلیون و آذری بهش داد ولی عوضش یه ماه بعد بیست و یک میلیون ازش گرفت خیال! می‌فهمی؟ اون خیلی خطرناکه! عمو صابر می‌گه یه تفنگ هم همیشه به کمرش می‌بنده. از اون گنگستر هاست!

صدای تپش های قلبم را خوب می‌شنوم. اگر ببیند خزان نیست و با حافظ فرار کرده است بلایی به سر ما می‌آورد؟ خدایا خودت عاقبت این داستان را بخیر کن!

★ دانای کل ★

—صبح روز پنجشنبه—

—یک روز قبل از خواستگاری—

بلیط ها را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

—پروازتون امروز ساعت شش عصر به استرالیا! تا سه چهار ماه این‌ورا آفتابی نمی‌شین!

حافظ دست دراز کرد و بلیط ها را برداشت و با لبخند گفت:

—دستت درد نکنه داداش!

با همان سیاستِ مردانه‌اش ادامه داد:

—ساعت پنج می‌ری دنبال دختره! خیلی خوب؟

حافظ جدی سری تکان داد و از روی کاناپه بلند شد و گفت:

—فعلا داداش! خیلی مدیونتم!

دستی به شانهاش کشید و گفت:

—برو پسر زبون نریز!

حافظ لبخند کوچکی زد و از نمایشگاه ماشین خارج شد.

همین که او بیرون رفت شاهکار داخل شد و گفت:

-یعنی جدی جدی تصمیمت جدیه؟

سکوت کرد و به سمت میزش رفت و پشت میز نشست.

شاهکار سکوتش را تایید تعبیر کرد.

روی کاناپه‌ای که تا چند دقیقه پیش حافظ رویش نشسته بود نشست و گفت:

-فروغ خانم زنگ زدن!

پاکت سیگارش را همراه فندک طلایی‌اش بیرون کشید و در حالی که نخ سیگار از

پاکت سیگار بیرون می‌کشید گفت:

-خب؟

-هر چی بهت زنگ می‌زد گوشیات خاموش بود.

سیگارش را آتش زد و بعد از پُکی عمیق گفت:

-شارژش تموم شده بود خاموش شده!

شاهکار کمی مین و مین کرد و دست آخر گفت:

-جوانه از روی ویلچر افتاده بود!

چشمانش شد رنگ خون!

عصبی از روی صندلی بلند شد و سیگار را انداخت روی زمین و زیر پایش له کرد و

با صدای بلندی گفت:

-یعنی چی از روی ویلچر افتاده؟ خدمتکارها دارن چه گُهی می‌خورن مگه؟ هان؟

شاهکار کف دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

-آروم باش داداش! من حلتش کردم؛ چیزی‌اش نشده بود قربونت برم!

عصبی سوئیچش را از روی میز برداشت و در حالی که به سمت خروجی می‌رفت گفت:

-امروز خودت اینجا رو بچرخون!

شاهکار دست روی پلک‌هایش گذاشت و گفت:

-به روی چشم!

صدای عربده‌اش چهار ستون عمارت را می‌لرزاند:

-همه‌تون اخراجین! همه! دیگه نمی‌خوام هیچ کدومتون دو تو این خونه ببینم!!

خدمتکارها ترسیده از جلوی چشمش دور شدند.

فروغ به سمتش رفت و گفت:

-مادر چرا اینجوری می‌کنی؟ جوانه سُرمُز گنده تو اتاقشه نون این بی‌چاره‌ها رو آجر نکن پسر!

بدون توجه به فروغ به سمت اتاق جوانه رفت.

جوانه با دیدن برادرش در چارچوب در خوشحال گفت:

-داداش؟

جسور به سمتش رفت، خم شد و صورتش را قاب گرفت و گفت:

-جون داداش؟

جوانه با همان لبخند معصوم روی لب‌هایش گفت:

-می‌خوای زن بگیری داداش؟ می‌خوای واسم عروس بیاری؟

بالاخره لبخند هم روی لبان جسور نشست.

-آره عزیزِ دلم!

جوانه با نازِ خاصِ خودش گفت:

-اسمش چیه؟

با به یاد آوردنِ آن دخترِ چشمِ آبی لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-خیال!

-چه اسمِ قشنگی! عکسش رو داری داداش؟

جسور اخمِ تصنعی کرد و گفت:

-پررو نشو ببینم!

بعد جدی شد و گفت:

-خوبی جوانه؟ جایات که درد نمی‌کنه؟

جوانه سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-خوبم داداش! می‌خواستم از روی ویلچر بلند شم. آخه می‌دونی یه رمان خونده بودم دختره اراده کرد از روی ویلچرش بلند شد تونسست روی پاهاش بمونه! جوگیر شدم!

دستی به موهایش کشید و گفت:

-قربونت برم دیگه از این کار ها نکن نگرانم می‌کنی‌ها! من بدونِ تو می‌میرم جوانه!

کاملاً جدی این حرف را زد.

خدا می‌دانست که چقدر خواهرش را دوست دارد.

از دارِ دنیا همین یک خواهر و یک مادر بزرگ برایش مانده بود!

جوانه بحث را عوض کرد:

-عکسش رو نشون ندادی‌ها داداش!

جسور لبخندی زد و گفت:

-گوشی‌ام شارژ نداره؛ شب بهت نشون می‌دم باشه؟

جوانه سری تکان داد و گفت؛

-باشه!

* * * * *

←★خیال★→

ترسیده به اطراف چشم دوختم.

حیاطِ پستی کاملاً خلوت بود.

رو کردم به خزان و گفتم:

-مراقبی؟

با لبخند سری تکان داد و گفت:

-آره عزیزم نگران نباش!

به آغوشش کشیدم و گفتم:

-خیلی دلتنگت می‌شم خزان!

دستی به سرم کشید و گفت:

-منم همین‌طور عزیزدلم! ولی باید برم؛ می‌دونی که...

حرفش را نصفه می‌گذارد.

بی‌چاره خواهرم، بی‌چاره من!

-خزان، رسیدی زنگ می‌زنی‌ها! منو بی‌خبر نذاری قربونت برم!

تند تند سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-باشه آبجی گلم، بزار برم اولین نفر به تو زنگ می‌زنم...

کمی مکث می‌کند و با لبخند تلخی می‌گوید:

-آخه من که جز تو...کسی رو ندارم!

من هم همان لبخند تلخ روی لبم نقش می‌بندد.

از دیوار بالا می‌رود و روی حصار که می‌ایستد آرام می‌گوید:

-فعلا خیال!

و از حصار می‌پرد و صدای قدم‌های تندش را پشت حصار می‌شنوم.

او رفت...

من بعدش چه می‌شود؟

آذری چه می‌کند؟

خُلود؟ حاج بابا؟ خروش؟ وای خروش!

الحق که نامش خروش است! خبر فرار خزان که در خانه بپیچد خروش خروشان می‌شود.

خدایا خودت عاقبت امشب را بخیر کن.

دستی یه صورت داغ می‌زنم و به سمت خانه می‌روم.

به ایوان که می‌رسم مامان را می‌بینم که دستپاچه به سمتم می‌آید:

-خیال مادر، بیا برو میوه‌ها رو بشور کلی کار ریخته سرمون!

و در حالی که از پله‌ها پایین می‌آید زمزمه می‌کند:

-آخ خُلود؛ آخ! کارمون رو به جایی کشوندی که داریم با یه نزول خور وصلت می‌کنیم! چی‌ات کم بود خُلودم؟ چی‌ات؟

بی‌چاره مادرم! بی‌چاره خزان... بی‌چاره من... همه‌مان بی‌چاره شده‌ایم.

سری تکان می‌دهم و از کنارش می‌گذرم و به سمت آشپزخانه می‌روم.
میوه‌ها را در سینگ ریخته‌اند.

روسری‌ام را برعکس روی سرم می‌بندم و آستین‌هایم را بالا می‌زنم و به سمت
سینگ می‌روم و مشغول شستن میوه‌ها می‌شوم.
تقریباً تمام میوه‌ها را شسته‌ام که صدای جیغ جانان قلبم را در سینه‌ام جابه‌جا
می‌کند:

-یا حسین...

سریع از آشپزخانه بیرون می‌زنم.

همگی دست از کارهای خودشان کشیده‌اند و به جانانی که ترسیده وسط نشیمن
ایستاده‌است نگران می‌نگرند.

من که می‌دانم چرا ترسیده است...

من که می‌دانم متوجه‌ی نبودن خزان شده است!

خدایا... خدایا خودت به دادمان برس!

ما را از خشمِ خروش در امان نگه دار خدایا!

خروش بی‌حوصله می‌گوید:

-چی شده؟ مثل آدم حرف بزن ببینم چی می‌گی!

جانان ترسیده لب باز می‌کند و می‌گوید:

-خ...خزان! خزان نیست، ر...رفته! نامه گذاشته رفته خروش!

دقایق اول همه ساکتند.

خروش، خلود، خندان، یاشار، حاج‌بابا، مامان، خاقان، همتا و حتی آراین کوچک!

انگار او هم ترسیده!

از خشم پدرش ترسیده!

خروش آرام اما با آرامشی که می‌دانم آرامش قبل از طوفان است می‌گوید:

-نامه کو؟

جانان دستش را جلو می‌آورد و کاغذی را سمت خروش می‌گیرد که خروش نامه را چنگ می‌زند و با صدای بلند می‌خواند:

-شما اونجوری می‌کنین، منم اینجوری می‌کنم... دیدار ما به قیامت حاجیان‌ها! خزان.

سکوت می‌کند. قلبم بی‌مهابا خود را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

چشمانش رفته رفته قرمز و قرمز تر می‌شوند و دستانش مشت می‌شوند و رگ سبز روی شقیقه‌اش بیرون می‌زند و ناگهان عربده می‌زند:

-این دختره‌ی کثافت کجا رفته؟ کجا؟

خاقان میانه روی می‌کند:

-خروش...

خروش امان نمی‌دهد و بلند تر عربده می‌زند:

-یکی بهش کمک کرده! مطمئنم یکی بهش کمک کرده که فلنگ رو ببندد! کی؟

چشمانم را محکم می‌بندم و زیر لب صلوات می‌دهم. خدایا نفهمد... خدایا نفهمد!

خُلود می‌گوید:

-حرف می‌زنی‌ها خان داداش! اون اونقدر دریده هست که خودش پاشه بره.

مامان تند می‌گوید:

-لال شی الهی، دریده اونه یا تو؟

خُلود سکوت می‌کند و حاج‌بابا روی مبل می‌نشیند.

خدایا چیزی اش نشود.

چرا چهره اش زرد است؟

سوال است خیال؟ دخترش از خانه فرار کرده خوشحال باشد و بشکن بزند؟

معلوم است که حالش بهم می خورد.

تو هم شریکِ جرم هستی خیال!

شریکِ بهم خوردنِ اوضاعِ این خانه!

مقصری خیال، مقصری! اما من فقط خواستم خواهرم نجات پیدا کند... خواستم

خواهرم قربانی نشود.

حاج بابا آرام می کند:

-اینجا الکی خط و نشون نکشین، برین دنبالش بگردین ببینین کدوم گوری رفته!

پیداش نکردین بر نگردین!

می گویم:

-حاج بابا نزدیکِ شبِ الان سر می رسن!

هیچ کس به حرفم توجهی نمی کند.

خروش، خاقان، خلود و یاشار می روند.

همتا برای حاج بابا آب قند درست می کند و کمکش می کند تا بنوشد.

جانان مدام غر می زند

مامان گریه می کند.

خندان در فکر است و آرام به شکم بزرگش دست می کشد.

آرین هم ترجیح می دهد سکوت کند تا کسی دق و دلی اش را سر او خالی نکند.

و من...

هنوز سر پا ایستاده‌ام!

دهانم خشک شده است. ترس از خروش آخر مرا می‌کشد. هر چقدر که دوستش
داشتم دو برابرش ازش می‌ترسیدم و حساب می‌بردم.

آذری چه می‌شود؟

من که می‌دانم خزان پیدایش نمی‌شود.

چه می‌شود؟ چه می‌شود؟

با صدای هم‌تا به خودم می‌آیم:

-خیال گوشیات داره زنگ می‌خوره!

سری تکان می‌دهم و گوشی‌ام را از جیب پیراهنم بیرون می‌کشم.

خزان است... خدایا خزان است!

به سمت اتاقم می‌روم و جواب می‌دهم:

-خزان؟

خوشحال است، این را از صدایش می‌فهمم:

-الو خیال؟ الان سوار ماشین حافظ شدم داریم می‌ریم فرودگاه! رفتم اون‌ور بهت
بازم زنگ می‌زنم اوکی؟

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش خزان!

می‌گوید:

-اوضاع چطوره؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

-قاراش‌میش! الان مردها دارن دنبالت می‌گردن. حاج‌بابا هم حالش بهم خورده.
ماتمکده‌است خزان!

-حقشونه!

هشدار دهنده نامش را صدا می‌کنم که می‌گوید:

-خیلی خوب، من برم فعلا کاری نداری؟

-نه عزیزم، مراقب خودت باش.

قطع می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم.

حاج‌بابا می‌گوید:

-کی بود؟

هنوز هم حواسش است، در بدترین شرایط!

به دروغ می‌گویم:

-نسیم بود!

سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

زمان می‌گذرد.

عقربه‌ها به پیشوازِ هفت می‌روند که درِ خانه با شتاب باز می‌شود و خروش و سپس

بقیه‌ی مردها واردِ خارج می‌شوند.

بخواهم از چهره‌اشان تشخیص دهم:

خروش را کارد بزنی خونش در نمی‌آید، خلود کلافه است، خاقان پَگر و یاشار

متأسف.

معلوم است. معلوم است که پیدایش نکرده‌اند و من خدا را شکر می‌کنم که خواهرم

نجات پیدا کرده است.

حاج‌بابا می‌گوید:

-چی شد؟

خروش می گوید:

-خانم آب شده رفته توی زمین!

خُلود مسترب می گوید:

-آذری رو چی کار کنیم؟

حاج بابا می گوید:

-بهش زنگ بزن.

خروش می خواهد چیزی بگوید که حاج بابا مانع می شود:

-بهش زنگ بزن و بذار روی بلندگو!

خُلود اطاعت می کند. تماس می گیرد و روی اسپیکر می گذارد.

بعد از دو بوق صدای آذری پشتِ خطِ طنین می اندازد، صدایش... صدایش چه زیبا بود. بم و خش دار!

-به به! خُلود خان انگار خیلی مشتاقی زودتر بیام آجی گُلت رو بگیرم هان؟

خروش دندان قروچه می کند و حاج بابا اخم در هم می کشد.

خُلود با استراب می گوید:

-خزان فرار کرده، نیست.

آذری چند لحظه سکوت می کند و می گوید:

-خیلی خوب پس به خانواده‌ی عزیزت بگو حلوا ها رو آماده کنن! قبل از مرگت

توبه هم کن بذار در کمال آرامش دارِ فانی رو وداع بگی حاجیان!

خُلود زرد می شود و با لکنت می گوید:

-ر...راهِ دیگه‌ای نیست؟

آذری مکثی می کند و می گوید:

-یه راه هست!

خُلود مشتاق می‌گویو:

-بگو، هر چی هست بی چون و چرا قبول می‌کنم.

و او چیزی می‌گوید که تمام باور های مرا می‌شکند:

-اون آبجیات فرار کرده، اوکی!

آبجی کوچیکه‌ات که هست! آبجی کوچیکه‌ات رو می‌خوام! خیال حاجیان!

سکوتِ بدی حکم فرما می‌شود.

حتی خروش هم چیزی نمی‌گوید.

خدایا چه می‌شنوم؟ او چه می‌خواهد؟ مرا؟ منی که نامِ علیسان روی نامم خودنمایی می‌کرد؟

وقتی می‌بیند خُلود چیزی نمی‌گوید می‌گوید:

-فقط یک ساعت وقت داری! اگه قبول کنی تا یه ساعت دیگه میام اونجا و آبجی کوچیکه‌ات رو نشون می‌کنم و اگه نه... فردا...

حرفش را ادامه نمی‌دهد و قطع می‌کند.

خدایا این دیگه چه بلایی بود؟

حاج‌بابا با نگاهی به خون نشسته به من می‌نگرد. حرفِ بدی که نزد من، این زندگی من است.

کم نمی‌آورم و هر چند سخت می‌گویم:

-ح... حاج‌بابا من... من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم. ن... نمی‌خوام زنِ یه نزول خور بشم. ح... حاج‌بابا لطفا!

عصبی از روی مبل بلند می‌شود و من ترسیده یک قدم عقب می‌روم.

-تو اینقدر گستاخ شدی که حرف روی حرف من میاری؟ از اون خواهرت یاد گرفتی که معلوم نیست الان با کیه؟ آره؟ من آدمت می‌کنم. تو با جسور آذری ازدواج می‌کنی خیال. تمام!

اشک می‌ریزم و می‌گویم:

-نمی‌خوام. من اون رو نمی‌خوام! این زندگی منه، من برای زندگی خودم تصمیم می‌گیرم. شما که نمی‌خواهید با اون زندگی کنید؛ این منم که باید یک عمر باهاش زیر یک سقف سر کنم. می‌فهمین؟ یک عمر! نمی‌خوام حاج‌بابا... تو رو چون عزیزت... با سیلی‌ای که مهمان گونه‌ام می‌کند حرفم قطع می‌شود و روی زمین می‌افتم.

صدای متعجب خاقان را می‌شنوم:

-چی کار می‌کنی حاج‌بابا؟

حاج‌بابا داد می‌زند:

-ساکت! این دختر اینقدر گستاخ شده که جلوی من می‌ایسته و درس زندگی می‌ده! و لگدی به شکم می‌زند.

از درد به خودم می‌پیچم و صدای مامان را که با گریه آمیخته شده را می‌شنوم:

-نکن حاج‌آقا! خدا رو خوش نمیداد.

آه مادرم... این روزها گریه او را ترک نمی‌کند.

خندان هراسان می‌گوید:

-حاج‌بابا قربونت برم ولش کن. بچگی کرد!

حاج‌بابا اما جلوی چشمانش را خون گرفته است.

دست می‌برد سمت کمر بندش و من فاتحه‌ی خودم را می‌خوانم. این سومین بار است که کتک می‌خورم. دو بار اخیر از خروش خورده بودم و حال حاج‌بابای مهربانم؟ چرا؟ چرا؟

سگ کمر بند که به صورتم می خورد شوری خون را در دهانم حس می کنم.
خاقان و یاشار سعی دارند حاج بابا را از من جدا کند و خندان و مامان و همتا با
گریه التماس می کنند که مرا رها کند اما حاج بابا دست بر نمی دارد.
خروش و جانان هیچ نمی گویند.
خُلود هم که اصلا برایش مهم نیست.
آرین را می بینم که با چشمان خیس به من نگاه می کند.
آنقدر کتک می خورم که نای ایستادن را هم ندارم.
حاج بابا عصبانی کمر بند را همانجا رها می کند و به سمت در می رود و از خانه خارج
می شود. خروش هم پشت سرش می رود.
مامان به سمت می آید و سرم را به آغوش می کشد و گریه می کند.
اشک از روی گونه ام شر می خورد.

خدایا مگر زور است؟ نمی خواهم! نمی خواهم زن او شوم! خدایا مرا نمی بینی؟! به
کدامین یک گناه باید زن کسی بشوم که تمام شیراز با شنیدن نامش رعشه به
جانشان می افتد؟!!

زنگ در را می فشارد.

خوشحال است و برای اولین بار است که لبخند مهمان لبانش شده است.
فروغ هم خوشحال است و شاهکار با لبخند به دوستی که حکم برادر را برایش
داشت می نگرد.

جسور امشب دختر رویاهایش را نشان می کند.

دختری با چشمان "کاس" را!
در با صدای "تیک"ی باز می شود.

از جلوی دروازه کنار می‌رود تا اول فروغ وارد شود.
فروغ وارد حیاط می‌شود و به دنبالش جسور و شاهکار.
لبخندش را می‌خورد. عقیده داشت روی خوش که نشان کسی دهی سوارت
می‌شوند!

اما خدا می‌دانست که امشب سر از پا نمی‌شناسد!
وارد خانه می‌شوند.

خُلود به استقبالشان می‌آید. دسته گل و شیرینی را هم می‌گیرد و تعارف می‌کند.
انگار تنها کسی که خوشحال است خُلود است.

بعد از سلام و احوال‌پرسی روی مبلی می‌نشینند.
چشم می‌چرخاند اما دخترک را نمی‌بیند.

فروغ بسم‌اللهی زیر لب زمزمه می‌کند و می‌گوید:
-من مادر بزرگِ جسور جان هستم...

به شاهکار اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-شاهکار هم دوستِ دورانِ دبیرستانشه؛ حکم برادر رو داره براش!

خروش پوزخند می‌زند و می‌گوید:

-سعادتِ دیدنش رو تو دبیرستان داشتیم حاج‌خانم.

خروش، جسور و شاهکار در یک دبیرستان درس می‌خوانند. خروش و جسور دو
اکیپِ جداگانه داشتند که همیشه از گردنِ هم گلاویز بودند. از همان موقع‌ها هم
آبشان با هم در یک جوی نمی‌رفت.

فروغ می‌گوید:

-عروسم کجاست؟ نمی‌آد؟

آخ که چقدر سؤال به جایی پرسیدی فروغ!
حاج فرهاد می گوید:

-خیال؛ بابا جان چای رو بیار.

بابا جان؟ تا چند دقیقه ی پیش داشت زیر دست و پایش جان می داد و حالا شد
بابا جان؟

دقایقی دیگر خیال سر به زیر با چادر گل گلی و سینی به دست از آشپزخانه بیرون
می آید.

سر و صورت زخمی و کبودش اخمان جسور را در هم می کشد.

اول از همه به حاج فرهاد تعارف می کند و دانه دانه جلو می رود و به جسور می رسد.
خم می شود و سینی را جلوی می گیرد.

عطر گل یاس بینی جسور را نوازش می کند. دختر نبود که؛ فرشته بود فرشته!

اما زخم های روی صورتش چه می گوید؟

می داند که برادرهایش یک بلایی سر این زبان بسته آورده اند.

بگذار زنش شود؛ خودش قلم دست آنها را می شکند.

صدای خیال او را به خود می آورد:

-بر نمی دارید؟

صدایش چرا بغض داشت؟

سری تکان می دهد و چای را بر می دارد.

خیال عقب می رود و کنار مادرش می نشیند.

فروغ با لبخند می گوید:

-خب حالا که عروس خانم هم هستن بهتره بریم سر اصل مطلب! ما طبق سنت پیغمبر اینجاییم تا دخترتون خیال جان رو برای پسرمون جسور جان خواستگاری کنیم.

حاج فرهاد می گوید:

-جواب در هر صورت مثبته...

نیم‌نگاهی به خُلود می‌کند و ادامه می‌دهد:

-به لطف خُلود خان!

خُلود شرمزده سرش را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. این مظلوم‌نمایی‌ها اصلاً به او نمی‌آید.

خاقان می‌گوید

-خیال تازه پا به نوزده سالگی گذاشته...اگه بخوایم واقع‌بین باشیم سیزده سال اختلاف سنی کمی نیست! درست می‌گم؟

فروغ می‌خواهد چیزی بگوید که جسور پیش‌دستی می‌کند:

-همه چیز به سن نیست پسر، بعضی‌ها با اختلاف سنی کم آبشون با هم توی یه جوی نمی‌ره! از قدیم گفتن سن... فقط یک عده!

خاقان خواست چیزی بگوید که حاج‌بابا زودتر گفت:

-خیلی خوب، برین سر خونه و زندگی‌تون عادت می‌کنین با هم کنار میاین. پس حرفی نیست! جایی برای حرف نداشتین!

خاقان پا فشاری می‌کند

-خب پس برن تو اتاق با هم حرف بزنن! سنگ هاشون رو وا کنن!

هنوز هم امید داشت که خواهرش طعمه‌ی این ببر زخمی نشود.

خروش می‌خواهد مخالفت که حاج‌بابا می‌گوید:

-خیلی خوب، خیال جسور خان رو راهنمایی کن.
خیال بلند می‌شود و جسور هم همین‌طور.
خیال به سمتِ اتاقش می‌رود و جسور هم پشتِ سرش.
واردِ اتاق می‌شوند و
درِ اتاق را پشتِ سرش می‌بندد و روی تختش می‌نشیند.
حتی به جسور نگاه هم نمی‌کند.
جسور همان‌جا می‌ایستد و اولین سؤالی که به ذهنش خطور می‌کند را می‌پرسد:
-سر و صورتت چی شده؟
-کتک خوردم!
اخم در هم می‌کشد:
-چرا؟
بالاخره جرأت پیدا می‌کند تا به او نگاه کند. چشمانش... چشمانش...
-بخاطرِ شما
مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:
-جسور خان من نمی‌خوام با شما ازدواج کنم. اسمِ پسرعموم رومه، من خودم آرزو
و رویا دارم و شما دارین خرابش می‌کنین. خواهش می‌کنم ازتون بیرون که رفتیم
بگین مخالفین و منو نمی‌خواین. خواهش می‌کنم ازتون!
اخمش عمیق تر می‌شود و می‌گوید:
-یعنی دروغ بگم که نمی‌خوامت؟
گونه‌هایش رنگ می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد. این مرد چه می‌گوید؟! حرف
از خواستن می‌زند؟! پس خزان چه؟!!

جسور ادامه می‌دهد:

-هر چیزی ازم می‌خوای بخواه؛ الا این یه قلم... من ازت دست نمی‌کشم کاسِ چشم!

و زودتر از او از اتاق خارج می‌شود که خیال هم پشت سرش می‌رود.

جسور رو به جمع می‌گوید:

-کنار اومدیم!

اشک در چشمان خیال حلقه می‌زند.

حاج‌فرهاد می‌گوید:

-خیلی خوب؛ پس بیاین یه صیغه‌ی هفت روزه بخونم تا روز عقد!

صیغه خواندند.

حلقه انداختند.

نشان کردند و رفتند.

به حلقه‌ی طلایی‌ام چشم می‌دوزم.

حلقه‌ی جسور آذری است؟

حلقه را در می‌آورم و درونش را نگاه می‌کنم.

با لاتین نوشته شده بود "جسور".

سند مالکیتش بود؟

یاد جمله‌اش در اتاق می‌افتم:

-"یعنی دروغ بگم که نمی‌خواست؟"

می‌خواست؟ پس خزان چه؟!

خدایا چرا اینقدر سردرگم!

در با صدای "تق"ی باز می‌شود و هیکلِ خاقان در چارچوبِ در نمایان.
ناراحت است. می‌دانم که خود خوری می‌کند که چرا مرا از این مخلصه نجات
نداده است!

در را می‌بندد و به سمت می‌آید و کنارم روی تخت می‌نشیند.
چشمش به حلقه‌ای که در دست گرفته‌ام می‌افتد.
معذب می‌شوم و حلقه را درون انگشتم فرو می‌برم.
-خوبی؟

پوزخند می‌زنم؛ کاملاً غیر ارادی!
نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-خیال من فردا می‌رم با جسور آذری حرف می‌زنم. راضی‌اش می‌کنم که دست
برداره اوکی؟ نگران نباش من همه چیز رو حل می‌کنم.
لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم:

-همه‌ی عالم منصرف بشن اون نمی‌شه خاقان! فکر می‌کنی باهاش حرف نزدم؟
اصلاً تو یه عالم دیگه‌ای سیر می‌کنه. دست از سرم بر نمی‌داره خاقان. بر نمی‌داره!
اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

خدایا چقدر غریبم!

آغوشش را برایم باز می‌کند و من از خدا خواسته تن به آغوشش می‌دهم.
موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید:

-به خدا دست من بود اون خلود بی‌همه چیز رو تا می‌خورد می‌زدم. هم باعث فرار
خزان شد و هم...

حرفش را می‌خورد. انگار برایش سخت است که بگوید من نشان‌کرده‌ی جسور
آذری؛ بازیو نزول خورِ معروفِ شیراز شده‌ام! سخت است!

آنقدر در آغوشش می‌مانم و او برایم حرف می‌زند. خاقان از هر برادری برایم برادر
تر بود. مرهم درد هایم بود. خاقان و خزان! خزانی که دیگر نیست و نمی‌داند با
رفتنش من قربانی شده‌ام!

قربانی کار نکرده!

اگر به اندازه‌ی خزان جرأت داشتم الان صد هزار دفعه پا به فرار گذاشته بود اما
افسوس که برای اتفاقاتِ بعدش می‌ترسم.

در اتاق باز می‌شود و همتا وارد می‌شود.

معذب می‌گوید:

- آقا خاقان؛ خروش خان دارن می‌رن گفتم بیام بگم برین بدرقه‌اشون!

"آقا خاقان!" هنوز هم عادت نکرده برادرم را با نام کوچک صدا بزند. هنوز هم در
این خانه معذب است.

از آغوش خاقان بیرون می‌آیم و خاقان بعد از اینکه بوسه‌ای روی پیشانی زخمی‌ام
می‌نشانند بلند می‌شود و با همتا از اتاق خارج می‌شوند.

نفس عمیقی می‌کشم.

دلم پُر است. احساس می‌کنم یک وزنه‌ی صد کیلویی روی قلبم گذاشته‌اند.

خدایا چرا؟ چرا باید قربانی کار نکرده شوم؟ چرا؟

بلند می‌شوم و کلید پریز را می‌زنم.

الان و در این وضعیت خواب بهترین چیز است.

نسیم کنارم می‌نشیند و ساندویچ را به سمتم می‌گیرد.

تشکری می‌کنم و ساندویچ را باز می‌کنم و بدون اینکه شس بزمن می‌خورم.
نسیم ناراحت می‌گوید:

-خیال یعنی جدی جدی می‌خواهی زن جسور آذری شی؟ آره خیال؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

-مگه دست منه؟ بقیه واسم تصمیم می‌گیرن که زن کی بشم. من کلی آرزو داشتم
نسیم! دارم دیوونه می‌شم، دیوونه!

پیشنهاد نسیم بود که به بیرون بیایم تا حال و هوایمان عوض شود.

هر چند حاج‌بابا این چیزها را زیاد دوست ندارد. چه دلیل دارد دختر تنها برود
بیرون؟! اما خاقان اجازه‌ام را گرفت.

نسیم غر می‌زند:

-آخه من نمی‌فهمم خلود غلط اضافی می‌کنه بعد تو و خواهرت در به در می‌شین.

مکتی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-می‌گم خیال!

بی‌حوصله می‌گویم:

-هوم؟

-فرار کن!

متعجب می‌گویم:

-چی می‌گی تو دختر؟ فرار؟ می‌خواهی داداش‌هام قیمه‌قیمه‌ام کنن؟ حاج‌بابا باز
کتکم بزنه؟؟ الان جسور هم بهشون اضافه شده.

عاجز می‌نالم:

-وای خدایا خسته شدم از این ترس و استرس! کاش منم آزاد بودم... آزاد پرواز می‌کردم. اصلا... اصلا کاش دختر نبودم نسیم! کاش پسر بودم تا حساب رفت و آمدم فقط دست خودم می‌بود و هیچ کس بهم هیچ اجباری نکنه... کاش...

پُر ترحم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-الهی بمیرم برات خیال!

لبخند تلخی می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

-خدا نکنه عزیزم!

ساندویچم را که فقط یک گاز به او زده بودم را در سطل زباله‌ی کنارم می‌اندازم و می‌گویم:

-من دیگه برم، دیر برسم حاج‌بابا عصبانی می‌شه.

بلند می‌شوم و نسیم هم بلند می‌شود و می‌گوید:

-من می‌خوام برم تره بازار؛ مامانم یه سری خرید داشت. تو برو عزیزم. برو زیاد فکر و خیال نکن.

سری تکان می‌دهم و بعد از خداحافظی کوتاهی از هم جدا می‌شویم.

می‌خواهم تاکسی بگیرم اما ناگهان منصرف می‌شوم.

دلم می‌خواست قدم بزنم.

کمی تنفس! دور از آن قفسی که نام خانه را یدک می‌کشد.

به مردمی نگاه می‌کنم که هر کس سرگرم کار خودش است.

یکی ز غوغای جهان فارغ از روی جدول راه می‌رود.

یکی با موبایلش حرف می‌زند.

زوجی با هم و دست در دست هم قدم می‌زنند.

همه مشغولند... مشغولِ زندگی!

با صدایی که کنار گوشم می‌شنوم حس می‌کنم روح از تنم جدا می‌شود. یخ می‌زنم...
او اینجا چه می‌کرد؟

-خانم آذری؟

بر می‌گردم.

می‌بینمش... با کمترین فاصله از من!

دو قدم عقب می‌روم و می‌گویم:

-شما اینجا چی کار می‌کنین؟ خ... خانم آذری چیه؟

دست در جیبش می‌کند و می‌گوید:

-چیه نه و کیه! که اونم تویی! حلقه‌ات چرا دستت نیست؟

اخم دارد.

کاملاً جدی است.

به انگشتِ حلقه‌ام که خالی از هر حلقه‌ای است می‌نگرم.

ظهر که می‌خواستم وضو بگیرم درش آوردم.

احتمالاً همانجا کنارِ روشویی گذاشتمش!

منِ منی می‌کنم و می‌گویم:

-م... می‌خواستم وضو بگیرم کنارِ روشویی جا گذاشتمش!

هنوز اخم دارد.

ترسیده می‌گویم:

-تو رو خدا از اینجا برین یکی می‌بینه شَرّ می‌شه!

پوزخند می‌زند و قدمی دیگر نزدیکم می‌آید.

خدایا چرا دست بر نمی‌دارد.

-شَرّ می‌شه؟ شَرّ جلوت ایستاده خانم! حلقه‌ات باید تا گور همراهت باشه خیال؛
کاملاً جدی‌ام، هیچوقت و تو هیچ زمانی اون لامصب رو از دستت در نمیاری، وگرنه
شَرّ رو نشونت می‌دم.

ترسیده سرم را تند تند تکان می‌دهم که می‌گوید:

-خوبه! بیا برو بشین تو ماشین می‌رسونمت!

مخالفت می‌کنم:

-نمی‌خوام!

می‌پرسد:

-چرا؟

می‌ترسم، خدایا چرا اینقدر ترسناک است؟

بزاق دهانم را به سختی قورت می‌دهم و می‌گویم:

-م...می‌خوام پیاده‌روی کنم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-خیلی خوب؛ با هم پیاده‌روی می‌کنیم.

و در یک حرکت ناگهانی مُچ دستم را محکم می‌گیرد و قدم از قدم بر می‌دارد.

با او هم‌قدم می‌شوم.

گونه‌هایم رنگ گرفته. خجالت می‌کشم.

معذب می‌گویم:

-می‌شه دستم رو ول کنین؟

بی‌درنگ می‌گوید:

-نه!

-آخه زشته؛ مردم چی می‌گن؟

-چرا حرف مردم اینقدر واست مهمه؟ هر چی بگن! بعدش هم هر چی هم که بخوان بگن خب تو زنی، حالا صیغه، تا دو روز دیگه رسمی! به قیافه‌اش نگاه می‌کنم. چهارشانه است.

کت و شلواری که تن کرده است کیپ تنش است!
از عطرش بگویم...

یک عطر خنک، تلخ، نمی‌دانم... بوی خاک!
در یک کلام؛ دلنشین!

به سر کوچه رسیدیم
زمان از دستم در رفته بود.
همان جا ایستادم و گفتم:

-بقیه‌اش رو خودم می‌رم؛ خیلی ممنون!
ایستاد و گفت:

-خیلی خوب برو!

می‌خواهم دستم را از دستش بیرون بکشم که در یک حرکت ناگهانی دستم را کشید که در آغوشش افتادم. خون به گونه‌هایم می‌دود.

خدایا این دیگر چه بود؟ پاره‌ی آتش بود یا بلای جان؟
معذب سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

-چی کار می‌کنین؟

سرش را پایین می‌آورد.

قلبم بی‌مهابا به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد. گویی می‌خواهد این دیوار را بشکند و بیرون بیاید.

نوکِ بینی‌اش را به نوکِ بینی‌ام می‌زند و می‌گوید:

-واسه چشمات جون می‌دم!

چیزی نمی‌گویم و گونه‌هایم بیشتر رنگ می‌گیرند.

او اما بی‌خیال ادامه می‌دهد:

-این گونه‌هاتم که هی رنگ به رنگ می‌شن رو هم خیلی دوست دارم.

دستش دورِ کمرم حلقه می‌شود و مرا به خودش می‌فشارد.

چرا اینقدر سُست شده‌ام.

-اصلا همه چیزت واسم جذابه، بکره، خاصه! تو خیلی خاصی یا من خیلی تو رو خاص می‌بینم؟

باز هم سکوت می‌کنم و به رنگ به رنگ شدنم ادامه می‌دهم.

-خیال من واست جون می‌دم، مُردم تا به دستت آوردم. فقط دو روز مونده؛ دو روز مونه که تمام و کمال واسه جسور آذری شی!

و سر خم می‌کند ک در یک حرکتِ ناگهانی لبانش را روی موهایم می‌گذارد.

خدایا چه شد؟

با صدای عربده‌ای ترسیده ازش جدا می‌شوم:

-تو داری چه گُهی می‌خوری مرتیکه؟

علیسان است خدایا... علیسان است!

ترسیده‌ام آن هم زیاد...

اما جسور بی خیال دست در جیبش می کند و به حصار تکیه می دهد و با پوزخند یه علیسان می نگرد.

-چیه؟ زِموئم نبوسیم؟ والله ما هر چی باشیم حلال رو از حروم تشخیص می دیم. اونقدر ها هم بی دین و ایمون نیستیم!

علیسان سرخ شده است.

رگِ پیشنائی اش بیرون زده است.

چشمانش سرخ است...

خدایا، خدایا!

-تو چی بلغور می کنی بی ناموس؟ به زور دخترِ مردم رو می بوسی؟! دختری که اسم من روشه؟!

این بار جسور هم آن خونسردیِ ذاتی اش را از دست می دهد.

تکیه اش را از دیوار می گیرد و با پوزخند می گوید:

-اسم تو روشه؟

مکتی می کند و می گوید:

-آخه بدبخت؛ اگه اسم تو روش بود چرا الان صیغهی منه و تا دو روز دیگه زن رسمی من؟

این بار علیسان به سمتش هجوم می آورد و مشتت به گونه ی جسور می کوبد و عریده می زند:

-خیال مال منه بی ناموس!

جیغ می زنم.

جسور هم کم نمی آورد و یقه ی علیسان را می گیرد و با کله به صورتِ علیسان می کوبد. (جسور کرگدن) □

-بی‌ناموس تویی که چشمت دنبال زن منه!... زن جسور آذری!
زد و خوردشان زیاد می‌شود و عربده‌ها و فحش‌هایشان زیاد تر.
طوری که تمام همسایه‌ها بیرون می‌آیند.

بالاخره دروازه‌ی خانه‌ی ما هم باز می‌شود و خُلود بیرون می‌آید.
به سمتش می‌دوم و می‌گویم:

-خُلود؛ خُلود تو رو خدا بیا یه کاری کن گشتن هم‌دیگه رو.
خُلود به سمتشان می‌رود و بینشان قرار می‌گیرد و رو به علیسان می‌گوید:
-چته یابو؟

-چمه؟ این ال‌دنگ می‌گه خیال زنشه!

-خب زنشه دیگه! چند روز پیش اومدن نشون گذاشتن الان هم صیغه‌اشه تا دو
روز دیگه هم عقد می‌کنن؛ تو رو سننه؟
علیسان پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-باهام شوخی نکن لا‌کردار!

خُلود ریلکس می‌گوید:

-شوخی دارم مگه؟... اصلا برو مغازه‌ی حاج‌بابا از اون بپرس!

این‌بار نومی‌دی را در چشمانِ پسرعمویی که قرار بود پُلی برای رسیدن به آرزوهایم
باشد را می‌بینم.

-اما حاج‌عمو قول داده بود!

خُلود به شانه‌اش می‌زند و می‌گوید:

-برو داداشم؛ برو خدا روزی‌ات رو یه جا دیگه بده حاج‌فرهاد زده زیرِ قولش؛ خیال
زن جسور آذری!

بچ بچ های مردم را می‌شنوم و نگاه‌های متعجبشان را می‌بینم.
نمی‌دانستند جسور آذری است.

الان می‌دانند.

علیسان نا امید قدم به عقب بر می‌دارد و سوار ماشینش می‌شود و می‌رود.
خُلود رو به در و همسایه می‌گوید:

-برین؛ نمایش تموم شد.

همسایه‌ها می‌روند و خُلود به سمتِ جسود بر می‌گردد و می‌گوید:

-داداش بیا بریم بالا دست و صورتت رو بشور یه چایی چیزی بخور.

-نه تو برو؛ من با خیال یه کار کوچیک دارم.

خُلود سری تکان می‌دهد و وارد خانه می‌شود و دروازه را پشت سرش می‌بندد.

جسور به سمتِ من بر می‌گردد و با چشمانی به خون نشسته می‌گوید:

-حلقه‌ات رو دستت می‌کنی خیال؛ اصلا شوخی ندارم. به این پسر عموت هم اصلا
رو نمی‌دی!

-از کجا فهمیدی پسر عمومه؟

پوزخند می‌زند:

-اون شب گفتم اسمِ پسر عموت روته؛ این مردک هم گفت!

لبم را به دندان می‌گیرم و چیزی نمی‌گویم.

بی‌تربیت!

نفسِ کلافه‌ای می‌کشم و می‌گویم:

-آقا جسور!

چیزی نمی‌گویم و منتظر به من چشم می‌دوزد.

به اطراف نگاهی می اندازم.

کوچه خلوت است!

فقط یک ثانیه می بوسمش و او می رود!

همین!

قدمی به او نزدیک می شوم و روی پنجه‌ی پاهایم می ایستم تا تقریباً هم قدش شوم
اما تلاش بی فایده است. قدش نسبت به من خیلی بلند تر است.

او انگار متوجه می شود که با لبخندِ موزیانه‌ای سرش را پایین می آورد تا هم قدم
شود.

خدایا من چه می کنم؟

زمزمه می کند:

-منتظرم!

نامرد؛ می خواهد من پا پیش بگذارم.

خودم را کمی دیگر بالا می کشم و لبم را روی گونه اش می گذارم.

زمزمه می کند:

-بخاطرت دنیا رو به آتیش می کشم خیال؛ اون الدنگ باید خدا رو شکر کنه نزد
شَل و پِلش نکردم!

با خجالت سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-گفتین ببوسمتون می رین!

می گوید:

-برو!

من سریع بر می گردم و بعد از باز کردنِ دروازه خودم را داخل حیاط می اندازم.

صدای خنده‌اش را می‌شنوم.

پلید!

در اتاقم روی تختم نشسته‌ام.

همتا هم کنارم نشسته است.

فردا نُه صبح به عقدش در می‌آیم.

یک حسِ متناقص دارم.

لذت و ترس! نوبر است!

همتا می‌گوید:

- عزیزِ دلم خوبی؟

سری تکان می‌دهم و چیزی نمی‌گویم که می‌گوید:

- استرس نداشته باش باشه؟ منم اول فکر می‌کردم خاقان بد اخلاق و بد قلعه! ولی الان که سه ماهه دارم باهاش زندگی می‌کنم واقعاً درک کردم که اون، خیلی مهربونه!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- تو داری خاقان رو با جسور مقایسه می‌کنی همتا؟ جسور آذری؛ بازو نزول خور و اسلحه به کمر معروف شیراز که نصفِ بازیخونه‌های شیراز واسه اونه. همتا نبودی ببینی؛ یه جوری با علیسان درگیر شده بودن که با خودم گفتم الان می‌کشتش. همتا جسور از خروش هم بد تره! سرش درد می‌کنه واسه دعوا و عربه!

مکثی می‌کنم و می‌نالم:

- من با خودم می‌گفتم با علیسان که ازدواج کنم به آرزوهام می‌رسم؛ اجازه می‌ده درس بخونم، برم تو اجتماع، کار کنم، شاغل باشم! اما چی شد؟ جسور آذری اومد شد کابوسِ رویاهام!

همتا دلسوزانه به من می‌نگرد و می‌گوید:

-الهی بمیرم برات خیال!

بغض می‌کنم و یادِ حرف های جسور می‌افتم.

او می‌گفت جان کند تا به من رسید.

می‌گفت دنیا را برای من به آتش می‌کشد.

مگر از اول مرا می‌خواست؟

یعنی اگر خزان فرار نمی‌کرد باز هم...

سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

این افکار آخر مرا می‌کشند.

همتا بلند می‌شود و می‌گوید:

-من باید برم، بقیه واسه فردا دارن غذا درست می‌کنن من نشستم ور دل تو!

-منم پیام کمک؟

لبخندِ مهربانی زد و گفت:

-تو تازه عروسی گلِ من؛ استراحت کن فردا روزِ بزرگیه!

و پیشانی‌ام را می‌بوسد و از اتاق خارج می‌شود.

تازه عروس، روزِ بزرگ!

خدایا خودت می‌دانی چه می‌کنی دیگر؟

صدای زنگِ موبایلم مرا به خود می‌آورد.

به صفحه‌اش چشم می‌دوزم.

خزان!

جواب می‌دهم:

-جانم عزیزم؟

-خوبی خیال؟

صدایش یک طوری است، ترس!

-آره خوبم عزیزم.

-جسور آذری چی شد؟

به دروغ می‌گویم:

-هیچی؛ دست برداشت! همه چیز به روال عادی برگشت!

پوزخند می‌زند و قلبم تکه تکه می‌شود از تیزیِ ذاتی‌اش:

-دروغگوی خوبی نیستی خیال؛ صدات می‌لرزه... بگو چی شده؟

نفس عمیقی می‌کشم و اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌ام می‌افتد و هق آرامی می‌زنم.

خزان ترسیده و متعجب می‌گوید:

-خیال گریه می‌کنی؟ خیال چی شده؟ جون به لبم نکن... بلایی سرِ خلود آورده؟

با گریه می‌گویم:

-خزان بدبخت شدم!

-چی شده خیال؟

-اون شب که تو رفتی اومدن منو نشون کردن، بین من و جسور آذری صیغه خوندن، فردا ساعت نه صبح زن رسمی جسور آذری می‌شم.

سکوت می‌کند. می‌توانم حدس بزنم که متعجب است.

اشک های روی گونه‌ام را پاک می‌کنم و می‌گویم:

-خزان؟

با شرمندگی می‌گوید:

-خیال من... من نمی‌دونستم اینجوری می‌شه. به خداوندی خدا اگه می‌دونستم تو رو می‌خوان قربانی کنن قلم پام رو می‌شکستم و نمی‌رفتم خیال! لبخندی می‌زنم که از صد پوزخند بدتر است.

-تو نگران این چیزها نباش. من... من... من عادت کردم به این اجبارها، سرکوب‌ها، قربانی‌شدن‌ها، تو باید آزادانه زندگی کنی، با کسی که از ته دلت دوستش داری. منو بی‌خیال، از تو چه خبر؟

هنوز نگرانی را در صدایش حس می‌کنم:

-خیال...

وسط حرفش می‌پرسم و می‌گویم:

-خزان نمی‌خوام دیگه راجع بهش حرفی بزنی، باشه؟

نفس عمیقی می‌کشد و به ناچار می‌گوید:

-باشه.

-از اونجا چه خبر؟

-هیچی، فعلاً یه خونه کرایه کردیم، حافظ هم دنبال کاره‌اشه! منم بی‌کار نشستم تو خونه!

لب به دندان می‌گیرم و می‌گویم:

-با هم تو یه خونه زندگی می‌کنین؟

-خیال این چیزها اینجا عادی!

می‌خواستم بگویم آنجا عادی است، برای تو هم عادی است؟ خب صد در صد بود!

از طرفی دلم نمی‌خواست ذوقش را کور کنم.
می‌گویم:

-خزان، من دیگه برم!

-باشه عزیزم، واقعا شرمندهات شدم خیال...واقعا!

لبخندی تلخی می‌زنم و چیزی نمی‌گویم و تماس را قطع می‌کنم.
باید استراحت کنم.

به قول همتا فردا روز بزرگی است!

-دوشیزه‌ی مکرمه‌ی پاکدامن، خیال حاجیان فرزندِ حاج‌فرهاد آیا به بنده وکالت
می‌دهید تا شما را به عقدِ دائمِ جناب آقای جسور آذری، فرزندِ مرحوم جاوید آذری
با مهریه‌ی مشخص شده در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

کفِ دستانم عرق کرده است.

در آن لباس عروسِ محجبه گرم هم شده است.

به قدری هُل هستم که می‌خواهم همان بارِ اول بله را بدهم اما خندان زودتر از آن
جمله‌های کلیشه‌ای استفاده می‌کند:

-عروس رفته گُل بچینه!

عاقد بارِ دیگر می‌پرسد و خندان باز می‌گوید:

-عروس رفته گلاب بیاره!

عاقد برای بار سوم می‌پرسد و می‌خواهم این بارِ دیگر بله را بدهم که خندان باز
می‌گوید:

-عروس زیر لفظی می‌خواد!

کلافه از زیر تور لباس عروس نگاهش می‌کنم که نمکی می‌خندد. نمی‌داند من از استرس رو به موت هستم.

مردی که کنارم نشسته است جعبه‌ی کوچکی از جیب گتاش در می‌آورد.

جعبه را باز می‌کند و من گردنبند زیبایی با پلاک نام خودش که به تستعلیق نوشته شده است را می‌بینم.

خم می‌شود و گردنبند را دور گردنم می‌بندد و لحظه‌ی آخر زمزمه می‌کند:

-هیچوقت این رو در نمیاری، حتی اگه بمیرم!

و از من فاصله می‌گیرد. دستم بی‌اختیار بالا می‌آید و گردنبند را لمس می‌کند.
جسور... جسور... جسور...

با صدای عاقد به خودم می‌آیم:

-عروس خانم برای بار آخر می‌پرسم؛ آیا بنده وکیلیم؟

نفس عمیقی می‌کشم و بسم‌اللهی زیر لب زمزمه می‌کنم و با صدای بلند تری می‌گویم:

-با اجازه‌ی حاج‌بابام و بقیه‌ی بزرگ‌ترهای جمع... بله!

عاقد از جسور نیز می‌پرسد و او همان بار اول بدون اینکه از کسی اجازه بخواهد بله را می‌گوید و بعد جاهایی که عاقد مشخص می‌کند را امضا می‌کنیم و حال... زن و شوهر هستیم!

مهمان‌ها کم‌کم برای دادن هدایا به ما نزدیک می‌شوند.

نارضایتی را در چشمان همه‌شان می‌بینم. فامیل شدن با جسور آذری را ننگ می‌دادند و طوری ترس هم ازش دارند.

زن‌عمو، مادرِ علیسان همان اول نارضایتی‌اش را با گفتن:

-والله حاج فرهاد هم ديگه همه ي کارهاش برعکس شده! اول مي گه اسم عيسان روی دخترمه دو روز ديگه مي دتش به جسور آذري!
بروز داد.

هيچکس هم چيزي نگفت، حتی جسور.

فقط پوزخند زد و من در چشمانش پيروزمندی را مي دیدم.

بعد از کمی رقص و طرب همه به حياط رفتند برای سرو شام. در حياط تخت زده بودند تا به مهمان ها شام دهند. من و جسور اما همان جا ماندیم و مانند تازه عروس و داماد ها غذايمان را در یک بشقاب خوردیم.

خواهرِ جسور، جوانه هم در آشپزخانه غذا خورد. بی چاره فلج بود نمی توانست پله ها را پایین برود و وقتی هم داشت بالا می آمد جسور و یک مرد ديگر که شاهکار نام داشت او را بالا آوردند.

دلم برایش می سوخت و دليلِ فلج بودنش را حتما باید از فروغ خانم جویا می شدم. فروغ اما خوشحال بود. در چشمانش علاقه به جسور را مي دیدم.

با صدای جسور به خودم آمدم:

-چه کسل کننده است.

پرسیدم:

-چی؟

گفت:

-مهمونی! انگار نه انگار عقد کنونه، يه عروسی واست می گیرم مشتى!
از لحنش خنده ام گرفت اما لبم را به دندان گرفتم تا مانع خندیدنم شوم.
زیر چشمی به او نگریستم که لبخندِ معناداری زد و گفت:

-کاسِ چشمنِ قربان!

منگ به او خیره شدم. چشم و قربان جمله‌اش را فهمیدم اما کاس چه معنی‌ای داشت؟

خواستم سؤالم را به زبان بیاورم که صدای آرین مانع شد.

-عمو تو تفنگ داری؟

جسور اخم کوچکی کرد و گفت:

-نه، تفنگ چیه بچه؟

آرین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-وقتی بابام داشت با مامانم حرف می‌زد شنیدم که می‌گن تو اسلحه به کمرت می‌بندی، اسلحه همون تفنگه دیگه؟ راستی بازی یعنی چی؟ آخه می‌گفتن تو بازی بازی؟ بازیه؟ منم بازی خیلی دوست دارم.

جسور تک خنده‌ای کرد و گفت:

-به ننه بابات بگو سرشون تو ک...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-عه آقا جسور!

برگشت سمت من و مسخ شده گفت:

-جون جسور؟

آرین متعجب گفت:

-عه، به بابام می‌گم به عمه چی گفتی!

جسور سری تکان داد و گفت:

-برو بگو! عمه‌ات و من دزدیدم.

اشک در چشمان آرین جمع شد و گفت:

-نخیر عمه پیش ما می‌مونه و با من بازی می‌کنه.

جسور بی‌رحمانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-عمه‌ات میاد پیش من و با من بازی می‌کنه.

متعجب به او خیره شدم و گفتم:

-آقا جسور بچه‌این مگه؟ نگاه اشکِ خوشگلش رو در آوردین؟

دستِ آریں را کشیدم و اشکِ روی گونه‌هایش را پاک کردم و گفتم:

-من جایی قرار نیست برم عمه!

جسور باز گفت:

-چرا قراره بیاد خونه‌ی من!

انگار از این بحث و از آزار دادنِ این بچه‌ی پنج ساله خوشش آمده بود که کوتاه نمی‌آمد.

آریں هقی زد و گفت:

-عمه اصلا از شوهرت خوشم نمیاد، کاش با عمو علیسان ازدواج می‌کردی... اون خیلی مهربونه بهم آبنبات هم می‌ده!

چشمانش در کسری از ثانیه قرمز می‌شود

می‌ترسم دق و دل‌اش را سرِ بچه خالی کند.

تند تند به آریں می‌گویم:

-آریں برو پیش عمو یاشار یه چیزی بخور باشه؟

آریں با بغض سری تکان می‌دهد و درحالی که با پشتِ دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

جسور با غضب می‌گوید:

-حقش بود گردنش رو می شکوندم.

متعجب و کمی عصبی گفتم:

-اوا چرا؟ بچه است نمی فهمه!

او اما بدون توجه به من می گوید:

-عین هو باباش، یکی از یکی تحفه ترا!

بعد از شام باز بساط ساز و طرب شروع می شود اما من باز به میدان نمی روم. زشت است؛ حاج بابا خوشش نمی آید.

ساعت یازده بود که مهمان ها کم کم رفع زحمت کردند و ما ماندیم و فروغ، شاهکار، جوانه و جسور!

جسور بلند شد و به سمت جوانه رفت و او را در آغوش گرفت از روی ویلچرش بلند کرد و رو به شاهکار گفت:

-ویلچر رو بیار.

شاهکار سری تکان داد و جوانه گفت:

-خداحافظ عروس، باز می بینمت!

لبخندی زدم و خداحافظی آرامی کردم و جسور او را بیرون برد.

بعد دوباره داخل آمد و گفت:

-خیال پاشو لباس بپوش بریم.

خروش عصبی گفت:

-کجا؟

جسور ریلکس گفت:

-خونه!

قبل از اینکه خروش چیزی بگوید مامان گفت:

-جسور جان ما رسم داریم تا عروسی داماد باید خونه‌ی پدرزن بمونه!

امان از این رسم‌های بی‌خود. بماند؟ کجا؟ در اتاق من؟

جسور ابرو بالا انداخت و گفت:

-نمی‌شه خیال باید با من بیاد.

خاقان گفت:

-دو هفته تا عروسی بیشتر نمونده، این دو هفته رو اینجا بمون چیزی ازت کم نمی‌شه.

جسور مردد سری تکان داد و خروش با خشم گفت:

-ما هم امشب همین جا می‌مونیم.

مشکوک به خروش نگاه کردم.

سابقه نداشت همچین چیزی بگوید.

اگر شبی اینجا می‌ماند به اصرار آرین بود.

مطمئنم یک کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

فروغ خانم و شاهکار را بدرقه کردیم.

جسور می‌ماند...

می‌ماند...

مامان از روی مبل بلند شد گفت:

-یا علی، پاشین جاهاتون رو بذارید بخوابید.

خروش گفت:

-خیلی خوب، مردها می‌رن بهار خواب خانمها هم تو نشیمن می‌خوابن.

پس بگو! نمی‌خواست جسور در اتاق من بماند که گفت امشب می‌ماند. واقعاً خنده‌دار بود.

مامان لب به دندان گرفت و گفت:

-این چه حرفیه پسر؟ جسور آقا و خیال می‌رن توی اتاق خیال، بقیه هم می‌رن اتاق‌هاشون، شما هم برین اتاق قبلی‌ات.

خروش نگاه غضب‌ناکی به جسور انداخت و چیزی نگفت.

یاشار گفت:

-خندان جان پاشو ما بریم.

خندان سری تکان داد و آنها هم رفتند.

به سمت اتاقم رفتم و وارد اتاق شدم.

یک دست لباس تمیز برداشتم با حوله.

باید اول به حمام می‌رفتم.

از اتاق که بیرون آمدم جسور را تشک به دست دیدم. یعنی جدی جدی امشب اینجا و در اتاق من می‌ماند؟

اشاره زد که کنار بروم.

سری تکان دادم و سریع از کنارش گذشتم و به سمت حمام رفتم.

آنقدر حمام را طول دادم تا بلکه بخوابد.

حدود یک ساعت و نیم در حمام ماندم و در آخر تصمیم گرفتم بیرون بیایم.

همانجا لباس‌هایم را تن کردم و از حمام خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

دو تشک روی زمین انداخته بود و خودش دراز کشیده بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. نخوابیده بود؟ این همه آنجا ماندم بلکه خوابش ببرد.

با دیدن من گفت:

-اومدی؟

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

اشاره‌ای به کنارش زد و گفت:

-بیا بگیر بخواب خسته‌ای!

ناچار سری تکان می‌دهم و می‌خواهم به سمتش بروم که کسی به در می‌زند.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و به سمت در می‌روم و باز می‌کنم.

جانان را می‌بینم که آرین را بغل کرده است.

-عمه‌اش، بهونه‌ی تو رو گرفته می‌خواد پیش تو بخوابه.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و گفتم:

-چرا که نه؛ بیا عمه جون!

آرین را به آغوش می‌کشم و جانان می‌گوید:

-ببخشید خیال، این پسر هی بهونه می‌گیره!

-عیب نداره عزیزم، ما رو چی کار داره؟ هست پیشمون دیگه!

جانان سری تکان می‌دهد و می‌رود.

باز هم می‌توانم حدس بزنم از نقشه‌های خروش است. آرین را فرستاده تا ما با هم

تنها نباشیم.

بر می‌گردم و می‌بینم جسور با اخم به من و آرین می‌نگرد:

-بزارش زمین کمرت درد می‌گیره!

آرین زبانی برایش در می‌آورد و می‌گوید:

-من فقط عمه‌ام رو بغل می‌کنم.

جسور نیم خیز می شود و می گوید:

-یه عمه‌ای نشونت بدم که...

حرفش را قطع می کنم و رو به آریں می گویم:

-جیش کردی عمه؟

-اهوم!

-مسواک زدی؟

-اهوم!

-خب پس بخوابیم.

-بابام گفته، وسط شما بخوابم، نذارم هم‌دیگه رو بغل کنین!

جسور نگاهِ عصبی‌اش را از آریں می گرد و آرام می گوید:

-وقتی بردمش خونه‌ی خودم و اومد توی بغلم ببینم باز می تونی بچاهات رو بفرستی
پیش من و زنم یا نه! عوضی!

خجل لبم را گاز می گیرم و چیزی نمی گویم.

به سمتِ مُتکا می روم و آریں را وسط می گذارم و خودم هم کنارش دراز می کشم.

نا رضایتی را در چشمانِ جسور می بینم اما چیزی نمی گویم.

-مبارک باشه!

-ممنون!

-خیال مبارک باشه!

-خیلی ممنون!

امروز اوضاع در خیاطی همین است.

مبارک باشد، مبارک باشد.

خبر ازدواجم در محله پخش شده است.

نسیم کنار گوشم می گوید:

-دیشب چطور بود؟

لبخندی به سادگی اش می زنم و می گویم:

-خروش آرین رو فرستاد پیشمون!

تک خنده ای کرد و گفت:

-جدی؟

-اهوم!

مکئی می کند و می پرسد:

-می گم خیال؛ بد اخلاقه؟

-جسور؟

-آره!

مکئی می کنم و می گویم:

-زیاد باهاش برخورد نداشتم؛ اما اونقدر بد اخلاق نیست. نمی دونم واقعاً

به ساعت نگاه می کنم. یازده است.

می گویم:

-نسیم من باید برم؛ می رم از خانم مرادی اجازه ام رو بگیرم خب؟

متعجب می گوید:

-چرا اینقدر زود؟

مردد می‌گویم:

-جسور گفت یازده میاد دنبالم منم دیگه خجالت کشیدم بهش نگفتم دو تموم می‌شه.

چشم غره‌ای به من می‌رود و می‌گوید:

-امان از این بی‌زبونی‌ات.

راست می‌گفت.

بی‌زبانی من همه جا کار دستم داده بود.

از من دختری تو سری خور و سر به زیر ساخته بود. چیزی که واقعاً نمی‌خواستم.

می‌خواستم از خودم یک دختر مستقل بسازم اما نه... اول حاج‌بابا، حالا هم جسور!

از خانم مرادی اجازه‌ام را گرفتم و از خیاط‌خانه بیرون زدم.

جسور را تیکه زده به ماشینش دیدم.

به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام!

متوجه‌ام می‌شود:

-سلام، بیا برو سوار شو بریم بیرون یه دوری بزنیم.

متعجب می‌گویم:

-دور؟

در حالی که تکیه‌اش را از سپر ماشین می‌گیرد و سوار ماشین می‌شود می‌گوید:

-آره، بده؟

حق مخالفت نداشتم. مادرم می‌گفت شوهرت هر چیزی بگوید اصلاً نباید حرف روی

حرفش بیاوری. باید کاملاً مطیع شوهرت باشی.

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم.

نیم ساعت بود که در راه بودیم.

بالاخره سکوت را شکست و گفت:

-یه چیزی واست خریدم.

متعجب گفتم:

-واسه من؟!

دنده عوض کرد و گفت:

-چی؟ واسه زنونم نخریم؟

چیزی نگفتم که خم شد و در داشبورد را باز کرد و یک شیشه لاکِ آبی رنگ ازش بیرون آورد.

لاک؟

به سمت گرفت و گفت:

-نمی‌دونستم از چه رنگی خوشت میاد، به سلیقه‌ی خودم گرفتم.

لاک را از دستش گرفتم و گفتم:

-ممنون!

در داشبورد را بست و صاف شد و گفت:

-خوشت اومد؟

مردد گفتم:

-من تا حالا لاک نزدم! حاج‌بابا خوشش نمیاد!

لبخند کوچکی زد و گفت:

-از این به بعد بزن!

باز هم مردد گفتم:

-ولی... حاج بابا خوشش نمیاد!

ماشین را گوشه‌ای پاک کرد و گفت:

-شوهرت کیه؟

متعجب از سؤال بی‌ربطش گفتم:

-شما!

-من کیم؟

-شما، شمایی دیگه!

تاکید می‌کند:

-این شما اسم نداره؟!!

آرام می‌گویم:

-جسور آذری!

-خب، پس اگه قرار باشه به کسی جواب پس بدی اون جسور آذری، نه حاج بابا!
اوکی؟

مردد سری تکان دادم و لاک را دورن کیفم گذاشتم.

اولین هدیه‌ی شوهرم!

دوباره ماشین را روشن کرد.

زنگ موبایلم به صدا در آمد. موبایلم را از درون کیفم بیرون کشیدم. با دیدن نام
خزان روی صفحه‌ی موبایلم ترسیده ریجکت کردم که جسور گفت:

-کی بود؟

هول گفتم:

ه...هیچ کس!

اخمی کرد و گفت:

هیچ کس کیه؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

د...دوستم نسیم بود!

مشکوک به من نگاه کرد اما دیگر چیزی نگفت.

و من چقدر خوش خیال بودم که بی خیال این موضوع می شود.

تا به خودم آمدم دیدم ماشین را روبروی پاساژ بزرگی پارک کرده است.

درحالی که کمر بندش را باز می کرد گفت:

پیاده شو!

سری تکان می دهم و زودتر از او پیاده می شوم.

او نیز پیاده می شود و دستم را محکم می گیرد. انگار که می خواهند مرا بدزدند.

دست در دست هم به سمت پاساژ رفتیم و من برای اولین بار کنار او خندیدم.

برای من چند دست لباس و لوازم آرایش که تا به حال ازشان استفاده نکرده بودم خرید، برای خودش هم چند دست لباس به سبک خودش خرید. تیشرت هایی که رویش عکس اسکلت و نوشته های انگلیسی داشت. و جالب تر از همه این بود که از من نظر می خواست. که این لباس به تنش می خورد یا نه؟ یا رنگش چطور است؟ چیزی که مردهای خانواده ی من اصلا بویی از آن نبرده بودند "محبت به زن"!

او مهربان بود. خلافتار بود و بازیاما...مهربان بود.

بعد از خرید مرا به یک رستوران سنتی برد و شام را با خوشی سرو کردیم و دست آخر به خانه برگشتیم.

همین که وارد خانه شدیم خروش عصبی به سمتم هجوم آورد دستش برای زدن سیلی جانانه‌ای بالا رفت اما جسور زودتر دست به کار شد و جلویم ایستاد و دستش را در هوا گرفت و گفت:

-هوی، چاله میدون نیست که!

خروش عصبی دستش را از دست جسور بیرون کشید و گفت:

-چی می‌گی تو مرتیکه؟ خواهر من چرا باید شش ساعت بیرون ول بچرخه؟

بغض به گلویم چنگ می‌زند. یک روز... فقط یک روز نمی‌توانم خوش باشم.

به سمت دراورش بر می‌گردم و موبایلش را بر می‌دارم. خدا رو شکر رمزی ندارد.

شماره‌ی جسور را از مخاطبینش بر می‌دارم و در گوشی‌ام سیو می‌کنم.

موبایلش را سر جایش بر می‌گردانم و می‌خواهم ازش تشکر کنم اما می‌بینم که خوابیده است.

از اتاقش خارج می‌شوم و اول وارد خانه و بعد وارد اتاقم می‌شوم و سریع شماره‌اش را می‌گیرم. به بوق پنجم که می‌رسد رضایت می‌دهد که پاسخ دهد:

-بله؟

صدایش کاملاً عادی است. انگار اصلاً اتفاقی نیوفتاده است.

-آقا جسور؟ خیالم!

-می‌دونم!

از کجا می‌دانست. مکثی می‌کنم و می‌گویم:

-نمیاین خونه؟

سکوت می‌کند که دوباره می‌گویم:

-آقا جسور؟

انگار که به خودش آمده باشد می‌گوید:

-امشب دیر پیام، تو بخواب!

ناگهان بغض به گلیم چنگ می‌زند. کجاست؟ بازی می‌کند؟ یا نکند کنارش دخترِ دیگری است؟ خدایا... خدایا...

انگار پی به حال خرابم می‌برد که می‌گوید:

-تو کوچه روی زمین نشسته‌ام دارم به دروازه نگاه می‌کنم.

متعجب با صدایی که سعی دارم نلرزد می‌گویم:

-کجا؟

-کوچه‌ی ابریشم!

نام کوچه‌ی ماست که!

-شما اینجا باین؟ خب چرا نمی‌بین تو؟ از نگرانی مردم، خواب به چشم نیومده...

ناگهان حرفم را می‌خورم. خدایا چه می‌گویم؟ دیوانگی او به من هم سرایت کرده است.

حس می‌کنم لبخند می‌زند:

-نگرانم شدی کاس چشم؟

باز گفت... کاس... کاس... کاس...

-خب، هر کسی بود نگران می‌شد... با اون حال از خونه زدین بیرون ترسیدم بلا ملایی سرتون بیاد.

-بیا بیرون!

متعجب می‌پرسم:

-چی؟

-بیا بیرون، بیا پیشم!

تا بناگوش سرخ می‌شوم. بویی از حیا... نه نبرده است!

سعی می‌کنم عادی رفتار کنم اما فکر نکنم موفق شده باشم.

-من... من... یعنی شما بیاین بالا خب. این وقتِ شب خوبیت نداره دختر بره بیرون.

داشتم حرف های حاج‌بابا و خروش را تکرار می‌کردم. دختر نباید این وقتِ شب بیرون باشد. اما پسر می‌تواند. چون دختر طعمه است؛ طعمه‌ی گرگ‌هایی که شب سر از لانه در می‌آورند.

-بیا بیرون دختر؛ خوبیت نداره؟... باشه. شوهرِ دختر می‌خواد ببیندش و دختر نمیاد. این خوبیت داره؟ که شوهرت رو پس بزنی دخترِ خوب؟
اگر بگویم همیشه مقابلِ او کم می‌آورم دروغ نگفته‌ام.
-باشه.

و گوشه‌ی را قطع می‌کنم. می‌توانم نرم و راحت روی تشکِ نرمم دراز بکشم و به او فکر نکنم اما... چیزی مرا به سمتِ او می‌کشد.

مانتوی گلبه‌ای رنگم را تن می‌کنم و روسریِ هم‌رنگِ مانتوam را هم سرم می‌کنم.

به آینه‌ی قدی اتاقم چشم می‌دوزم و خودم را برانداز می‌کنم.

ناگهان فکر به ذهنم می‌رسد.

به سمتِ لوازمی که امروز با هم خریده بودیم می‌روم و رژلبِ قرمزِ مات را که خودش انتخاب کرده بود را بیرون می‌آورم.

این وقتِ شب فکر نکنم کسی جز او بیرون باشد. خب او هم که شوهرم است. می‌توانم این رژ را روی لبانم بکشم و کمی رنگ به صورتم بیاورم.

رژ را با دقت روی لبانم می‌کشم. نابلد هستم و بعد از دو سه بار سعی و تلاش بالاخره می‌توانم قشنگ رژ را روی لبانم بکشم. حالا بهتر شد.

آرام و پاورچین پاورچین اول از اتاق و بعد از خانه خارج می‌شوم. دروازه را آرام باز می‌کنم اما باز نمی‌توانم مانع صدای قیژش شوم. می‌بینمش. دقیقاً روبرویم نشسته است و تکیه‌اش را به دیوار داده و به سیگارش پُک می‌زند. مرا می‌بیند. لبخندی می‌زند که معذب می‌شوم. دروازه را آرام می‌بندم و به سمتش می‌روم رو روبرویش می‌ایستم و می‌گویم:

-چرا اینجا نشستین؟

بی‌توجه به سؤال می‌گوید:

-بشین!

نفس عمیقی می‌کشم و بی‌توجه به اینکه لباسم خاکی می‌شود مانتوام با بالا می‌زنم و کنارش روی زمین می‌نشینم.

دست می‌اندازد دور شانه‌ام و مرا به سمت خودش می‌کشد که باعث می‌شود تنم چفت تنش شود. گونه‌هایم رنگ می‌گیرد و سعی می‌کنم از او فاصله بگیرم اما محکم تر مرا به خودش می‌فشارد.

معذب می‌گویم:

-آقا جسور؟ ممکنه یکی ببینه!

با بی‌قیدی شانه‌ای بالا می‌اندازد می‌گوید:

-ببینه؛ واسه بغل کردن زخم باید به کسی جواب پس بدم؟

حسی متناقص به قلبم هجوم می‌آورد. حس شیرینی از لحن گفتارش و حس ترسی از اینکه حال من زخم او هستم.

رویاهایم، آرزوهایم... که قرار بود با علیسان به واقعیت بپیوندند.
ناخودآگاه به خودم تشر می‌زنم.

دختر تو شوهر داری، علیسان دیگر چیست؟ یک دفتر خاطرات قدیمی که حتی به او دل هم نبسته بودی و او را فقط وسیله‌ای می‌دیدی برای رسیدن به آرزوهایت.
تمام!

پُک آخر را به سیگارش می‌زند و فیلتر سیگار را کنار دستش روی زمین می‌اندازد.
می‌گوید:

-از خواهرت خبری نیست!

ترس به دلم چنگ می‌زند.

خواهرم را می‌خواهد چکار؟ او که مرا عقد کرده است! با خواهرم چکار دارد؟ نکند خزان را پیدا کند و او را عقد کند و مرا رسوای عالم؟ نه... نه... خیال معلوم هست چه می‌گویی؟ مگر ندیدی چند ساعت پیش چطور با فروش دست به یقه شده بود؟

اما این سؤالش چه معنی‌ای دارد خدایا؟

-ن...نه!

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-دروغگوی خوبی نیستی کاس چشم جسور!

ناگهان سؤالی که این اواخر ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان می‌آورم:

-کاس یعنی چی؟

لبخندش وسعت بیشتری می‌گیرد و می‌گوید:

-چشم آبی!

-چشم آبی؟

-اوهوم! به گیلکی چشم آبی یعنی کاس!

متعجب می‌پرسم:

-شما گیلانی هستین؟

-تعجب داره؟

-نه؛ ولی چطور سر از شیراز در آوردین؟

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-قضیه‌اش مفصله! شاید به زمانی گفتم واست.

سری تکان می‌دهم و چیزی نمی‌گویم که خودش می‌گوید:

-بهت میاد.

متوجهی منظورش نمی‌شوم به همین دلیل می‌پرسم:

-چی؟

با لبخند نگاه می‌کند من نگاه می‌دزدم:

-رژری که زدی روی لبای خوشگلت!

خون به گونه‌هایم می‌دود و با چشمانی درشت شده به صورت خندانم زل می‌زنم
که می‌گوید:

-جون می‌دم‌ها واسه اون نگاهت‌ها!

او با لذت بگوید:

-ناز کردنات عشقه!

معذب هستم و او از معذب بودن من لذت می‌برد.

شیطان شرور!

-آقا جسور...

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

-این آقا چیه می‌بندی به اسمم؟ حس می‌کنم یه پیرمرد صد ساله‌ام. جسور گفتن اینقدر سخته؟

-نه، آخه مامانم می‌گه زن باید به شوهرش احترام بذاره.

تک‌خنده‌ی جذابی می‌کند و می‌گوید:

-خب اینکه درسته، شوهر هم باید به زنش احترام بذاره... ولی احترام تو آقا گفتن نیست خیالم، با من راحت باش.

خیالم؟ آن میم مالکیتش را کجای دلم بگذارم. افسونگر است به خدا! او افسونگر است. جادو می‌کند.

-چشم!

-بی‌بلا!

-بریم تو؟ چیزی نخوردین که، بریم یه چیزی واستون درست کنم.

نگاه بدی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:

-وقتی می‌گم آقا رو بردار یعنی جمع هم نبند.

چشمانم را روی هم می‌فشارم و می‌گویم:

-وای ببخشید!

گونه‌م را می‌بوسد و می‌گوید:

-دست خودم نیست، از بس شیرینی دلم می‌خواد درسته قورتت بدم دختره‌ی خنگِ دلبر!

بلند می‌شود و دستش را به سمت دراز می‌کند. دستش را می‌گیرم و بلند می‌شوم و با هم به خانه بر می‌گردیم.

چقدر خوب قلقِ افسونگری را بلد بود نامرد! من بی‌شيله پيله را جادو کرد.

به سمت آشپزخانه می‌روم و او نیز پشتِ سرم می‌آید.

به صندلی میز نهار خوری چهار نفره اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- بشینید... یعنی... بشین الان به چیزی واست آماده می‌کنم.

سری تکان می‌دهد و پشتِ میز می‌نشاند.

مانتوam را از تنم در می‌آورم و روی یکی از صندلی‌ها می‌گذارم و مشغولِ درست کردنِ املت می‌شوم. نمی‌دانم دوست دارد یا نه... اما الان و این وقتِ شب مناسب‌ترین چیز همین املت است.

کارم که تمام می‌شود ماهی‌تابه را جلویش می‌گذارم و یک لیوان آب هم برایش می‌ریزم و کنارِ غذایش می‌گذارم و می‌پرسم:

- پیاز هم می‌خواهین؟

لبخندِ آرامی می‌زند و می‌گوید:

- نه، بشین توام!

صندلی کنارش را بیرون می‌کشم و می‌نشینم. لقمه‌ای برای خودش درست می‌کند و در حالی که لقمه را می‌جوید می‌گوید:

- بخور توام!

- نه، من خوردم!

- هیچی نخوردی خیال؛ بخور ضعف می‌کنی.

از کجا می‌دانست لب به چیزی نزده‌ام؟

خجالت‌زده سری تکان می‌دهم و من هم مشغول می‌شوم. بعد از اینکه کاملاً سیر می‌شویم ماهی‌تابه و لیوان را می‌شویم و او فقط به من نگاه می‌کند. زیرِ نگاهش ذوب می‌شوم اما چیزی نمی‌گویم.

بعد از اینکه کارم تمام می‌شود می‌گویم:

-استراحت نمی‌کنی؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-منتظر توام.

چیزی نمی‌گویم و زودتر از او از آشپزخانه خارج می‌شوم و به سمتِ اتاقم می‌روم که پشتِ سرم می‌آید.

با دیدنِ تشک‌ها روی زمین تک‌خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-عه، امشب اون کره‌خر نیست؟ می‌تونیم زِ نمونُ بغل کنیم بخوابیم؟

لب به دندان می‌گیرم و چیزی نمی‌گویم. حتی فحشش به آرین باز بر می‌گردد به خروش... کره‌خر!

شالم را از روی سرم بر می‌دارم و به سمتش می‌روم. ترس همه‌ی جانم را فرا گرفته است اما سعی می‌کنم بروز ندهم

با فاصله کنارش دراز می‌کشم.

طولی نمی‌کشد که دستش دورم حلقه می‌شود و زمزمه می‌کند:

-فاصله ماصله نداریم‌ها، تا آخرش جات همین‌جاست!

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد و چیزی نمی‌گویم که می‌گوید:

-همیشه اینقدر کم‌حرفی کاسِ چشم؟

بر می‌گردم سمتش... . سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم و صدایم نلرزد:

-ن...نه!

دستش را تکیه‌گاهِ سرش می‌کند و درحالی که با آن یکی دستش با موهایم ور می‌رود می‌گوید:

-هوم، به ما می‌رسه ساکت می‌شی پس!

به آغوشم می کشد و می گوید:

-بخواب عزیزم، خسته‌ای.

در آغوشش پیچ می خورم و می گویم:

-شب بخیر!

-شب بخیر خیالم!

صبح که چشمانم را باز می کنم می بینمش که روبروی آینه‌ی قدی ایستاده و دارد موهایش را میزان می کند.

سر جایم نیم خیز می شوم و می گویم:

-صبح بخیر!

متوجه‌ام می شود به سمتم می آید و روی موهایم بوسه‌ای می کارد و می گوید:

-صبح بخیر عزیزم، من باید برم نمایشگاه بعد از ظهر میام دنبالت بریم دنبال کارهای عروسی، خب؟

سری تکان می دهم و او می رود.

خمیازه‌ای می کشم و از جایم بلند می شوم.

مُتکا را جمع می کنم و بعد از برداشتن مسواک، خمیردندان و حوله‌ام از اتاق خارج می شوم که جانان با دیدنم می گوید:

-شاهزاده خانم بالاخره رضایت داد پاشه!

باز هم کنایه هایش را شروع کرد.

مامان که داشت سبزی پاک می کرد گفت:

-چی کار داری بچه‌ام رو؟

جانان چشم غره‌ی نا محسوسی به مامان می‌رود و می‌گوید:
-بله دیگه، دیشب با شوهرِ نزول خورش خوابیدن باید هم تا لنگِ ظهر بخوابه. از
گل و گردنش معلومه!
تا بناگوش سرخ می‌شوم و مامان عصبی می‌گوید:
-حیا کن دختر!
سریع به سمتِ دستشویی می‌ورم که مامان می‌گوید:
-خُلود تو دستشویی!
معذب نگاهم را از مامان می‌گیرم و منتظر می‌مانم. حدودِ پنج دقیقه می‌گذرد که
خُلود بیرون می‌آید. با دیدنم ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:
-گردنت چی شده خیال؟
اوف خدایا چرا دست بر نمی‌دارند؟
صدای جانان را می‌شنوم:
-کار کارِ آذری!
مامان عصبی تر از قبل می‌گوید:
-جانان، زشته! حیا کن دختر!
خُلود تک‌خنده‌ای می‌کند و من عصبی کنارش می‌زنم و واردِ دستشویی می‌شوم و
در را محکم پشتِ سرم می‌بندم.
روبروی آینه می‌ایستم. خدایا این دیگر چه رسوایی‌است؟ . لب بر می‌چینم و
بغض‌دار زمزمه می‌کنم:
-خدایا...

موهایم را یک طرفه روی گردنم می‌ریزم.

با رضایت خود را در آینه برانداز می‌کنم و روسری گلگلی‌ام را هم به صورت برعکس سرم می‌کنم. یاشار و خندان باز آمده‌اند و زشت است که بدون روسری بیرون بروم.

از اتاقم خارج می‌شوم که خندان با دیدنم لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-سلام!

متقابلاً لبخند می‌زنم و می‌گویم:

-سلام به روی ماهت!

به سمتش می‌روم و روبرویش می‌نشینم.

می‌گویم:

-رفتی سونوگرافی؟

با لبخند جوابم را می‌دهد:

-بله! فنچول من دختره!

ذوق زده می‌گویم:

-آخی، مبارک باشه!

یاشار با خنده می‌گوید:

-بله دیگه، یه خندان با ورژن کوچیک‌تر!

خندان چشم غره‌ای به او می‌رود و می‌گوید:

-از خدات هم باشه دو تا خندان گیرت بیادا!

یاشار می‌گوید:

-بله که هست!

با لبخند بهشان چشم می‌دوزم. می‌شود من و جسور هم در همچین موقعیتی قرار بگیریم؟ در انتظارِ کودکِ شش ماهه‌امان؟ می‌شود؟

با صدای مامان به خودم می‌آیم:

-انشالله قدمش پر برکت باشه دخترم!

-مرسی مامان!

همه مشغولِ گپ و گفتمان‌اند که صدای عربده‌ی خروش از حیاط سکوت را حاکم جمعِ کوچکمان می‌کند.

-نیست حاج‌بابا، نیست! از شیراز خارج شده!

یاشار می‌گوید:

-حتماً جریانِ خزانه!

ترسیده از جایم بلند می‌شوم و به سمتِ بیرون می‌روم.

ترسیده از جایم بلند می‌شوم و به سمتِ بیرون می‌روم که بقیه هم پشتِ سرم می‌آیند.

حاج‌بابا روی ایوان نشسته است و خروش طول و عرضِ حیاط را متر می‌کند. از حالاتش می‌فهمم که تا چه حد عصبانی است. حاج‌بابا اما سکوت کرده است... نشان می‌دهد که سخت در فکر است.

مامان جلو می‌رود و می‌گوید:

-چی شده؟

خروش پوزخند می‌زند ک تلخ می‌گوید:

-اینقدر درگیرِ عقد کنون و کوفت و زهرِ مار بودین که پاک اون دختر رو یادتون رفته! از شیراز خارج شده و معلوم نیست الان تو بغلِ کدوم عوضی ایه!

مامان لب به دندان می‌گیرد و حاج‌بابا عصبی داد می‌زند:

-زبون به دهن بگير خروش!

خروش اما زبان به دهان نمی‌گیرد:

-حرف حق تلخه حاج‌بابا! خزان مگه چقدر نفوذ داره که بتونه از شیراز خارج شه...
من مطمئنم یکی همراهشه... من مطمئنم با یکی فرار کرده!

همیشه هوش بالای خروش مرا می‌ترساند.

یاشار می‌گوید:

-خب الان تکلیف چیه؟

خروش به یاشار می‌توپد:

-تکلیف اینه که تو یکی حرف نزن که با خاک یکسانت می‌کنم!

خندان شاکمی می‌گوید:

-عه خان داداش؟ زورت به یاشار می‌رسه؟

جانان می‌گوید:

-یه روز تو این خونه جنجال نباشه اون روز عروسی منه... عروسی!

خروش می‌خواهد به جانان هم بتوپد که حاج‌بابا دستش را به معنای سکوت بالا
می‌گیرد و می‌گوید:

-باید به پلیس خبر بدیم!

خروش می‌گوید:

-از اول گفتم گوش نکردین!

ترسیده می‌گویم:

-پلیس چرا؟

خروش مشکوک به من نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

-تو چرا رنگت شده عین گچ؟

دستی به صورتم می کشم و او مشکوک تر از قبل می گوید:

-نکنه تو خبر داری که خزان کدوم جهنم درّه‌ای رفته!

قلبم می ایستد و خندان پوزخندی می زند و می گوید:

-خان داداش توام حرفها می زنی ها... خیال چرا باید همچین کاری بکنه؟ مگه آرزوش بود زن جسور آذری شه؟

حاج بابا کلافه می گوید:

-همه ساکت... یاشار زنگ بزن به پلیس! تا دو روز دیگه خزان باید اینجا باشه!

داشتم جاروبرقی می زدم... فکرم شدید مشغول بود... یاشار به پلیس خبر داد و اکیپ پلیس دارند همه جا را زیر و رو می کنند. هنوز به خزان چیزی نگفته ام! مطمئنم که پیدایشان نمی کنند... آنها آن ور آب اند...

با صدای بلند همتا به خودم می آیم:

-خیال!

جارو برقی را خاموش می کنم و به سمتش بر می گردم و می گویم:

-چی شده؟

-آقا جسور اومده بیرون منتظرته!

سری تکان دادم و به سمت در رفتم اما قبلش چهره ام را در آینه‌ی کنار در برانداز کردم... خوب بودم!

از خانه خارج شدم و روی ایوان ایستادم و کنار حوض دیدمش که سر به زیر سیگارش را پُک می زد:

-سلام!

با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت و گفت:

-سلام... لباس بپوش بریم!

-کجا؟

-صبح بهت گفتم بعد از ظهر میام دنبالت بریم دنبال کارهای عروسی... یادت رفت؟

"آهان" بلندی گفتم و ادامه دادم:

-بیخشید یادم رفته بود... الان حاضر می‌شم.

سریع پشتم را بهش کردم و وارد خانه شدم که مامان گفت:

-چی شده؟

-جسور اومده، گفت بریم دنبال کارهای عروسی!

-عه؟ خب وایسا من به جانان هم بگم باهاتون بیایم!

خواستم مخالفت کنم اما سریع از پله ها بالا رفتم و از دیدم خارج شد.

آه... قرار بود من و جسور باشیم فقط!

با لب و لوچه‌ی آویزان به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم.

مامان دیگر چیزی نگفت و جسور رو کرد به من و گفت:

-خودت خوش اومده؟

با خجالت گفتم:

-بله!

لبخندی زد که جانان گفت:

-چه اصراری که حتماً خوشش بیاد؟ مگه ما وقتی داشتیم عروس می‌شدیم پرسیدن

خوش میاد یا نه؟!

رزیتا متعجب گفت:

-وا مگه می‌شه؟! نظرِ عروس خیلی مهمه!

ناخواسته پوزخند زدم... نظرِ عروس؟! نظرِ دختر؟! نظرِ زن؟! ابداً در خانواده‌ی ما مهم نبود!

جسور گفت:

-پس همین رو می‌بریم!

همتا با لبخند به لباسِ عروسم که در کاور بود نگاه کرد و گفت:

-خیلی قشنگه، مطمئنم که خیلی بهت میاد خیال!

تشکرِ کوتاهی کردم که مامان دستی به پای دردمندش کشید و گفت:

-من هر چی گفتم یکم با حجاب تر بگیریم گوشِ آقا جسور بدهکار نبود!

بعد رو کرد به من و با تندی گفت:

-تو چرا گفتی خوشت میاد؟ اینم لباسه آخه؟ در شأنِ دخترِ حاج‌فرهادِ حاجیانه؟ تو عقل تو کله‌ات نیست دختر؟! هر چی چشم و ابرو اومدم اصلاً ندید!

بغض به گلویم چنگ می‌زند و می‌گویم:

-خب... خب خوشم اومد!

مامان پشتِ چشمی نازک کرد و گفت:

-چشمِ خروش و حاج‌بابات رو دور دیدی! چشم و چالمون روشن!

خندان در حالی که تخمه می‌شکست گفت:

-وا مامان؟ چرا اینقدر اذیتش می‌کنی؟ خب بعد از عمری از یه چیزی خوشش اومده بد کرده؟

-بله که بد کرده؛ می‌دونی خروش بفهمه چی می‌شه؟

خندان تخمهی دیگری شکست و گفت:

- شما نگین نمی‌فهمه! بیرون که شنل تنشه ای خدا!

مامان باز پایش را ماساژ داد و گفت:

- امیدم به همین خیال بود که اونم خوب جوابم رو داد!

متعجب و ناراحت گفتم:

- عه مامان!؟

- یامان! برو جلوی چشمم نباش که هر چی از دهنم در بیاد بارت می‌کنم.

ناراحت و مغموم از روی زمین بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم از آشپزخانه خارج شدم.

همه‌ش کسی که کاری نمی‌کند اما حرف می‌خورد منم!

به سمتِ اتاقم رفتم و خواستم درِ اتاقم را باز کنم که همزمان درِ ورودی باز شد و جسور خسته و کوفته وارد شد.

بعد از اینکه تالار را رزرو کردیم و یک سری خرده خرید کردیم گفت که کار دارد و می‌رود. الان هم که چهره‌اش خستگی را داد می‌زند.

- سلام!

نگاهی به صورتِ ناراحت و مغموم انداخت و گفت:

- چی شده؟

مکثی کردم و گفتم:

- هیچی، چیزی می‌خورید براتون بیارم؟

مادرم جلو نشسته است و من و جانان صندلی عقب نشستیم.

از چهره‌ی جسور می‌توانم بفهمم که از این وضعیت راضی نیست.

گوشه‌ای پارک می‌کند و می‌گوید:

-اول می‌ریم لباس عروس می‌گیریم.

ذوق می‌کنم، اینکه لباس عروس تن کنم و مثل پرنسس‌ها چرخ بزنم اما ذوقم با جمله‌ای که مامان ادا می‌کند کور می‌شود:

-وا پسرم خرج اضافه چرا؟ لباس عروس جانان هست همون رو می‌پوشه!

کاملاً نا امید می‌شوم که جسور می‌گوید:

-من می‌خوام واسه زنم لباس عروس بخرم... خرج اضافه نیست که حاج‌خانم!

جانان می‌گوید:

-این چیزها خوشبختی نمیاره آقا جسور!

جسور کلافه می‌شود، از آینه نگاهش را به من می‌دوزد و می‌گوید:

-تو نظرت چیه؟

قبل از اینکه جوابی دهم مادرم می‌گوید:

-خب معلومه اونم نمی‌خواد تو ول‌خرجی کنی!

حتی به من اجازه‌ی حرف زدن هم ندادند. معلوم است چون من حق انتخاب ندارم، فقط باید تایید کنم و چشم از زبانم نیوفتد.

جسور می‌گوید:

-من می‌خوام واسش بگیرم!

مامان و جانان کم می‌آورد و من لبخند ملیحی می‌زنم که از نگاه تیز جسور دور نمی‌ماند.

از ماشین پیاده می‌شویم و به سمت پاساژ منتخب جسور می‌رویم.

جلوی اولین مزون لباس عروس می ایستد و می گوید که داخل شویم.
همگی داخل می شویم و فروشنده با جسور به گرمی سلام و احوالپرسی می کند.
جسور می گوید:

- برای همسرم لباس عروس مناسبی می خوام.

مرد سری تکان می دهد و با صدای بلند کسی را صدا می زند:

- رزیتا؟ رزیتا؟

زنی حدود سی و هفت، هشت ساله در داخلی مغازه را باز می کند و به سمتمان
می آید. مرد فروشنده می گوید:

- جسور خان واسه همسرشون یه لباس عروس خیلی خاص می خواد. راهنمایی شون
کن لطفاً!

زن با خوش رویی سری تکان می دهد و می گوید:

- عروس خانم کدوم هستن؟

آرام می گویم:

- من!

رزیتا به سمتم می آید و مرا به سمت همان در راهنمایی می کند و می گوید:

- بیا عزیزم، بهترین کار هامون تازه رسیدن، مطمئنم به تنت می خوره... عالی
می شی.

چرخه روبروی آینه می زنم.

لباس پُف دار سفید رنگ دکلمه کیپ تنم است و مرواریدهای ریز روی دامن پُف
دارش بد به دلم می نشیند.

مامان نچی می کند و می گوید:

-این در شأن دخترِ حاج فرهاد نیست! همه جات ریخته بیرون، مردم چی می گن؟
جانان تایید می کند:

-مامان راست می گه!

رزیتا کلافه از ایراد های مادرم و جانان می گوید:

-چطوره به آقا جسور بگیم بیاد یه نظری بده!

و قبل از اینکه منتظر جوابی از جانبِ ما باشد از اتاق بیرون می رود و بعد از چند دقیقه با جسور وارد اتاق می شود.

جسور با دیدن چشمانش ستاره باران می شود و می گوید:

-عالیه! خودت خوشت اومده؟

تا می خواهم جوابش را دهم مادرم می گوید:

-نه پسر، خوبیت نداره! مردم چی می گن؟

جسور جوابش را می دهد:

-عروسی که مختلط نیست! کسی اینجوری نمی بینتش!

مامان حرف کم می آورد و در عوض رو به رزیتا می گوید:

-چیزی ندارین بشه گذاشت سرش؟ یه روسری ای چیزی...

قبل از اینکه رزیتا چیزی بگوید جسور مخالفت می کند:

-روسری چرا حاج خانم؟ وقت آرایشگاه واسش گرفتم! عروسی مختلط نیست،

وگرنه من که بی غیرت نیستم بذارم زنم اینجوری بره جلوی مردهای دیگه!

به من نزدیک شد و مچ دستم را محکم گرفت و از بین دندان های کلید شده گفت:

-گفتم چی شده؟! جواب سر بالا به من نده!

اشک از چشمانم جاری شد که متعجب و عصبی گفتم:

-چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

هقی زدم و آرام گفتم:

-می‌شه... می‌شه اون لباس عروس رو پس بدین؟!

یک تای ابرویش بالا پرید و پرسید:

-چرا؟ خوست نیومده؟

معذب گفتم:

-نه؛ موضوع اون نیست!

آتش در چشمانش شعله کشید و پرسید:

-کسی چیزی گفته؟!

تند تند گفتم:

-نه، یعنی... خب ماما اینا خوششون نیومده!

-مگه قراره اون‌ها خوششون بیاد؟ اون‌ها قرار لباس عروس رو بپوشن؟ نه خیال!

قراره تو بپوشی! توام که خوست اومده...

-آقا جسور...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-دیگه نمی‌خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم! خسته‌ام می‌خوام بخوابم.

مطیع سری تکان دادم و گفتم:

-شما برین تو اتاق... من الان یه لیوان شیر واستون میارم بخورین بعد بخوابین!

سری تکان داد و قبل از اینکه وارد اتاق شود گفت:

-آقا جسور نه و جسور... جمع هم نبند!

-چشم!

سری تکان داد و گفت:

-ایولله!

و وارد اتاق شد.

به سمت آشپزخانه رفتم و بدون توجه به مامان، خندان و همتا به سمت یخچال رفتم و پاکت شیری برداشتم که مامان پرسید:

-چی کار می‌کنی؟

-واسه جسور شیر می‌برم!

خندان پرسید:

-اومده؟

-آره!

دیگر چیزی نگفتند. شیر را گرم کردم و در لیوانی ریختم و به اتاق برگشتم.

جسور را دیدم که روی تشکی که انداخته بود دراز کشیده است.

با دیدنم لبخند کوتاهی زد و روی تشک نیم‌خیز شد. لیوان را به سمتش گرفتم که از دستم گرفتش و گفت:

-دستت طلا!

و یک نفس نوشید لیوان را به سمتم گرفت. لیوان را گرفتم و روی کنسول گذاشتم.

کنارش نشستم و گفتم:

-خسته‌اید؟

"هوم" کشداری گفت و ادامه داد:

-شونه هام رو می‌گیری؟

سری تکان دادم و پشتش نشستم و شروع به ماساژ دادنِ شانه هایش کردم که گفت:

-می‌دونی تو چی‌ای؟

سکوت کردم و او ادامه داد:

-یه آخیشِ خنکی بعد از یه روز پر دغدغه!

لبخندی که روی لبانم آمد کاملاً غیرارادی بود.

چقدر قشنگ توصیف کرد! چقدر احساسی!

-بسه... قربون دستت!

از پشتش کنار رفتم و او دراز کشید.

خواستم بلند شوم که دستش را دورِ کمرم حلقه کرد و مرا کشید که باعث شد کنارش بی‌افتم.

متعجب و خجل گفتم:

-چی کار می‌کنی؟

یادم بود که گفته بود جمع نبندم!

گره‌ی روسری‌ام را شُل کرد و روسری را از سرم برداشت و گفت:

-دلم می‌خواد زنم پیشم باشه، بده؟

معذب سرم را پایین انداختم که باعث شد تک‌خنده‌ی آرامی بکند.

بی‌حیا...

تره‌ای از موهایم را در دستانش گرفت و بو کشید و با لذت گفت:

-تو دیگه چه افسونگری هستی؟ بدون اینکه بخوای عشوه می‌ای، افسونگری

می‌کنی، جنسات چیه؟ چرا اینقدر خوبی؟

بالاخره دهان گشودم:

-شما اینجوری منو پر رو می‌کنین!

باز خندید:

-زبون هم داشتی شما؟

معذب لب گزیدم که حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد و چشمانش خمار تر:

-با تو یه زندگی جدید می‌خوام، یه زندگی خیالی!

بالاخره به خودم جرئت دادم و سرم را بالا گرفتم... خیره به چشمانِ عسلی‌اش
گفتم:

-با تهدید؟

سؤالی نگاهم کرد که گفتم:

-با تهدیدِ جونِ خُلود؟

سکوت کرد که گفتم:

-می‌شه یه چیزی بپرسم؟

با سکوتش تأیید کرد که پرسیدم:

-داداشم سرِ خزان باهات بازی کرد، چرا وقتی خزان رفت گفتی منو می‌خوای؟ اگه
الان جای من خزان توی بغلت بود همین حرف‌ها رو بهش می‌زدین؟ خزان می‌شد
یه آخیشِ خنک بعد از یک روز پر دغدغه؟

نمی‌دانم کی اینقدر گستاخ شده بودم که زبانم به چنین جملاتی باز می‌شد! اما جواب
می‌خواستم! هنوز گمراه بودم... حس بازیچه شدن به من دست داده بود.

لبخندش را حفظ کرد و گفت:

-الان چیزی نمی‌تونم بهت بگم ولی این رو بدون خیال... من از اولش تو رو
می‌خواستم! تو به دلم نشستی! حالا هم بگیر بخواب!

سکوت کردم و کنارش دراز کشیدم.
زمزمه کرد:

-تو جون منی، این رو یادت نره!

شاهکار چنگی به موهایش زد و گفت:
-صابری اومد!

پُک عمیقی به سیگارش زد و گفت:
-خب؟

-نزول می‌خواد!

-قبلی رو پرداخت کرده؟

-ده تومنش مونده!

-چقدر می‌خواد؟

-سی تومن!

از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

-بده بهش، تا سرِ ماه هفتاد تومن باید پس بده!

شاهکار لبانش را تر کرد و گفت:

-وضعیتی که اون داره فکر نکنم بتونه تا سرِ ماه هفتاد تومن بده! طلبکارها ریختن
تو خونه‌اش!

پُک دیگری به سیگارش زد و گفت:

-اگه نداد می‌دونم چی کارش کنم، تو بده بهش... بذار کارش راه بی‌افته!

شاهکار مشکوک سری تکان داد و چیزی نگفت که در دفتر باز شد و پسر بچه‌ای وارد دفتر شد. پسر صاحب قهوه‌خانه‌ی بغل بود.

-سلام!

جسور با لبخند گفت:

-سلام گل پسر! آوردی؟

پسرک سری تکان داد و به سمت جسور رفت و پاکتی را به سمتش گرفت. جسور دست در جیبش کرد و تراول پنجاه تومنی در آورد و به سمت پسرک گرفت و پاکت را گرفت.

پسرک دست به سینه شد و گفت:

-ممنون داداش، فعلاً!

و از دفتر خارج شد.

شاهکار پرسید:

-اون چیه؟

جسور پاکت را باز کرد و به عکس خیال که قاب گرفته شده بود نگاه کرد. به پسرک سپرده بود عکس را بزرگ کند و قاب بگیرد. لبخندی زد و عکس را روی میزش گذاشت.

شاهکار لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

-به به، عکس خیال خانمه؟

سری تکان داد و چیزی نگفت که شاهکار جدی شد:

-جسور؟!

نگاهش را به سوی شاهکار سوق داد که شاهکار گفت:

-تو دشمن زیاد داری، درسته؟

جسور کلافه گفت:..

-نیچون حرفت رو بزن!

-خیال شده یه نقطه ضعف واسه! اگه بلایی...

جسور با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

-هیچ بلایی سرش نمیاد، همونطوری که از فروغ و جوانه مراقبت کردم از خیال

هم مراقبت می‌کنم و نمی‌ذارم کسی آسیبی بهش بزنه!

شاهکار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-از ما گفتن بود!

شماره‌ی خزان را گرفتم. به بوقِ پنجم که رسید صدای خواب‌آلودش پشتِ خط

طنین انداخت:

-جانم خیال؟

-اوا، خواب بودی! ببخش مزاحم شدم!

-نه بابا این چه حرفیه؟! کاری داشتی؟

-راستش آره!

جدی شد:

-چی شده؟

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-خروش به پلیس خبر داده، حاج‌بابا رو که می‌شناسی پارتی کلفته... الان همه جا

رو دارن دنبال تو و حافظ می‌گردن خزان!

-خیال چجوری می‌خوان بیان تا این سر دنیا؟

-دیوونه اگه بفهمن یه بلیط به اسم تو تا استرالیا خریداری شده خروش می‌کوبه تا استرالیا هم میاد دنبالت!

بی‌خیال گفت:

-پیدا نمی‌کنن، اینقدر ترسو نباش دختر! من مراقبم، حافظ هم کنارمه!

دیگر چیزی نگفتم که خزان این‌بار گفت:

-تو چه خبر؟ آذری اذیت می‌کنه نه؟

با به یاد آوردن جسور و مهربانی هایش لبخندی روی لبانم نشست و گفتم:

-نه، خیلی مهربونه! خزان باورت نمی‌شه اصلاً تصویری که ازش تو ذهنم داشتم با خود واقعی‌اش زمین تا آسمون فرق می‌کنه!

مشکوک گفت:

-یعنی چی؟

-من فکر می‌کردم بزن بهادر و بد اخلاقه! فکر می‌کردم به حاج‌بابا اینا سرکوبم می‌کنه!

-مگه اینجوری نیست؟!

-اصلاً خزان! خیلی مهربونه! برام کلی لباس و لوازم آرایش خرید... لباس عروس هم واسم خرید خزان! باورت نمی‌شه! مامان اینا اصلاً خوششون نیومد چون یه ذره باز بود!

متعجب گفت:

-جدی؟ یعنی اینقدر باهات راه میاد؟

-آره، همیشه بهم زنگ می‌زنه... بی‌خبرم نمی‌ذاره!

حس کردم که صدایش غمگین شد:

-چه خوب!

-تو چی کار می کنی؟ حافظ خوبه؟

-هی می گذره... حافظ بیرونه!

-اونجا ساعت چنده؟

-سه صبح!

متعجب گفتم:

-سه صبح بیرونه؟

-خیال من باید برم، بعداً حرف می زنیم باشه؟

-باشه عزیزم، فعلاً

تماس را قطع کردم و متعجب به گوشی خیره شدم. چرا ناراحت بود؟ حافظ ساعت سه صبح کجا بود؟! این همه نگرانی و حرص و جوش بس نبود؟ حافظ هم اضافه شد.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کتابخانه‌ی چوبی قدیمی‌ام رفتم. کتاب داستان من که سرگذشت مریلین مونرو بود را بیرون کشیدم. همان کتابی که خاقان چند وقت پیش برایم خریده بود.

روی جلدش که عکس مریلین مونرو بود را دستی کشیدم. این زن یک اسطوره بود! زنی که سرکوب شد اما پا پس نکشید و جلو رفت و توانست! توانست چیزی شود که می‌خواهد! توانست... من چرا نتوانم؟ چرا نمی‌توانم به آرزوها و رویاهایم برسم؟ به چیزهایی که دوستشان دارم! آرزوی پرستاری! آرزوی پرواز... آزادی... چرا نمی‌توانم برسم؟! چون دخترم؟ مریلین مونرو هم دختر بود! ولی رسید! به چیزهایی که دلش می‌خواست رسید! به رویاهایش...

شاید این ازدواج و این وصلت باعث شود که من هم به چیزهایی که می‌خواهم برسم! شاید جسور آذری پشتوانه‌ی محکمی برای من شود.

حدود ده صفحه از کتاب را می‌خوانم که با صدای سلام و احوال‌پرسی تمرکزم بهم می‌ریزد. گوش‌هایم را تیز می‌کنم و صدای عمو فریدون و علیسان را تشخیص می‌دهم. آنها اینجا چه می‌کنند؟

هراسان از روی تخت بلند می‌شوم و می‌خواهم از اتاق خارج شوم که در باز می‌شود و جانان و همتا داخل می‌شوند. با تعجب به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌اشان می‌نگرم و می‌گویم:

-چی شده؟ عمو فریدون اینا اینجا چی کار می‌کنن؟

جانان جوابم را می‌دهد:

-خروش بهشون زنگ زده بیان کدورت‌ها رو بر طرف کنن... علیسان هم انگار برگشته گفته من یه جواب درست و حسابی می‌خوام که چی تو اون نزول خور دیدین که من نداشتم!

همتا می‌گوید:

-حاج‌بابا چون می‌دونست آقا جسور الان سر کار هستن به خروش گفت بهشون زنگ بزنه... ولی خیال اگه آقا جسور بویی ببره...

حرفش را ادامه نداد.

جانان گفت:

-حالا شاید نشستن یه راه حلی پیدا کردن و جون خلود رو نجات دادن یا اصلاً شاید خزان برگشت!

همتا می‌گوید:

-جانان جان، خیال و آقا جسور عقد کردن ولش نمی‌کنه که!

جانان دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

-به خدا من نگران داداشم هستم... شده عین هو میت! خدایا این چه بلایی بود!

همانجا روی تخت می‌نشینم و به نقطه‌ی نا معلومی خیره می‌شوم.
جانان روی صندلی میز تحریرم می‌نشیند و همتا کنارم روی تخت.
می‌گویم:

-نمی‌ریم بیرون؟

جانان می‌گوید:

-نه، حرف‌هاشون مردونه است.

-مامان کجاست؟

-رفته بازار ماهی فروشان! خروش خاقان و خلود هم دست به سر کرد. خاقان صد
در صد مخالف این دیدار بود و خلود هم صد در صد به جسور آذری خبر می‌داد.
لب به دندان می‌گیرم و می‌گویم:

-استرس دارم!

همتا می‌گوید:

-چرا دختر؟

-می‌ترسم یه اتفاق بد بی‌افته! اصلاً به این ملاقات حس خوبی ندارم.
جانان می‌گوید:

-بد به دلت راه نده دختر! انشالله که خیره!

زمزمه می‌کنم:

-انشالله!

همان لحظه صدای باز و بسته شدن دروازه می‌آید.

جانان می‌گوید:

-همتا ببین کیه!؟

همتا پشت می‌کند و پرده‌ی پنجره‌ی اتاقم را کنار می‌زند و می‌گوید:

-خودِ خودشه! جسور آذری!

قلبم بی‌مهابا به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

جانان با حالتِ زاری می‌گوید:

-وای بدبخت شدیم!

از روی تخت بلند می‌شوم و سریع از اتاق خارج می‌شوم. حاج بابا و علیسان و عمو فریدون در نشیمن نشسته‌اند. سلام آرامی می‌کنم که حاج‌بابا با اخم می‌گوید:

-مگه نگفتم نیاین بیرون؟

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

-جسور اومده، اومدم استقبالش!

رنگ از رخسارش می‌پرد.

علیسان پوزخند می‌زند و عمو فریدون چیزی نمی‌گوید.

همان لحظه درِ ورودی باز می‌شود و جسور وارد.

بر می‌گردم سمتش، می‌خواهد سلام کند اما با دیدن حضار یک تای ابروایش بالا می‌پرد و با پوزخند می‌گوید:

-جلسه تشکیل داده بودین؟ انگار بد موقع اومدم!

علیسان بدون اینکه بلند شود می‌گوید:

-جرمه؟ والله ما با جرایم زیاد آشنا نیستیم شما آشنا ترین... نزول، بازی، دزدی!

جسور سعی می‌کند خونسردی‌اش را حفظ کند:

-آره اون دوتایی که گفتمی شغل‌مه! ولی دزدی دیگه نه حاجیان... داری تند می‌ری

واست خوب نمی‌شه!

-نیستی؟ دختری رو که اسم من روش بود رو ازم دزدیدی! خیال من!
جسور این بار دیگر نمی‌تواند خونسردی‌اش را حفظ کند و عربده می‌زند:
-لال شو ببینم مرتیکه‌ی مفنگی! یه بار دیگه اسم خیال رو آوردی دهنتم رو سرویس
می‌کنم!

علیسان بلند می‌شود و به سمت جسور می‌رود:

-تو کاری جز خونه خراب کردن هم مگه داری؟ قرار بود تابستون عقدش کنم
لاکردار! عین بختک افتادی تو زندگی‌مون!

حاج‌بابا می‌گوید:

-آروم باشین!

جسور اهمیت نمی‌دهد:

-که قرار بود تابستون عقدش کنی!

رو می‌کند به من و می‌گوید:

-برو شناسنامه‌ات رو بیار!

عاجز می‌گویم:

-جسور...

حرفم با عربده‌اش قطع می‌شود:

-می‌گم برو شناسنامه‌ات رو بیار!

سریع به اتاقم بر می‌گردم و شناسنامه‌ام را از کمدم بر می‌دارم که جانان ترسیده
می‌گوید:

-چی شده؟

-درگیر شدن!

سریع از اتاق بیرون می‌زنم و شناسنامه‌ام را طرفِ جسور می‌گیرم.
شناسنامه را از دستم می‌قاپد و بازش می‌کند و روبروی علیسان می‌گیرد و می‌گوید:

-چی نوشته اینجا؟

-بس کن این مسخره...

حرفش را با عربده‌اش قطع می‌کند:

-تو قسمتِ نامِ همسر چی نوشته؟! بخون برام!

علیسان با صدای ضعیفی می‌گوید:

-جسور آذری!

جسور با لحنِ آرام اما ترسناکی می‌گوید:

-آهان! پس زر مفت نزن که می‌خواستم تابستون عقدش کنم، عقدش کنم! خیال
مالِ منه! حتی نگاه کردن بهش هم برات حرومه علیسان حاجیان... چشمت رو از
کاسه در میارم! به جانِ خواهرم چشمت رو از کاسه در میارم!

علیسان سکوت می‌کند و جسور رو به حاج‌بابا می‌کند و می‌گوید:

-شناختمت حاجی! ولی پشتِ سرِ من نقشه نکشین... خوب نیست براتون... هم
برای شما... هم برای گل پسرتون خُلود خان!
و پشتش را می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

صدای عمو فریدون را می‌شنوم:

-بد کاری کردی حاج فرهاد! وصلت با این آدم بدترین کاری بود که توی عمرت
کردی!

پدرم سکوت می‌کند و من به دنبالِ جسور از خانه خارج می‌شوم.

می‌بینمش که روی پله نشسته و سعی دارد با اعصابی داغان کفش هایش را بپوشد.

به سمتش می‌روم و کنارش می‌نشینم که متوجه‌ام می‌شود.

سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

-چرا بهم نگفتی این‌ها اینجان؟

سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

-تازه اومدن... گفتن تو نباید بفهمی!

پوزخندِ عصبی‌ای می‌زند و می‌گوید:

-پنهون کاری از الان خیال؟! دیگه چی‌ها رو ازم پنهون می‌کنی؟

می‌خواهد بلند شود که بازواش را می‌گیرم و عاجز می‌گویم:

-به خدا تازه اومده بودن... بر می‌گشتی بهت می‌گفتم... من... من دروغگو نیستم
جسور!

برای اولین بار بود که اسمش را بدون هیچ پیشوند و پسوندی به زبان می‌آوردم.

از رفتن منصرف شد و همانجا نشست و گفت:

-آخرین بارته خیال! آخرین بارته که چیزی رو ازم پنهون می‌کنی!

بعد انگار که با خودش حرف بزند می‌گوید:

-بذار از این خونه ببرمت... دیگه اجازه نمی‌دم این لاشخور رنگت رو ببینه!

فکر که نه... مطمئنم که منظورش علیسان بود.

بلند می‌شود و می‌خواهد برود که می‌گویم:

-کجا؟ تو که تازه اومدی!

-می‌رم باد بخوره به کله‌ام!

-دقیقاً کجا؟!

ابرو بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-پیش دوست دخترم! میای؟!

نمی‌دانم چه می‌شود که اشک در چشمانم حلقه می‌زند. لب باز می‌کنم و با بغض می‌گویم:

-منو باش نگرانت می‌شم! برو... هر جا که دلت می‌خواد برو... کاش هیچ‌وقت نمی‌اومدی توی زندگی‌ام!

می‌خواهم وارد خانه شوم که بازوام را می‌گیرد و می‌کشد که تقریباً در آغوشش می‌افتم و برای اولین بار سرکشانه می‌گویم:

-ولم کن!

دست زیر چانه‌ام می‌زند و مجبورم می‌کند سرم را بالا بگیرم. نگاهم که به چشمانش می‌افتد بغضم می‌شکند و صدای هق هقم بلند می‌شود.

آرام سرم را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید:

-هیششش! جسور فدای این مروارید هات بشه! نریز این اشک‌ها رو خیالم! آخه من مگه می‌تونم جز تو به کس دیگه‌ای نگاه کنم؟! عصبی بودم یه چیزی پروندم!

حجم گریه‌ام کمتر می‌شود و او به نوازش سرم ادامه می‌دهد.

از آغوشش بیرون می‌آیم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

-شناسنامه‌ام رو بده می‌خوام برم تو!

شناسنامه‌ام را در جیبش می‌کند و می‌گوید:

-نچ! اون یابو داخله نمی‌خوام بری تو!

-تا شب همین‌جا بمونم؟!

-نه، با هم می‌ریم پیش فروغ‌اینا!

متعجب می‌گویم:

-با این لباس؟!

-همچین بدم نیست... ولی دوست نداری برو عوضش کن تو ماشین منتظرم.
و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد از حیاط خارج می‌شود.

به حرکات برف پاک‌کن روی شیشه چشم دوخته بود. باران می‌بارید و برف پاک‌کن هر چند ثانیه یک بار حرکتی می‌زند و نم باران را پاک می‌کرد.
چیزی نگذشت که در ماشین باز شد و خیال سوار شد. همین که روی صندلی نشست عطر گل یاس، شکوفه های بهار و شیرینی وصف ناپذیری شامه‌اش با پُر کرد.
تنها لبخند زد و بدون اینکه چیزی بگوید راه افتاد.

زمان و ساعت و مکان از دستش در رفته بود. چیزی نگذشت که جلوی عمارت فروغ پارک کرد. ماشین را به پارکینگ عمارت نبرد. چند ساعت می‌نشستند و بر می‌گشتند.

از ماشین پیاده شدند و او زنگ در را فشرد و دروازه با صدای تیکی باز شد.

وارد عمارت شدیم.

زیبایی عمارت وصف ناپذیر بود! مگر آنها چقدر پولدار بودند؟ بی‌شک این عمارت میلیارد ها قیمت داشت.

یادت رفته است خیال؟! مگر از خانواده‌ات نشنیده بودی که او نزول خور و بازیاست؟! مگر نسیم نمی‌گفت که یک گنگستر واقعی است؟! معلوم است که پولدار است!

ناگهان غم سنگینی روی قلبم نشست.

جسور هر چقدر هم خوب باشد خلافتکار است. راهش کج است. بازیاست... نزول خور است... آن نمایشگاه ماشین همه‌ش بهانه است! نزول خور است... یعنی دو

فردای دیگرِ کودکِ من باید با پولِ حرامِ بزرگ شود؟! اگر پسر باشد راهِ پدرش را ادامه می‌دهد؟

با صدای جسور به خودم آمدم:

-چرا خشکت زده اونجا؟! بیا دیگه!

بی‌حواس سری تکان می‌دهم و پشتِ سرش واردِ عمارت شدم.

فروغ خانم به استقبالمان آمد.

-خوش اومدین عزیزای من! خوش اومدین! اتفاقاً جوانه تازه کلاسِ پیانوش تموم شده شما رو ببینه خوشحال می‌شه.

با لبخند گفتم:

-لطف داره!

با هم واردِ نشیمن شدیم. فروغ خانم رو کرد به جسور و گفت:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده جسور آقا این طرف ها پیداش شده؟!

جسور گفت:

-بابا مشغله و کار و زندگی... امروز هم اون پسرعموی یابوی خیال اومده بود خونه‌اشون گفتم پاشیم بیایم اینجا!

فروغ خانم لب به دندان می‌گیرد و می‌گوید:

-به بندهی خدا فحش نده!

-اتفاقاً حقه بد تر این‌ها نثارش کنم مرتیکه‌ی...

با اضافه شدنِ جوانه به جمع‌مان حرفش را خورد. جوانه با ذوق ویلچرش را به سمتِ من هدایت کرد و گفت:

-خوش اومدی خیال؛ چرا نگفتی میای؟! می‌تونستم کلی برنامه بچینم... بریم بیرون، موسیقی کار کنیم یا شب شعر! کلی کار می‌تونستیم انجام بدیم کاش بهم می‌گفتی!

به جای من جسور گفت:

-یهویی شد فسقل!

جوانه زبانش را برای جسور در آورد و گفت:

-کی با تو حرف زد؟! دارم با عروسم حرف می‌زنم!

جسور تک خنده‌ای کرد و گفت:

-باید به اطلاعات برسونم که اگه من نبودم از خیال خانم هم خبری نبود فسقل!

جوانه لب برچید و گفت:

-آخه من کجام فسقله؟ بالاخره بیست و دو سالم شده‌ها مثلاً!

لبخندی می‌زنم و جسور به کل کلش با خواهرش ادامه می‌دهد. چقدر راحت و

بی‌پروا با هم سخن می‌گویند! من هرگز همچین روابطی با برادرهایم نداشتم!

حتی خاقان! با او نسبت به بقیه راحت تر بودم اما رابطه‌ی بین جسور و جوانه یک

چیز دیگر بود!

با صدای فروغ خانم به خودم می‌آیم:

-همه‌ی کارهای عروسی رو انجام دادین؟! چیزی که جا نمونده؟!

جسور می‌گوید:

-انجام دادیم فروغ! نگران نباش!

فروغ خانم نفس عمیقی می‌کشد و رو به من می‌گوید:

-خدا رو هزار مرتبه شکر می‌کنم که دختری به خوبی تو زن جسور یه کله‌ی من

شده!

جسور معترض می گوید:

-عه فروغ؟! داشتیم؟!

جوانه می خندد و می گوید:

-نه پس نداشتیم!

بعد رو می کند به من و می گوید:

-این جسور رو اینجوری نگاه نکن مثل پروانه دورت می چرخه! به شاهکار و بقیه ی رفیقاش که می رسه سگرمه هاش می ره تو هم!

لبخندی می زنم و چیزی نمی گویم که جوانه باز می گوید:

-خیال تو ذاتاً کم حرفی یا خجالت می کشی از ما؟!

-راستش من کم حرفم... یعنی...

جسور میان حرف می پرد و رو به جوانه می گوید:

-اذیتش نکن! به موقعش واست بلبل زبونی می کنه!

جوانه لبخند معناداری می زند و می گوید:

-بلبل زبونی اش هم دیدی داداش؟

فروغ تک خنده ای می کند و می گوید:

-از دست تو جوانه!

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد می گوید:

-راستی جسور!... بعد از عروسی میان اینجا یا میرین خونه ی آستانه*؟

-خونه ی آستانه! کارهای دیزاینش رو سپردم به شاهکار... فردا با خیال می ریم یه

سری به اونجا می زنیم... خوشش نیومد می تونیم تغییر بدیم!

فروغ خانم سری تکان می دهد و می گوید:

-خیلی خوب؛ اینجوری بهتره... شاید به سلیقه‌ی خیال نخورد!
سلیقه‌ی من؟! سلیقه‌ی من برایشان مهم بود؟! خدایا من خوابم یا بیدار؟ با جسور
داری امتحانم می‌کنی؟ جسور... جسور...

*آستانه: منطقه‌ای در شیراز

وارد اتاق می‌شود و آرام در را پشت سرش می‌بندد. خاقان را می‌بیند که روی تخت
دراز کشیده است و کتاب می‌خواند.

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

-فکر کردم خوابیدین!

خاقان کتاب را کنار می‌گذارد و می‌گوید:

-بیا بشین، باهات حرف دارم.

همتا اطاعت می‌کند و کنارش روی تخت می‌نشیند... البته با فاصله!

خاقان نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-رفتم چند تا خونه دیدم! هنوز اونقدر توی دست و بالمون نداریم که بتونیم یه
خونه واسه خودمون بخریم... فعلاً رهن می‌کنیم... تا ببینیم خدا چی می‌خواد...
هفته‌ی بعد می‌برمت با هم ببینم خب؟

همتا سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

-آقا خاقان... حاج بابا گفتن تا وقتی خونه نخریدیم اینجا بمونیم!

خاقان اخم می‌کند و می‌گوید:

-زندگی ما فقط به خودمون مربوطه همتا... نه به هیچ کس دیگه‌ای! آقا خاقان
هم نه و خاقان!

همتا دوباره سرش را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید که خاقان کلافه می‌گوید:

-دلم نمی‌خواد تو این خونه بمونیم همتا... صبح تا شب داری می‌شوری و می‌سابی!
یه لحظه هم نمی‌تونیم با هم خلوت کنیم! خوشم نمیاد کسی به زنم زور بگه... فکر
نکن نمی‌بینم و نمی‌شنوم!

منظورش جانان بود!

همتا گونه‌هایش رنگ می‌گیرد و می‌گوید:

-هر طور خودتون مایلید! من فقط نمی‌خوام فردا پس فردا بگن من شما رو مجبور
کردم که از اینجا بریم!

دستش را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشدش. صورتش را با دستانش قاب
می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد و می‌گوید:

-من هستم! تا وقتی من هستم لازم نیست نگران چیزی باشی... عزیز دلم!

همتا لبخند خجلی می‌زند و خاقان خم می‌شود و لبانش را مهر لبانِ همتا می‌کند...

این دختر عجیب به دل خاقان نشسته بود!

مامان غر می‌زند:

-خانم آرایشگر یکم مراعات کنین... هر چی کرم بَرَم داشتی خالی کردی روی
صورتش!

آرایشگر کلافه می‌گوید:

-خانم محترم... آقای آذری به ما سپردن عروسش رو ترگل ورگل کنیم... شما
دخالت نکنین لطفا!

مامان چشم غره‌ای می‌رود و سر جایش می‌نشیند. تک خنده‌ی آرامی می‌کنم. بد
جور ضایعش کرد.

جانان دستی به موهای رنگ شده‌اش می‌کشد و می‌گوید:

-مامان خوب شدم؟!!

مامان بدون اینکه نگاهش کند می‌گوید:

-خودت جوابِ خروش رو می‌دی‌ها! من دیگه ضمانتت نمی‌کنم!

جانان چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و می‌گوید:

-بعد از عمری موهام رو رنگ کردم... شما هی کوفتم کنین!

همتا لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-خوشگل شدی عزیزم!

جانان با ذوق می‌گوید:

-جدی؟!!

می‌گویم:

-آره، بهت میاد!

آرین غر می‌زند:

-کی می‌ریم؟! حوصله‌ام سر رفته!

مامان آرین را بغل می‌کند و روی پاهایش می‌نشانند و می‌گوید:

-یکم دیگه بمونیم تموم می‌شه عزیزم!

آرین کلافه به غر زدن هایش ادامه می‌دهد.

آرایشگر لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-بفرما! کارم تموم شد! عالی شدی دختر... یکی باید آقای آذری رو تا شب نگه داره!

لبخندِ خجلی زدم و او از روبرویم کنار رفت تا خودم را در آینه برانداز کنم.

فرق چندانی نکردم! صورتم اصلاح شده و آرایش خیلی ملیحی دارم. لباس عروس با آن آرایش ملیح ترکیب زیبایی تشکیل داده‌اند و موهایم که باز دورم ریخته‌اند هم زیبایی خاصی دارند.

جانان می‌گوید:

-عالی شدی خیال! چشم حسود کور!

همتا هم می‌گوید:

-خیلی خوشگل شدی خیال!

تشکر می‌کنم، مامان اما چیزی نمی‌گوید هیچ... حتی نگاه هم نمی‌کند.

انگار که چه کار بدی انجام داده‌ام!

جانان به خروش زنگ می‌زند. مامان هم با جانان اینا می‌رود. خاقان هم به دنبال همتا می‌آید و او نیز می‌رود.

جسور زنگ زد و گفت که در راه است.

چیزی نمی‌گذرد که او نیز می‌رسد.

نفس عمیقی می‌کشم و از آرایشگاه خارج می‌شوم.

می‌بینمش که در کت و شلوار مشکی کیپ تنش چقدر جذاب و زیبا شده است.

با لبخند به من نگاه می‌کند و گروه فیلمبرداری این صحنه‌ها را ثبت می‌کنند.

قدم از قدم بر می‌دارم و نزدیکش می‌شوم.

صورتم را قاب می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌بوسد و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-خوش اومدی... به زندگی من خوش اومدی خیال آذری!

در جایگاه عروس و داماد نشسته‌ایم.

شام سرو شده و چند نفری هستند که در پیستِ رقص مشغول رقصیدند.
از طرفِ جسور فقط، فروغ خانم، جوانه، شاهکار و بقیه‌ی همکارهای گردن کلفتش
آمده‌اند. بقیه‌ی خانواده‌اش کجایند؟

با صدایش کنار گوشم افکارم را پس می‌زنم:

-رقص بلدی؟

نگاهش می‌کنم و آرام می‌گویم:

-کم و بیش!

-چه رقص‌هایی؟

به یاد سیدی‌های آموزشی‌ای که خزان برای خودش می‌خرید اما استفاده‌ای ازشان
نمی‌کرد می‌افتم. سیدی‌های آموزش رقصی که من یواشکی با آنها تمرین می‌کردم.
فقط خدا می‌دانست چه ترسی داشتم از اینکه حاج‌بابا و خروش بفهمند!

-از چند تا سیدی آموزشی عربی یاد گرفتم!

-از این دو نفره‌ها... چی می‌گن بهش؟! آها تانگو! بلد نیستی؟

سرم را پایین می‌اندازم و خجالت زده می‌گویم:

-نه!

دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-خودم یادت می‌دم. عربی رو نگو دار تو خلوتمون!

و دستم را می‌کشد و به سمت پیستِ رقص می‌رود که کسانی که مشغول رقصیدن
بودند کنار می‌روند و دورمان حلقه می‌زنند.

تازه به جمله‌ی چند لحظه‌ی پیشش فکر می‌کنم. می‌گفت عربی را برای خلوتمان
نگه دارم! خلوت؟! من چرا اینقدر ترسیده‌ام؟! گمان کنم چیز عادی است.

بیشتر از همه ریلکسی‌اش ریشه به تنم می‌اندازد. کاملاً خونسرد!

استرسم بیشتر می‌شود. من چیزی از تانگو نمی‌دانم!
دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و من با توجه به فیلم‌هایی که دیدم دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم و آرام با هم تکان می‌خوریم.
نگاهم خیره به زنجیر دور گردنش است. این زنجیر همیشه و همه جا همراهش است. من به او نگاه نمی‌کنم او اما با نگاهش تقریباً قورتم می‌دهد.

فروغ خانم در آغوشم می‌کشد و می‌گوید:
- فردا صبح اول وقت میام بهت سر می‌زنم باشه؟!
لرزش دستانم هم بخاطر همین است.
از آغوشش بیرون می‌آیم و سر به زیر می‌گویم:
- چشم، ممنونم!
با لبخند نگاهم می‌کند و به سمت جسور می‌رود و او را نیز در آغوش می‌کشد.
جسور هم با مهربانی ذاتی‌اش پیشانی مادر بزرگش را می‌بوسد.
شاهکار و فروغ خانم می‌روند.
برای بدرقه فقط مامان و حاج‌بابا آمده‌اند.
بقیه یک راست به خانه‌شان رفته‌اند.
حاج‌بابا به سمت می‌آید و پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:
- سفید بخت بشی دخترم!
تشکر آرامی می‌کنم و دیگر چیزی نمی‌گویم.
هنوز هم کتک‌هایی که شب خواستگاری نوش جان کردم را فراموش نکرده‌ام.
مامان در آغوشم می‌کشد و او نیز آرزوی خوشبختی می‌کند.

حاج بابا با جسور مردانه دست می‌دهد و سوار ماشینش می‌شود. مامان هم با جسور
خداحافظی آرامی می‌کند و می‌رود.

من می‌مانم و او...

من می‌مانم و جسور آذری و این خانه که می‌گویند مشترک است!

من و او... ما!

با صدایش افکارم را پس می‌زنم و به او گوش می‌سپارم:

-می‌خواهی تا صبح اونجا بمونی؟! بیا دیگه!

اصلاً متوجه نشده بودم که کی در را گشوده بود!

وارد خانه‌ی جدیدم می‌شوم. خانه‌ی من و او...

چند روز پیش برای نظردهی چیدمان به اینجا آمده بودم. خانه‌ی دلباز و زیبایی
بود. هال و آشپزخانه طبقه‌ی پایین بود و دستشویی و حمام و سه اتاق خواب
طبقه‌ی بالا.

از چیدمانش هم خوشم آمده بود. این شاهکار هر کس که بود خوش سلیقه بود!

از پلکان بالا می‌رویم.

به حمام اشاره می‌کند و می‌گوید:

-برو به دوش بگیر این منجوق‌ها هم باز کن کله‌ات ترکید!

سری تکان می‌دهم و بدون اینکه چیزی بگویم راهی حمام می‌شوم.

جلوی آینه ایستاده‌ام و موهایم را خشک می‌کنم.

او با رکابی قرمز و شلوارک مشکی‌اش روی تخت دراز کشیده است.

زیر چشمی نگاهم می‌کند.

اما من سعی می‌کنم به هر سمتی نگاه کنم جز سمتِ او!
زنگِ موبایلم به صدا در می‌آید.

می‌خواهم موبایلم را از روی کنسول بردارم که او زودتر نیم‌خیز می‌شود و گوشی‌ام را بر می‌دارد.

با نگاهی که به صفحه‌ی گوشی‌ام می‌اندازد قلبم محکم خودش را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد و با جمله‌ای که می‌گوید حس می‌کنم قلبم از سینه‌ام بیرون می‌زند:

-آبجی خزانِ تِ داره زنگ می‌زنه خانم آذری!

سکوت می‌کنم و او نگاهم می‌کند:

-چرا اونجوری نگاهم می‌کنی؟! نمی‌خوای جواب بدی؟!

چرا اینقدر خونسرد است؟!

خونسردی‌اش لرز به تنم می‌اندازد. آرام به سمتش می‌روم و گوشی را از دستش می‌گیرم.

جواب می‌دهم:

-الو؟

صدای گریه‌اش ترسی که از جسور داشتم را دود می‌کند و به هوا می‌فرستد:

-خیال بی‌چاره شدم!

ترسیده می‌گویم:

-چی شده؟! چرا گریه می‌کنی؟! خزان حرف بزن!

با حق حق می‌گوید:

-حافظ بیرونم کرد!

متعجب و عصبی می‌گویم:

-چی؟! یعنی چی که بیرون رفت کرد؟! کجایی تو؟

-تو خیابون! دیشب با دو تا دختر اومد خونه! منم به غرورم بر خورد گفتم این کارها چیه و اینها... اونم گفت به تو ربطی نداره... بهش سیلی زدم و گفتم ولی من با تو تا این سر دنیا اومدم حافظ! اونم با بی‌رحمی تمام گفت جواب کار تو رو من باید بدم؟ گفت من فقط می‌خواستم تا استرالیا بیام! تو بهانه بودی! خیال یکی بهش پول داده و بلیط جور کرده و من از هیچی خبر ندارم! اون کیه خیال؟ من چی کار کنم خیال؟ اینجا کسی رو نمی‌شناسم!

-واسه امشب یه جایی رو پیدا کن من حلش می‌کنم!

-باشه!

و بدون اینکه چیزی بگوید تماس را قطع می‌کند.

با صدای جسور به خودم می‌آیم:

-فکر کنم باید با هم حرف بزنیم!

زیر اجاق را کم می‌کنم.

استرس و ترس تمام جانم را فرا گرفته است.

دیشب تمام ماجرا را برای جسور تعریف کردم و او در کمال ناباوری خونسرد برخورد کرد و گفت که به خزان کمک می‌کند.

گفت که شاهکار را به دنبالش می‌فرستد و فرستاد!

چرا اینقدر خونسرد بود؟! حتی تعجب هم نکرد. کاملاً ریلکس گفت که حلش می‌کنیم. چرا؟! چرا این‌گونه بود؟

جسور هم که صبح زود رفت.

نمایشگاه ماشین داشت. باید به آنجا سر می‌زند.

ساعت یازده ظهر بود. گفت که دو می‌آید.

در این فاصله گردگیری کردم. جارو کشیدم. کتابِ مریلین مونرو که خاقان برایم خریده بود را خواندم. تلویزیون دیدم و با فروغ خانم تلفنی حرف زدم.

صدای چرخشِ کلید را می‌شنوم.

نوید از آمدنش می‌دهد.

آرام از جایم بلند می‌شوم و به استقبالش می‌روم.

با دیدنم لبخندی می‌زند و به سمتم می‌آید و نرم گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

-سلام!

به آرامی جوابش را می‌دهم و می‌گویم:

-غذا آماده است. تا تو دست و صورتت رو بشوری و لباسات رو عوض کنی میز رو می‌چینم!

سری تکان می‌دهد و پاکتی را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

-بین خوشت میاد!

متعجب پاکت را می‌گیرم و می‌گویم:

-مالِ منه!؟

پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

با لبخند پاکت را باز می‌کنم. با چیزی که می‌بینم گونه‌هایم رنگ می‌گیرد.

یک لباسِ خوابِ مشکی!

با خجالت لب می‌گزم و لباس را درونِ پاکت بر می‌گردانم و با سری پایین افتاده می‌گویم:

-ممنون!

-دستاتون رو نشستین!

سری تکان می‌دهد و کنار گوشم می‌گوید:

-الان می‌توننی در ری!

خروش عصبی پله‌ها را بالا می‌رود.

در اتاقِ خُلود که روی ایوان بود را بدونِ در زدن باز می‌کند که خُلود را در حالِ مصرفِ مواد می‌بیند.

چینی به بینی‌اش می‌دهد و عربده می‌زند:

-تو آدم نمی‌شی نه؟! خیالِ بخاطرِ تو سیاه‌بخت شد... خزان معلوم نیست کدوم گوری رفته... تو محله نمی‌تونیم سرمون رو بالا بگیریم و تو اینجا با خیالِ راحت مواد می‌زنی بالا ابله!؟

خُلود بی‌خیال می‌خندد و می‌گوید:

-به تو چه؟! خیالِ کجاش سیاه‌بخته داداش من؟! داره تو ثروت و مال و اموالِ آذری غلت می‌زنه... خزان هم که رفته پی کیف و حالش... اتفاقاً باید خدا رو شکر کنن همچین داداش خوبی نسیبشون شده خروش خان!

خروش عصبی به سمتش هجوم می‌برد. یقه‌اش را می‌گیرد و در صورتش عربده می‌زند:

-حرف نزنن نمی‌گن لالی! کل شیراز و تهران و گیلان و مازندران و مشهد و قم و گشتم... همه جا رو گشتم اون خواهر

فلان فلان شده ت نیست! بخاطرِ کی؟! بخاطرِ چی؟! به خاطرِ تو و ندونم کاری‌هات که حتی ازش پشیمون هم نیستی و به خودت افتخار می‌کنی احمق!

با صدای عربده‌اش فرخنده(مادرِ خیال‌اینا) و همتا به سمتِ اتاقِ خُلود می‌روند.

فرخنده بازوی خروش را می‌گیرد و می‌گوید:

-پسرم... درد و بلات بخوره تو سرم ول کن... ول کن تو رو خدا هابیل و قابیل
نشین! ای خدا!

خروش با شتاب یقه‌ی خُلود را ول می‌کند که خُلود روی زمین می‌افتد.

خروش انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلویش تکان داد و گفت:

-به خدمت می‌رسم خُلود! من حاج‌بابا نیستم سریع ببخشمتم فهمیدی؟!!

خُلود از کوره در رفت و عربده زد:

-تو کی هستی؟! هان؟! تو کی هستی که واسه من تأیین تکلیف می‌کنی؟! خون
دخترهای این خونه رو ریختی تو شیشه! نداشتی طوری که دلشون می‌خواد زندگی
کنن... نه تو، نه حاج‌بابا! نداشتین عاشق شن... درس بخون... کارهایی که یه آدم
عادی تو این جامعه انجام می‌ده... چون من بهشون کمک می‌کردم... چون من به
حاج‌بابا گفتم بذار خزان بره دانشگاه... چون من به حاج‌بابا گفتم بذار خیال بره
خیاطی بلکه تو خونه نپوسه... چون من از رابطه‌ی عاشقانه‌ی قبل از ازدواج خندان
و یاشار خبر داشتم شدم آدم بده! شما اصلاً منو دیدین؟! الان می‌خوای به خدمتم
برسی؟! می‌خوای چی کار کنی؟! زنگ بزنی کمپ بیان جمع‌ام کنن؟! یا خیال رو از
آذری پس بگیری منو به کشتن بدی؟! تو خودخواه ترین آدم روی زمینی خروش
حاجیان! با این کارها به هیچ‌جایی نمی‌رسی... بیدار شو... مردسالاری خیلی وقته
که مُرده!

بیدار شو... مرد سالای خیلی وقته که مرده!

خروش اما بدون توجه به حرف‌های خُلود عربده می‌زند:

-پ چی فکر کردی؟! می‌ذارم تو این خونه بمونی و به مفت خوری کردن‌هات ادامه
بدی؟! کور خوندی آق خُلود! زنگ می‌زنم کمپ بیان جمع‌ت کنن که هر چی بدبختی
داریم از گور تو بلند می‌شه بی‌شعور احمق!

خُلود بی‌خیال و با پوزخند به او زل می‌زند.

یاسین توی گوشِ خر خواندن همین بود دیگه؟! خروش هیچ چیزی نمی‌شنود. فکر می‌کند همیشه حق با خودش است.

فرخنده ترسیده می‌گوید:

-خروش... خروش پسرم درد و بلات بخوره تو سرم نکن! خودش درست می‌شه پسرم!

خروش بی‌ملاحظه داد می‌زند:

-این بابو اگه درست بشو بود تا الان درست می‌شد. شده اندازه‌ی گاو نر ولی عقلش قدِ عقلِ یه بچه‌ی پنج ساله کار نمی‌کنه! از ناموس و غیرت هیچ بویی نبرده!

خُلود از روی زمین بلند می‌شود و با صدای بلندی داد می‌زند:

-چی چی و بو نبردم؟! لابد تو با ناموسی!

خروش با رگی بیرون زده عربده می‌زند:

-بله که با ناموسم!

-تو اصلاً به حرفِ ناموست گوش می‌دی؟! می‌بینی اون چی می‌خواد؟! تا حالا نشستی دو کلوم برادرانه با خیال حرف بزنی؟! شده؟! نه داداش من نشده چون تو از این سوسول بازی‌ها خوشت نمیاد... دختر رو چه به حرف زدن... دختر رو چه به بلند پروازی! تا همین چند سال پیش من بودم که به حرف‌های خزان و خیال و خندان گوش می‌دادم! من بودم که هواشون رو داشتم... ولی... ولی...

خروش با پوزخند حرفش را قطع می‌کند:

-ولی شدی یه معتادِ یه لا قبا!

-اصلاً سعی کردی نجاتم بدی؟! سعی کردی راهنمایی‌م کنی بگی پسر این راه

نیست؟! سعی کردی خروش؟!!

رو می‌کند به مادرش و داد می‌زند:

-تو چی فرخنده خانم؟! اون شبی که فهمیدی من اعتیاد دارم تف کردی تو صورتم...
اصلاً ازم پرسیدی که پسر تو دردت چیه؟! باهام حرف زدی؟! نخیر... نزدی!
دوباره رویش را به سمتِ خروش که سعی می‌کند غرورش را حفظ کند می‌کند و
می‌گوید:

-الان هم می‌خوای زنگ بزنی کمپ که بیان منو ببرن تا از دستم یه نفسِ راحت
بکشین! وگرنه درمون شدنِ من براتون اصلاً مهم نیست! اما نگران نباش! نمی‌خواد
خرج کمپ و قرص و این حرف‌ها رو بدی! من می‌رم از اینجا! می‌رم تا از دستِ
خُلود یه لا قبا راحت شین!

و به سمتِ کمدهش می‌رود و هر چه زیر دستش می‌آید را بر می‌دارد و درون ساکِ
کوچکی می‌ریزد.

خروش پوزخندی می‌زند و رو به مادرش می‌گوید:

-دیدی؟! همه‌ش فیلمشه! می‌خواد جمع کنه بره قاطی آشغال‌ها!
خُلود بر می‌گردد و عربده می‌زند:

-آره می‌خوام برم قاطی آشغال‌ها... به تو چه هان؟! به تو چه؟!
و سریع ساکش را بر می‌دارد و از اتاق بیرون می‌زند.

همتا ترسیده می‌گوید:

-رفت که!

خروش بی‌خیال می‌گوید:

-غروب نشده تن لشش رو میاره جلوی همین دروازه!

فرخنده نگران می‌گوید:

-بلایی سرش نیاد؟!!

-تا الان هر بلایی که ممکن بوده سرش بیاد اومده مادرِ من!

جلوی آینه می ایستم و به لباس خوابِ مشکِ ای که پوشیده ام می نگرم.
موهایم را باز گذاشته ام.
به ساعت نگاه می کنم. ساعت نُه شب است و جسور دارد به کارهای نمایشگاهش
می رسد.

همانجا روی تخت می نشینم تا خودش بیاید.
با صدای باز و بسته شدنِ در سرم را بالا می گیرم.
می بینمش که با لبخندِ کجی به من خیره شده است.
خجالت زده سرم را پایین می اندازم و صدای تک خنده اش را می شنوم.
دستم را می گیرد و کنارم روی تخت می نشیند.
خودم را جمع می کنم که صادقانه می گوید:
-خوشگل شدی خیال!
لبخندِ خجلی می زنم و می گویم:
-ممنونم!

-فقط واسه من خوشگل باش! واسه من دلبری کن! واسه من عشوه بیا! فقط واسه
من باش خیال... مالِ من!
سرم را کمی بالا می گیرم و زمزمه می کنم:
-مالِ تو!

خواهرم! خواهرم چه شد؟! اینقدر غرقِ خوشی شدم که به کل خزان را فراموش
کردم. لعنت به من!

هراسان می گویم:

-خزان...

نمی گذارد جمله ام را تمام کنم و می گوید:

-حالش خوبه! فرستادمش پیش فروغ اینا! به خدمتِ اون حافظ هم می رسم.

-پیش فروغ خانم اینا چرا؟! آبجی م اونجا معذبه! چرا نیاوردیش اینجا؟

می گویم:

-لطفاً! بیارش اینجا!

بینی ام را با انگشتِ شصت و اشاره اش می کشد و می گوید:

-وقتی اونطوری نگاه می کنی انتظارِ نه شنیدن نداشته باش جوجه!

لبخندی می زنم و با قدر دانی نگاهش می کنم.

این مرد یک اسطوره است. اسطوره!

جسور اخم دارد.

من هم با سرزنش و دلسوزه به خزان نگاه می کنم و مدام هق می زند و حرف هایی می زند که در اثر گریه نامفهوم به نظر می رسد.

جسور کلافه سرش را بالا می گیرد و می گوید:

-دختر جون! با گریه کردن هیچی حل نمی شه! مثلِ آدم حرف بزن ببینم دردت چیه!

خزان فین فینی می کند و می گوید:

-حافظ گولم زد. من رو یه وسیله دید که بتونه بره استرالیا! خودش آه در بساطِ نداشت نمی دونم آق بالا سرش کیه که ساپورتمون کرد و فرستادمون اونجا! ولی

همین که رفتیم اونجا رفتاراش تغییر کرد. شبِ آخری هم دو تا دختر با خودش
آورد خونه و منم داد و بیداد کردم و منو انداخت بیرون!

دستی به سرش می‌کشم و می‌گویم:

- الان می‌خوای چی کار کنی؟! می‌دونی که خروش دیر یا زود می‌فهمه شیرازی!

سرش را تکان می‌دهد و عاجز می‌گوید:

- نمی‌دونم خیال! نمی‌دونم چه خاکی باید تو سرم بریزم!

با حرفی که جسور می‌زند هر دو نگاهمان به سوی او کشیده می‌شود:

- من یه پیشنهادی دارم!

خزان با امید به او چشم می‌دوزد و می‌گوید:

- چی؟! هر چی باشه قبول می‌کنم!

جسور جدی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- صیغهی شاهکار شو!

هم من، هم خزان با دهانی باز نگاهش می‌کنیم.

خزان عصبی می‌گوید:

- هیچ معلوم هست که چی دارین می‌گین آقای محترم؟!!

- من منظورم این نبود؛ بدون رضایتِ پدرت که نمی‌توننی ازدواج کنی ولی صیغه

می‌توننی بشی! وقتی صیغهی شاهکار بشی اون پشتته... خروش و خلود و خاقان

و هیچ کسِ دیگه‌ای نمی‌تونن هیچ بلایی سرت بیارن!

بی‌راه هم نمی‌گفت.

می‌گویم:

- یعنی بشه زن آقا شاهکار؟!!

-آره!

-تا کی؟!

-فعلاً یه صیغه‌ی دائم می‌خونیم تا خروش و بقیه دست بردارن!

-خودِ آقا شاهکار راضیه؟

-اون هر چی من بگم گوش می‌کنه!

-بالاخره خزان به حرف می‌آید:

-ولی خروش‌اینا سرِ شما و همین شاهکاری که می‌گین آوار می‌شن!

-به اونش کار نداشته باش! صیغه‌ی شاهکار می‌شی می‌گی این مدت خونه‌ی

شاهکار بودی... می‌گی شاهکار رو دوست داشتی و این حرف‌ها!

-بعد اگه از شاهکار شکایت کنن چی؟!

-نمی‌کنن! آدم ندزیده که... تو با خواستِ خودت رفتی پیشش... هجده سال هم

که رد کردی! حله؟!

چند لحظه سکوت می‌کند و در آخر می‌گوید:

-باشه!

باز هم سوالم را تکرار می‌کنم:

-مطمئنین شاهکار...

جسور حرفم را قطع می‌کند و مطمئن می‌گوید:

-آره خیال! من به شاهکار زنگ می‌زنم بیاد برین پیش حاجی ماشالله یه صیغه

بخونین بره پی کارش!

نارضایتی در چشمان شاهکار بی‌داد می‌کرد اما خم به ابرو نیاورد. خوبی‌هایی که جسور در حقیقت کرده بود قابل شمارش نبود.

تازه می‌خواست از علاقه‌اش نسبت به دخترخاله‌اش به جسور بگوید که خزان همانند بختک افتاد روی زندگی‌اش.

از این دختر هیچ خوشش نمی‌آمد.

می‌دانست که با حافظ فرار کرده است.

به سمت ماشینش رفت.

صدای قدم‌های خزان را پشت سرش می‌شنید.

سوار ماشین شد؛ خزان هم به تبعیت از او سوار شد.

قبل از اینکه حرکت کند گفت:

-بذار از الان یه چیزهایی رو واست روشن کنم خزان خانم!

خزان فقط نگاهش کرد. بی‌چاره تر از آن بود که خم به ابرو بیاورد.

شاهکار ادامه داد:

-نه من تو کارهای تو دخالت می‌کنم و نه تو تو کارهای من! هیچ وقت به ذهنت راه نده که بتونی مخ منو بزنی... من گاو نیستم جنس شما رو می‌دونم... خودت کار می‌کنی خرجت رو در میاری! من به هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ام نگفتم که صیغه‌ت کردم پس بهتره این جریان مسخره مخفی بمونه! افتاد؟!

خزان اخم کرد. هیچ وقت حرف زور در کله‌اش نمی‌رفت.

باز شد اما خزان سرکش سابق:

-تو حق نداری واسه من تایین تکلیف کنی این یک... من چیزی از تو نمی‌خوام که بهم می‌گی خرجت رو خودت در میاری این دو... من با خانواده‌ی تو کاری ندارم این سه...

مکئی کرد و با غیض گفت:

-هر غلطی که دلت می‌خواد بکن به من ربطی نداره... این چهار!
و رویش را برگرداند.

هیچ از این مردک خوشش نمی‌آمد.

شاهکار پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-طلبکار هم هست!

شانس آورد که خزان حرفش را نشنید.

آرام از ماشین پیاده شدم.

جسور هم پیاده شد.

امشب قرار بود شاهکار و خزان به خانه‌ی حاج بابا بیایند تا سریع تر این بازی را
تمام کنند. آنقدر به جسور اصرار کردم تا او راضی شد ما هم بیاییم.

استرس امانم را بریده بود.

عکس‌العملِ خروش و حاج بابا چه بود خدا می‌داند.

زنگ در را فشردم. می‌دانستم امشب خروش و خندان این‌ها اینجایند. شبِ جمعه
همه در خانه‌ی پدری جمع می‌شدند.

اما این جمع شدن‌های اخیر بیشتر بخاطر پیدا کردنِ خزان بود.

دروازه با صدای تیکی باز شد.

قبل از اینکه وارد حیاط شویم جسور گفت:

-رنگ به رو نداری دختر؛ عادی باش!

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه، باشه!

دیگر چیزی نگفت. وارد خانه شدیم.

مامان و همتا به استقبالمان آمدند.

با بقیه هم سلام و علیک کردیم.

جسور به سمتِ هال رفت و کنارِ خاقان نشست. من اما به سمتِ آشپزخانه رفتم.

باید به مامان این‌ها می‌گفتم تا خدایی نکرده سگته را رد نکند.

تمام خانم‌ها در آشپزخانه بودند.

خندان قوطی بستنی را در دست داشت و با لذت می‌خورد.

همتا سبزی پاک می‌کرد و جانان تخمه می‌شکست و مامان هم در فکر بود.

روی صندلی میزِ نهار خوری چهارنفره نشستم.

مامان گفت:

-خیال... از زندگی راضی‌ای؟!

لبخندِ مهربانی زدم و گفتم:

-خوبه خدا رو شکر!

جانان پوزخندی زد و گفت:

-یعنی می‌گی با اون شارلاتان خوشبختی؟!

برای اولین بار در رویش ایستادم:

-درباره‌ی شوهرِ من درست صحبت کن جانان!

جانان تک‌خنده‌ی عصبی‌ای کرد و گفت:

-تو که از خدات بود داداشم بیاد بگیرت چی شد سریع فراموشش کردی؟!

-دارم احترامت رو نگه می‌دارم جانان!

خندان وارد بحث شد:

-بس کن دیگه جانان... تازه رنگِ خوشی رو دیده نزن تو ذوقش!

خندان خواست اعتراض کند که جانان گفت:

-خندان که ماشالله هزار ماشالله همیشه چترش اینجا بازه کی وقت می‌کنه بره پیش خواهر شوهر هاش

خندان با حرص جوابش را داد:

-خونه‌ی بابامه دوست دارم بیام... تو چی؟! همیشه‌ی خدا اینجا پلاسی!

جانان خواست بحث را ادامه بدهد که من زودتر به حرف آمدم و گفتم:

-باید یه چیزی رو بهتون بگم!

همه در سکوت به من خیره شدند که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امشب خزان میاد اینجا...

سرم را بالا گرفتم و سعی کردم چهره‌های متعجبشان را نادیده بگیرم و ادامه دادم:

-با شوهرش!

مامان با صدای بلندی گفت:

-چی؟! چی می‌گی تو دختر؟

دستانم را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفتم و ملتمس گفتم:

-تو رو خدا آروم باش مامان... حاج‌بابا این‌ها می‌شنون!

-درست حرف بزن بینم چی می‌گی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تموم این مدت خزان پیش شاهکار دوستِ جسور بوده... همونی که شبِ
خواستگاری اومد...

جانان حرفم را قطع کرد و گفت:

-همه چیز از گورِ این آذری بلند می‌شه.

بدون توجه به او ادامه دادم:

-صیغه‌ش شده... می‌خوان این قایم باشک بازی رو تموم کنن... دارن میان اینجا
با حاج‌بابا حرف بزندن...

مامان ناله‌ای کرد.

به سمتش رفتم و دستانش را گرفتم و گفتم:

-مامان؟! مامان جان؟! مامان قشنگ خوبی؟ تو رو خدا باهام حرف بزنی پشیمونم
نکن که بهت گفتم...

آرام و بی‌حال زمزمه کرد:

-خوبم... خوبم...

خندان ترسیده گفت:

-کجات خوبه مامان؟! به یاشار بگم ماشین رو آماده کنه بریم بیمارستان؟

جانان گفت:

-تو دو دقیقه زبون به دهن بگیر...

بعد رو به همتا که نگران به مامان چشم دوخته بود دستوری گفت:

-یه آب قندی چیزی بیار داره از حال می‌ره!

همتا سری تکان داد و به سمتِ یخچال رفت.

مامان بی‌حال زمزمه کرد:

-خدایا... خدایا منو بکش... منو بکش بذار امشب رو نبینم... وای حاج آقا می میره...
خروش... خروشم دیوونه می شه... چی کار کردی خزان؟! چی کار کردی دختر؟
گریه ام گرفته بود.

حتی جانان هم ناراحت بود.

همتا سریع آب قند را درست کرد و به دست جانان داد.

جانان آرام آب قند را به مامان داد.

حال مامان که کمی جا آمد خندان گفت:

-امشب یه جسد از این خونه می ره بیرون... بین کی گفتم!

آزرده می گویم:

-زبونت رو گاز بگیر دختر!

حرصی گفت:

-چی چی و زبونت رو گاز بگیر؟! یا خروش خزان و اون یارو شاهکار رو می کشه...
یا اون یارو خروش رو می کشه... یا...

همتا کلافه می گوید:

-خندان...

خندان سکوت می کند و چیزی نمی گوید.

همان لحظه زنگ در به صدا در می آید.

مامان ترسیده و بی حال زمزمه می کند:

-یا قمر بنی هاشم... یا خود خدا... یا حسین... اومدن... اومدن بی چاره شدیم...
دخترم... خروش می کشتش... یا ابوالفضل!

رو به همتا کردم و گفتم:

-مراقبِ مامان باش...-

سری تکان می‌دهد و مامان می‌گوید:

-منم می‌خوام بیام...-

جانان می‌خواهد چیزی بگوید که عربده‌ی خروش مانع می‌شود:

-می‌کشمت دختره‌ی عوضی... می‌کشمت... تو با این یارو چه سر و سری داری
بی‌شعور؟! با دار و دسته‌ی آذری چه سر و سری داری؟ این یه ماه کدوم گورستونی
بودی؟ هان؟!

صدای جیغِ خزان را می‌شنوم:

-ولم کن... خان داداش تو رو خدا ولم کن بچگی کردم... خواهش می‌کنم خان
داداش... خان داداش رحم کن...-

ترسیده از آشپزخانه بیرون می‌زنم. بقیه جز مامان و همتا پشتِ سرم می‌آیند.

خروش را می‌بینم که با شدتِ جنون واری خزان را کتک می‌زند.

جسور و شاهکار به سمتش می‌روند و از خزان جدایش می‌کنند که خروش که خون
جلوی چشمانش را گرفته بود یقه‌ی شاهکار را می‌چسپد و در صورتش عربده
می‌زند:

-ازت شکایت می‌کنم... بی‌چاره‌ت می‌کنم بی‌ناموس... دست گذاشتی روی ناموسِ
من... خروش حاجیان!

شاهکار ناگهان عربده می‌زند:

-زنمه!

خروش به سمتش حمله ور می‌شود.

-نه بابا؟ فکر کردی می‌ذارم این ور پریده رو با خودت هر گورستونی ببری؟! ازت شکایت می‌کنم مرتیکه‌ی مفنگی! به خاک سیاه می‌نشونمت! ببین کی گفتم! خزان هیچ جایی نمیاد.

شاهکار با کف دستش به سر شانه‌ی خروش می‌زند و می‌گوید:

-خزان زن منه... با خواست خودش صیغهم شده! تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی...

بعد رو می‌کند به خزان و با تندی می‌گوید:

-پاشو می‌ریم...

خروش دست بر نمی‌دارد:

-مرتیکه...

حاج‌بابا حرفش را قطع می‌کند و با صدای پر صلابتش می‌گوید:

-تمومش کن خروش! بذار هر جا که دلشون می‌خواد برن... من الان فقط دو تا دختر دارم... خندان و خیال! تموم شد!

و پشتش را می‌کند و به سمت بهار خواب می‌رود. چقدر بی‌رحم شده بود.

می‌توانست ببخشد... بگذرد... بگذارد پای خطای جوانی... ولی نکرد... نگذاشت... خزان را هر چند گناهکار محکوم کرد!

برای دومین بار از حاج‌بابا دلچرکین می‌شوم.

شاهکار و خزان می‌روند. دلم برای خزان خیلی می‌سوزد. گول ظاهر حافظ را خورد. خواست قربانی نشود اما او نیز به نحوی قربانی شد. قربانی عقاید باطل این خانه و خانواده.

ناراحتی را در چشمان خاقان می‌بینم.

می‌دانم حال که می‌داند خزان در این شهر و در همین حوالی است حتماً به او سر می‌زند. خاقان برایمان برادر بود.

خُلود هم بود... یک زمانی!

تازه متوجهی جای خالی خُلود می شوم.

آرام از خاقان می پرسم:

-خُلود کجاست؟

-از خونه رفته... حتماً پیش رفیق‌های لاشخورش پلاسه!

و دست در جیبش می کند و به سمتِ اتاقش می رود.

خروش مدام داد و فریاد می کند و برای خزان و خُلود و شاهکار خط و نشان می کشد.

از این فضای خفقان خسته شده‌ام.

به جسور نگاه می کنم و می گویم:

-می شه بریم؟

-موافقم باهات!

با خداحافظی سرسری خانه‌ی پدری‌ام را ترک می کنیم.

بغضی که به گلویم فشار آورده است را نمی توانم کنترل کنم.

نمی توانم بی تفاوت باشم... نمی توانم محکم باشم... من خیالم... خیالِ نازک خیال و زود رنج... من خیالم... خیالی که محکم نیست... قوی نیست... زود می شکنند.

جسور اشک‌هایم را که می بیند ماشین را گوشه‌ای پارک می کند و بدون اینکه چشم از خیابانِ خیس از باران بگیرد می گوید:

-گریه نکن!

نمی توانم... اصلاً نمی توانم خودم را کنترل کنم... بدتر گریه‌ام بیشتر می شود...

خدا مرا این گونه آفریده بود... ضعیف و شکننده!

با عربده‌اش به خودم می‌لرزیم:

-بهت می‌گم گریه نکن!

کف دستم را روی دهانم می‌گذارم و سعی می‌کنم تا حدودی خودم را کنترل کنم. چشمانم اما هنوز خیس‌ند.

کلافه دستی به صورتش می‌کشد و با حرص و تند تند می‌گوید:

-می‌دونی؟ من از دخترهای قوی و محکم خوشم می‌آید... دخترهایی که مقابل سختی‌ها می‌ایستند و تا آخرین نفس می‌جنگن... دخترهایی که برای خودشون ارزش قائلن... دخترهایی که بخاطرِ یه چیزِ الکی نمی‌زنن زیرِ گریه! می‌فهمی این‌رو؟
عصبی جیغ می‌کشم:

-خب برو سمتِ همون دخترهای قوی و خودساخته... من اینجوری که می‌گی نیستم... ضعیفم... چی کار کنم؟ اینجوری بزرگ شدم! چیزِ الکی؟ من برای چیزِ الکی گریه می‌کنم؟ یک ماه... فقط تو یک ماه زندگی من و خزان زیر و رو شد... من... منی که قرار بود با علیسان ازدواج کنم... منی که بزرگ‌ترین درگیری‌م این اواخر لباسِ عروس بود... من شدم قربانی... قربانی حماقتِ خُلود؛ قربانی طمعِ تو!
او نیز عربده می‌زند:

-آره من طمع دارم... من سرِ تو حریصم... از اول هم با نقشه اومدم جلو تا توئه لامصب(لامذهب)بشی مالِ من... من تو این دنیای لعنتی به هر چی که خواستم رسیدم... تو رو هم می‌خواستم... واسه خودم... فقط خودم... و رسیدم!
گُنگ بودم.

یعنی... اصلاً از حرف‌هایش چیزی نمی‌فهمیدم. چرا دو پهلو حرف می‌زد؟

مگر داستان خزان نبوده؟ بعد از خواستنِ من می‌گفت؟

بدون اینکه چیزی بگویم رویم را بر می‌گردانم و از شیشه به بیرون خیره می‌شوم.

چشمه‌ی اشکم خشک شده بود.

او نیز سکوت می‌کند و در سکوت ماشین را روشن می‌کند و به سمت خانه می‌راند.

روبرویش می‌نشینم.

گوشی‌اش را کنار می‌گذارد و می‌گوید:

-چیزی می‌خوای بگی؟

سرم را پایین می‌اندازم و می‌گم:

-امروز کلاس دارم... خیاطی!

بدون مکث می‌گوید:

-نمی‌ری!

متعجب و ناراحت نگاهم را بالا می‌کشم.

از چاله در آمدم افتادم در چاه!

کلاس خیاطی هم نمی‌گذارد بروم!

از روی مبل بلند می‌شود و می‌گوید:

-من برم نمایشگاه؛ بعد از ظهر فروغ و جوانه میان دنبالت... برین یه دوری بزنین!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد از خانه خارج می‌شود.

سنگینی بغض را در گلویم حس می‌کنم.

چرا این‌گونه سخن می‌گفت؟

بعد از بحثی که پری‌شب داشتیم با من سرسنگین شده بود.

گوشی‌ام را از روی عسلی بر می‌دارم و شماره‌ی مادرم را می‌گیرم.

تنها کسی که می‌تواند کمی حالم را بهتر کند اوست... البته اگر حال خودش خوب

باشد!

به بوق پنجم که می‌رسد صدای بی‌حالش پشتِ خطِ طنین می‌اندازد:

-جانم دخترم؟

نفس عمیقی می‌کشم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم. او می‌گفت از دخترهای قوی خوشش می‌آید... قوی باش خیال... قوی باش!

-سلام مامانم... خوبی؟

آهی می‌کشد و می‌گوید:

-خیلی... اینقدر خوبم که دلم می‌خواد بال در بیارم و پرواز کنم...

مردد می‌پرسم:

-خوب نیستی؟

آرام می‌گوید:

-خوب نیستم!

-منم خوب نیستم مامان... یه بغضی تو گلوم نشسته که هر لحظه ممکنه بترکه و رسوام کنه... مامان... مامان من نمی‌دونم باید چی کار کنم! خسته شدم... از این زندگی... از این قانون‌ها... از این سختی‌هایی که از بدو تولد باهامون بوده... مامان من خسته‌ام!

-تو همه‌ش نوزده سالته... من چی دختر؟ پنجاه سالمه! سی سال با حاج‌آقا و بچه هام سر و کله زدم... سی سال سوختم و دم نزددم...

-یعنی می‌گی باید بسوزم و بسازم؟ مامان پریشب دعوامون شد... باهام سرسنگین شده... سربالا باهام حرف می‌زنه... نمی‌ذاره برم خیاطی... مامان من دلم به همون خیاطی خوش بود!

-شوهرته دختر! هر چی شوهرت می‌گه گوش کن... صلاحت رو می‌خواد!

بغضم بیشتر و بیشتر می‌شود.

انگار مامان هم دیگر درکم نمی‌کند.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و می‌گویم:

-باشه مامان... باشه... من برم، مراقب خودت باش!

-خداحافظ!

سریع گوشی را قطع می‌کنم و روی مبل پرتش می‌کنم.

نمی‌خوام اشک بریزم اما نمی‌توانم.

حق هقم اوج می‌گیرد. خدایا من هم آدم هستم! من هم زندگی دارم! همه‌ش

قربانی می‌شوم. قربانی کارهای دیگران!

سرم پایین است و هم قدم فروغ‌خانم که ویلچر جوانه را هدایت می‌کرد هستم.

جوانه ذوق دارد. ما را به این مغازه و آن مغازه می‌کشاند و با ذوق قشنگش

کالاهایی را برای خودش، من و فروغ‌خانم بر می‌دارد.

دختر اجتماعی و مهربانی بود.

فروغ خانم مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-چیزی شده خیال؟

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

-نه!... چیزی نشده.

طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید خر خودت هستی دختر جان!

نمی‌خواهم چیزی بگویم.

مامان می‌گفت زن و شوهر حریم شخصی دارند. نباید به کسی گفت.

جوانه با لبخند می‌گوید:

-باورم نمی‌شه شاهکار هم ازدواج کرده! طوری سرش رو می‌داد بالا می‌گفت من
عمرآ ازدواج کنم که اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد یه روزی زن دار شه! ولی چرا بی
سر و صدا عقد کردن؟ من عاشقِ جشنم... باید حتماً بهش بگم یه جشنی دست و
پا کنه!

فروغ خانم می‌گوید:

-حتماً خزان نخواستہ دختر!

-مگه می‌شه دختری عروسی نخواد؟ مگه نه خیال؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و به دروغ می‌گویم:

-خزان زیاد از این چیزها خوشش نمیاد!

خزان عاشقِ این چیزها بود... آرزو های او نیز بر باد فنا رفت!

جوانه متعجب گفت:

-ای بابا! مگه می‌شه؟

فروغ خانم جوابش را داد:

-سلیقه است دیگه دخترم!

جوانه دیگر چیزی نمی‌گوید.

بعد از کلی این مغازه و آن مغازه رفتن به عمارتِ فروغ خانم‌اینا می‌رویم.

خسته روی مبل می‌نشینم.

جوانه می‌گوید:

-من برم لباس‌های جدیدم رو مرتب کنم... جایی نری ها خیال! داداشم شب

می‌خواد بیاد اینجا!

-باشه، برو عزیزم!

لبخندی می‌زند و ویلچرش را به سمتِ اتاقش هدایت می‌کند.

فروغ خانم کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

-با جسور بحثتون شده؟

سکوت می‌کنم... سکوت‌م را تایید تعیین می‌کند.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-باهات حرف نمی‌زنه نه؟

باز هم سکوت می‌کنم.

-از بچگی اینجوری بود... مدلشه... سخت بگیر دخترم!

بالاخره زبان باز می‌کنم:

-دیگه نمی‌ذاره کلاس خیاطی برم! من فقط دلم به خیاطی خوش بود.

-خوب از اینترنت یاد بگیر! تو اینستاگرام کلی آموزش خیاطی هست!

-ولی... من فضای خیاطی رو دوست داشتم... با خودم می‌گفتم برای دو دقیقه

هم که شده تو اجتماعم! حاج بابام اول راضی نمی‌شد! خُلود راضی‌ش کرد! آه خُلود!

غمگین نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-چی بگم دخترم؟ جسور یه سری اخلاق های به قول معروف مزخرف داره! نوه‌ام

بعد از اون اتفاق یکم عوض شد!

خواستم بپرسم کدام اتفاق که خودش جلو تر گفت:

-چندین سال پیش... پسرم جاوید و همسرش نورگل و جوانه داشتن به تهران

می‌رفتن... ما اون موقع ها لاهیجان زندگی می‌کردیم... در واقع اصلی‌تمون بر

می‌گرده به گیلان و لاهیجان! جاوید واسه کارش می‌رفت... نورگل گفت من و

جوانه هم بریم یه دوری بزنیم... جسور می‌خواست بره ولی مدرسه داشت! جسور

پیش من موند...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بعد از چند روز جنازه‌ی جاوید و نورگل رو آوردن... تصادف کرده بودن! جوانه زنده موند اما... دیگه نتونست راه بره!

پس دلیل فلج شدن جوانه این بود.

-جسور داغون شد. من موندم، جسور و جوانه! از لاهیجان به شیراز اومدیم. من نمی‌تونستم جوانه رو ول کنم و برم سرکار... جسور می‌رفت. درس می‌خوند، کار می‌کرد، روحیه‌ش هم که داغون بود. کنکور داد مهندسی مکانیک دانشگاه سراسری قبول شد ولی نرفت! گفت ولتون نمی‌کنم... شما بهم احتیاج دارین. کلی زمین خورد و بلند شد تا تونست یه نمایشگاه ماشین بزنه! خیال جسور خیلی سختی کشیده! پُر از زخمه! درکش کن... باهاش راه بیا!

لبخند ناراحتی زدم و چیزی نگفتم.

باز آنی که باید راه بیاید من هستم!

شب شد و جسور آمد.

چهره‌اش خستگی را فریاد می‌زد.

کنارم روی مبل نشست. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-خوبی؟

دستم را محکم گرفت و با لبخند خسته‌ای گفت:

-خوبم!

صدای فروغ خانم آمد:

-بچه‌ها بیاین... بیاین غذا آماده است.

با هم به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

انواع اقسام غذاها روی میز موجود بود.

پشت میز نشستیم. جسور نیز کنارم نشست.

فروغ خانم کنار جوانه نشست.

خلاصه...

شام خوردیم و جسور سریع بلند شد و عزم رفتن کرد.

خیلی خسته بود...

خیلی...

بدنی و روحی...

روحی...

روحی...

پرده را کنار زدم.

جسور هنوز خواب بود. صبح که بیدارش کردم گفت امروز به نمایشگاه نمی‌رود.

من هم دیگر چیزی نگفتم و او به خوابیدنش ادامه داد.

ساعت از نه گذشته بود اما او همچنان خواب بود و خواب...

کنارش روی تخت نشستیم و دستم را به سمت موهای ریخته شده روی صورتش بردم.

موهایش را بالا فرستادم. چهره‌اش غرق خواب بود.

خم شدم و آرام روی گونه‌اش را بوسیدم.

زمزمه کرد:

-خیال!

بدون اینکه چشمانش را باز کند زمزمه کرد:

-خیال!

آرام گفتم:

-جانم؟

خوابید... خواب بود... رویا می‌دید...

من در رویایش بودم؟ مرا حس کرد؟ مرا؟

دوستم دارد... اگر چیزی ندانم این را می‌دانم که دوستم دارد!

بلند شدم. خسته بود... بهتر بود که مزاحمش نشوم و بگذارم قشنگ استراحت کند.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم.

هنوز برای درست کردن نهار زود بود. خیاطی هم که تعطیل! چه کنم؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و با فکری که به ذهنم رسید از پشت میز بلند شدم و به سمت تلفن رفتم و شماره‌ی خلود را گرفتم.

به بوق پنجم که رسید صدای خواب آلودش پشت خط طنین انداخت:

-هوم؟

-خلود؟! منم خیال!

دقیقه‌ای سکوت کرد و دست آخر با همان صدای خواب آلودش گفت:

-بین خیال... اگه اون خروش لاشخور بهت گفته بهم زنگ بزنی بیان منو بیرن کمپ باید بهت بگم که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-نه، نه کسی بهم نگفته... نگرانت شدم، گفتم ازت خبر بگیرم! خوبی؟

صدای پوزخندش را می‌شنوم:

-مهمه برات؟! -

معترض می‌گویم:

-این چه حرفیه داداش؟! معلومه که مهمه، مثلاً داداشمی!

-داداش؟ داداشی که باعث شد تو زن آذری شی خزان هم زن نوکر حلقه به گوش آذری؟

-اینجوری راجع به شاهکار نگوا! من خوبم، خزان هم خوبه! ما خوبیم خلود... تو چی؟ خوبی؟

مکئی می‌کند و عاجز می‌گوید:

-خوب نیستم خیال...

-میای اینجا؟ با هم حرف بزنیم؟

-نه، دلم نمی‌خواد آذری...

حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

-جسور خوابه... بعدش هم جسور بد نیست... بیا، منتظرتم!

و بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم قطع می‌کنم.

یک ساعتی می‌گذرد تا اینکه بالاخره زنگ در به صدا در می‌آید.

با شتاب به سمت در می‌روم و بازش می‌کنم.

خلود را دیده و ندیده در آغوش می‌کشم.

دستش دور کمرم حلقه می‌شود و آرام می‌گوید:

-شرمندتم خیال!

از آغوشش بیرون می‌آیم و از درگاه کنار می‌روم و می‌گویم:

-بیا تو!

سرش را پایین می‌اندازد و وارد خانه می‌شود.
در را می‌بندم و پشت سرش وارد نشیمن می‌شوم.
جسور همچنان خواب است.

روی مبل می‌نشیند.

روبرویش می‌نشینم و می‌گویم:

-چای الان دم می‌کشه!

-نمی‌خورم!

سکوت حکم فرما می‌شود تا اینکه من می‌گویم:

-کجا می‌موندی این چند روز؟

-خونه‌ی میلاد!

-تا کی می‌خواهی اونجا بمونی؟ تا کی می‌خواهی به این وضعیت ادامه بدی خلود؟
داری خودت رو نابود می‌کنی!

سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

-نمی‌دونم... من... من باعث شدم تو و خزان نابود بشین... من...

حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

-درست شو خلود! ترک کن، برو سر کار، عاشق شو، ازدواج کن، زندگی کن خلود...
زندگی!

-پول ندارم! کلی بدهی دارم... کم مونده بیان به دستم دستبند بزنن برنم! خروش
هم که منتظرِ یه همچین موقعیتی تا از دست من خلاص شه!

-به خروش فکر نکن... به خودت فکر کن!

-به خروش فکر نکن... به خودت فکر کن!

کمی عصبی گفتم:

-پول ندارم خیال... آسم و پاس!

-من بهت کمک می‌کنم.

پوزخند می‌زند:

-دیگه تا عمر دارم زیر دینِ آذری نمی‌رم.

-این چه حرفی می‌زنی خُلود؟

عصبی از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

-من برم خیال!

بلند می‌شوم و ملتمس می‌گویم:

-خُلود...

پشتش را به من می‌کند و به سمتِ در می‌رود و از خانه خارج می‌شود.

پسره‌ی کله شق!

ناراحت روی مبل می‌نشینم. گفت بدهی دارد... خدایا برادرم را به تو می‌سپارم!

با اعصابی داغان در حالِ بهم زدنِ موادِ کتلت بودم که صدایِ جسور را از اتاق خواب شنیدم:

-خیال؟ این حوله‌ی من کو؟

با صدای بلندی گفتم:

-بغلِ حموم!

دیگر صدایی ازش نیامد. الحمدالله بالاخره بیدار شد!

فکرَم تماماً پیشِ خُلود بود. زندگی‌اش رو به زوال* می‌رود.

موادِ کتلت که آماده شد زیرِ گاز را روشن کردم و کتلت ها را دانه دانه شکل دادم و سرخ کردم.

با دلخوری نگاه ازش گرفتم و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و گفت:

-صبح توام بخیر!

با اوقات تلخی گفتم:

-صبح بخیر!

هنوز هم یادم نرفته بود که کلاسِ خیاطی‌ام را ممنوع کرده بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-الان قهری باهام؟

بی حوصله گفتم:

-قهر چیه جسور؟ بچه‌ام مگه؟

اخم در هم کشید و گفت:

-این چه طرزِ حرف زدنه؟ مثلِ آدم بنال چته؟!

-ببین کی داره بهم درسِ تربیت یاد می‌ده! برو کنار جسور!

ناگهان عربده زد:

-می‌گم چته؟

با صدای بلندی جوابش را دادم:

-چم نیست؟ از صبح تا شب تو این چهار دیواری‌ام دارم می‌شورم و می‌سابم! دلم

به همون کلاس خیاطی خوش بود که اونم ممنوع کردی! می‌فهمین که منم آدمم؟

که منم آرزو دارم، زندگی دارم، رویا دارم؟ می‌فهمی؟

سکوت کرد. از کنارش رد شدم و به سمتِ ظرفشویی رفتم و دستانم را آب کشیدم.

شیرِ ظرفشویی را بستم و مشغولِ چیدنِ سفره شدم و او همچنان همانجا بود.
بالاخره سکوت را شکست:

-من دوست ندارم بری خیاطی! خوشم نمیاد! شبیه پیرزن‌ها می‌شی! چشمت
ضعیف می‌شه!
کلافه گفتم:

-چه ربطی داره؟ مگه همه‌ی خیاط‌های دنیا پیرزنن؟ بگو دوست ندارم پات رو از
خونه بذاری بیرون! الکی به شغل‌ها توهین نکن!

-من کی توهین کردم؟ هر کس دلش می‌خواد بره! من دوست ندارم زنم خیاطی
کنه!

-چرا؟

-دلیلش رو آوردم!

-تو دوست نداری من تنها برم بیرون و تو اجتماع باشم!

-کی همچین حرفی زده؟ مگه من مردِ قجری‌ام؟ من دوست دارم درس بخونی نه
که کاری رو کنی که دوست نداری! به خدا اگه به خیاطی علاقه داشتی می‌ذاشتم
بری!

ساکت می‌شوم. چه می‌گفت؟

ادامه داد:

-من می‌دونم فقط بخاطر اینکه از خونه بری بیرون و دو تا آدم بری خیاطی رو
بهونه کردی وگرنه خیاطی دوست نداری! برای کلاس‌های کنکور ثبت نامت کردم!
از هفته‌ی بعد کلاس‌ها شروع می‌شه! یه سال عقب موندی عیبی نداره! این یه
سال رو بخون یه رشته‌ی خوب قبول شو برو دانشگاه... کار کن... یه زن شاغل باش!
متعجب و با دهانی باز نگاهش می‌کردم.

شوخی که نمی‌کرد؟ می‌گذارد که من کنکور دهم؟ به دانشگاه برم؟ شاغل شوم؟
خدایا خوابم یا بیدار؟ یعنی اینقدر به رویای دبیر ریاضی نزدیکم؟
آبِ دهانم را به سختی قورت می‌دهم و با صدای آرامی می‌گویم:
-راست می‌گی؟

-نه پس کج می‌گم! دروغم کجا بود دختر؟ اگه یه کم اجازه می‌دادی می‌خواستم
سورپرایز کنم!

با سرخوشی جیغِ بنفشی کشیدم و خودم را در آغوشش انداختم.

خدایا این مرد یک اسطوره بود! حداقل برای من!

با خنده دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و مرا به خودش می‌فشارد.

گونه ام را آرام می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

-چیکار کردی باهام؟

متعجب می‌خواهم از آغوشش بیرون بیایم که محکم تر مرا به خود می‌فشارد و
می‌گوید:

-چیکار کردی باهام که خودم رو به آب و آتیش می‌زنم تا لبخند روی لبات بیارم؟
دیوونه‌ات شدم خیال! دیوونه‌ام کردی! دیوونه‌ی خندیدنات... نگاهت... چشمت...
همه چی ت...
با لبخند از بغلش بیرون آمدم و گفتم:

-ازت خوشم میاد!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-برای اولش بدک نیست...

حریصانه زمزمه کرد:

-عاشقم می‌شی کاس چشم!

کلافه با صدایی بلند گفت:

-اینجا آشغال‌دونی نیست خزان خانم! هر چی می‌خوری رو باید جمع کنی نه که همینجوری اینجا بریزی!

خزان درحالی که حاضر و آماده از اتاقش بیرون می‌آمد گفت:

-دستت که نشکسته! دو تا رو تو تمیز کن!

شاهکار کلافه تر از قبل گفت:

-قرار شد هر کی محدوده‌ی خودش رو داشته باشه خزان!

خزان عینک‌دودی‌اش را زد و گفت:

-برگشتم تمیز می‌کنم... حل شد؟

و پشتش را به شاهکار کرد و خواست از در بیرون برود که شاهکار باز گفت:

-کجا؟

برگشت و از بالای عینک نگاهی به شاهکار انداخت و گفت:

-و همین‌طور قرار شد تو کارهای هم دخالت نکنیم شاهکار جان!

و از خانه خارج شد.

شاهکار عاجز نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

-خدایا این عذاب کی تموم می‌شه؟ این کیه انداختی تو دامن من؟!

با به یاد آوردن دخترخاله‌اش آه از نهادش بلند شد.

آن نازانِ مظلوم و سر به زیر و مطیع کجا و این خزانِ عصبی و سرکش و حاضر جواب کجا؟

با بلند شدن صدای زنگِ موبایلش چشم از سقف گرفت و موبایلش را از جیبِ شلوارش بیرون کشید.

با دیدن نام "داش جسور" صدایش را صاف کرد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد.

-جانم جسور؟

-کجایی؟

-خونه!

-خزان چطوره؟ بهتره؟

پوزخندی زد و گفت:

-از من و تو بهتره بابا!

-خیلی خوب... حاجی فرهاد رضایت‌نامه‌ی کتبی نوشته... می‌تونین عقد کنین!

متعجب گفت:

-مگه قراره عقد کنیم؟

-این خروش حال و بی‌حاله! عقد کنین بهتره! کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه پسر!

دستی به گردنش کشید و گفت:

-جسور جان می‌شه یه چیزی بپرسم؟

-بپرس!

-تا کی قراره این دختره تو خونه‌ام بمونه؟

-تا وقتی آب‌ها از آسیاب بیوفته و این دختر بتونه روی پاهای خودش بایسته!

شاهکار امروز نمی‌خواد بیای نمایشگاه! با مادر و خواهرت یه سری بزن!

-باشه داداش! فعلاً کاری نداری؟

-عزت زیاد!

گوشی را قطع کرد و روی مبل پرتش کرد و با خود زمزمه کرد:
-یعنی جدی جدی این دختره زنه؟ خدایا! خدایا!

حاج فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:

-من گفتم زمانی بهت اجازه می‌دم از این خونه بری که یه خونه‌ای برای خودت
دست و پا کرده باشی خاقان! نه که اجاره نشین بشی!

خاقان لبانش را تر کرد و با سری به زیر گفت:

-می‌خوام روی پاهای خودم بایستم!

-مگه الان روی پاهای خودت نایستادی؟ کار می‌کنی... خرج خودت و زنت رو در
میاری... یکم پس انداز کن خونه واسه خودت جمع و جور کن! منم بهت کمک
می‌کنم! وام هم می‌گیریم؟ خیلی خوب؟

-ممنونم حاج بابا... ولی من همینجوری راحت ترم!

-چی بگم پسر جان؟! موفق باشی!

بعد از روی پله بلند شد و به سمت دروازه رفت و از خانه خارج شد.

خاقان نفس عمیقی کشید و پله ها را بالا رفت.

وارد خانه شد و به سمت آشپزخانه رفت.

همتا را دید که در حال پوست کندن خیار بود.

به سمتش رفت و گفت:

-خوبی؟

همتا لبخند مهربانی زد و گفت:

-ممنونم!

مکئی کرد و گفت:

-با حاج بابا حرف زدم... این هفته می‌رم دنبالِ خونه تو یه محله‌ی خوب جور می‌کنم!

همتا لب‌گزید و گفت:

-خاقان من... من می‌ترسم مامان و جانان...

خاقان حرفش را قطع کرد و گفت:

-اینقدر حرفِ اونا واست مهم نباشه همتا! نمی‌خوام دیگه در این باره حرفی بشنوم... خیلی خوب؟

همتا مردد سری تکان داد و چیزی نگفت.

خاقان آرام خم شد و خواست گونه‌ی همتا را ببوسد که با صدای بهم خوردنِ دروازه کلافه صورتش را پس کشید.

دو دقیقه هم آرامش در این خانه وجود نداشت!

از آشپزخانه خارج شد که خروش را در آستانه‌ی در دید.

خروشی که عجیب خروشان بود!

خاقان گفت:

-چته؟ باز رم کردی؟

خروش عصبی و با صدایی بلند گفت:

-انتظار داری رم نکنم؟ این آذری چی می‌گه؟ بابا رضایت‌نامه‌ی کتبی نوشته؟

-چه رضایت‌نامه‌ای؟

-اجازه داده اون دوتا ازدواج کنن!

-صدات رو بیار پایین خروش! حتماً یه چیزی می‌دونه!

-چی چی و یه چیزی می‌دونه؟! آبرو واسمون نمونده حاج بابا عین خیالش هم نیست.

-خروش...

-درد و خروش! مگه یکی دوتاست؟! خلود معلوم نیست کدوم جهنم درّه‌ای... خزان خیلی راحت از زیر کار در رفت... آذری چمپاتمه زده روی خانواده‌امون... خیال تو دستای کثیفشه!... علیسان و عمو معامله رو بهم زدن... من حرص کی رو بخورم هان؟

خاقان کلافه دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت.

خروش هم تا حدودی حق داشت... ولی تندخو بود... با این تندخویی به جایی نمی‌رسید!

خروش پوزخندی زد و گفت:

-ولی می‌دونم با اون آذری و دار و دسته‌اش چی کار کنم!

-چی تو سرته؟

خروش خواست از خانه خارج شود که خاقان جلوییش را گرفت و گفت:

-چی تو سرته خروش؟! می‌خواهی چی کار کنی؟

خروش پر حرص گفت:

-خیال و خزان رو ازمون گرفت. منم دست می‌ذارم روی خواهرش! جوانه آذری!

خاقان با چشمانی درشت شده گفت:

-چی می‌گی تو روانی؟! با اون طفل معصوم چی کار داری؟ اون که روحش از کارهای جسور خبر نداره!

-مگه خیال روحش از کارهای خلود خبر داشت؟ برو کنار خاقان... من اراده کنم اون دختر رو تو دستام دارم.

-جانان و آرين چي مي‌شن؟ اصلاً به اين فكر كردي كه عمو و عليسان بفهمن دمار
از روزگارت در ميارن؟

-هيچكس هيچ غلطي نمي‌تونه بكنه... يادت كه نرفته! من خروشم!

با ذوق به كتاب هاي ريخته شده روي ميزِ عسلي چشم مي‌دوزم.

امروز پيك اين‌ها را آورده بود.

قيمتِ هر كتاب را كه مي‌ديدم سرم سوت مي‌كشيد!

انتظار نداشتم جسور اينقدر روي من سرمايه گذاري كند. كلاس هاي كنكور... اين
كتاب‌ها... لپ‌تاپي كه به تازگي براي من گرفته بود... جسور... جسور يك فرشته است.
فرشته‌ي نجات... فرشته‌ي نجات من!

با صدای زنگِ در از جايم بلند مي‌شوم و به سمتِ در مي‌روم.

در را باز مي‌كنم. خزان را در آستانه‌ي در مي‌بينم.

با لبخند مي‌گويم:

-خزان؟! خوش اومدي! بيا تو...

لبخندِ آرامي مي‌زند و واردِ خانه مي‌شود.

بالاخره بعد از گذرِ چند ساعت توانست شماره‌ي جوانه را جور كند.

روي صندلي پارک نشست و شماره‌اش را گرفت.

به بوقِ سوم كه رسيد صدای نازك و پرعشوه‌ي دخترک پشتِ خطِ طنين انداخت:

-بفرماييد؟

مسخ شده به نقطه‌ي نامعلومي خيره شد.

چقدر صدایش دوست داشتنی بود.

در عقد و عروسیِ جسور و خیال زیاد توجهی به او نکرد. صدایش را باید از کجا می‌شنید؟

برای دقیقه‌ای تردید سراغش آمد.

صدای خاقان در سرش اگو شد:

- "با اون طفل معصوم چی کار داری؟ اون روحش از کارهای آذری خبر نداره!"

با شنیدن دوباره‌ی صدای دخترک به خودش آمد:

-الو؟!!

صدایش را صاف کرد و گفت:

-جوانه؟

-خودم هستم بفرمایید؟ شما؟

-من... من خروش هستم!

دخترک چند لحظه ساکت ماند و دست آخر گفت:

-به جا نیاوردم!

-خروش... خروش حاجیان! برادر خیال!

جوانه که تازه دوهزاری‌اش افتاد گفت:

-آهان! شما بابای آرین هستین! وای من خیلی از پسرتون خوشم میاد خیلی

بامزه‌است! شما که تا به حال پیش ما نیومدین تا آرین جون رو ببینم!

باز هم عذاب وجدان.

با تأهلی که نسبت به جانان داشت باز داشت به جوانه نزدیک می‌شد.

-چرا با من تماس گرفتید؟ با داداشم کار دارین؟ نکنه شماره‌ی داداشم رو گیر
نیاوردین؟

-نه نه... با داداشت کاری ندارم! با تو کار دارم!

صدای دخترک رنگِ تعجب گفت:

-با من؟!!

-من... راستش تولدِ آرین نزدیکه می‌خواستم یه چیزی واسش بگیرم گفتم شاید
بتونی کمک کنی!

-من؟ اوممم راستش کلی خانم تو خانواده‌تون هست... جانان خانم هم که هست!
از خیال شنیده بودم خیلی با سلیقه‌ای! می‌خوام با سلیقه‌ی تو واسه آرین یه
کادوی خوب بگیرم!

-خیلی خوب باشه... من به خیال زنگ می‌زنم با هم بریم!

-نه نه... خیال الان درگیره خونه و زندگی... اذیتش نکنیم بهتره... یه کاری کنیم...
من میام دنبالت با هم می‌ریم!

-ولی داداشم...

-چیزی به داداشت نگوا!

-یعنی به داداشم دروغ بگم؟

-دروغ چرا؟ نگو...

جوانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب... این یه بار رو باهاتون میام.

و لبخندِ شروری که روی لبانِ خوش فرمِ خروش نقش بست... خبر های خوبی
نمی‌داد.

از ساختمان خارج شدم.

امروز خیلی خوب بود. بازگشت به درس و کتاب حس خوبی را به من القا می‌کرد.

خوشحال بودم و لبخند از روی لبانم پاک نمی‌شد.

جسور گفت که خودش دنبالم می‌آید.

از اهمیتی که به من می‌داد بسیار خرسند بودم.

جلوی دروازه‌ی آموزشگاه منتظرِ جسور ایستادم.

حدود پنج دقیقه گذشت اما خبری نشد.

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و خواستم گوشی‌ام را از کیفم در بیاورم تا شماره‌اش

را بگیرم که وَنِ بزرگی جلوی پایم ترمز کرد چند مرد سیاه‌پوش ازش بیرون آمدند و

بازوانم را گرفتند.

ترسیده جیغ زدم:

-ولم کنین، شما کی هستین؟! ولم کنین... جسور... جسور...

کیفم همانجا افتاد و آنها به زور مرا سوار ماشین کردند.

اشک از چشمانم جاری شد.

خدایا این‌ها دیگر چه کسانی بودند؟!

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد اما...

خیال را آن اطراف ندید.

با خود فکر کرد حتماً درون آموزشگاه است.

به سمت آموزشگاه رفت اما با دیدن کیف خیال که روی زمین افتاده بود اخم در

هم کشید.

کیف را برداشت و وارد آموزشگاه شد.

به سمت اتاق مدیر رفت و بدون در زدن وارد شد.

مدیر با دیدن جسور از جایش بلند شد و گفت:

-بفرمایید آقای آذری!

-خیال کجاست؟

مدیر متعجب گفت:

-خیلی وقته که رفته بیرون. فکر کنم جلوی دروازه منتظرتون بود!

کیف را در دستش فشرد و از بین دندان‌های قفل شده‌اش غرید:

-آدیب!

یک هفته‌ی پیش را به یاد آورد. وقتی آدیب به نمایشگاهش آمده بود.

«فلش بک»→

سرگرم حساب و کتاب‌های نمایشگاه بود که در بدون در زدن باز شد.

با خود گفت حتماً شاهکار است.

سرش را بالا گرفت اما با دیدن آدیب اخم در هم کشید.

این مرد اینجا چه می‌خواست؟

آدیب با لبخند ریلکسش گفت:

-والله شما نمیای مجبوریم ما بیایم بهت سر بزنیم آق جسور!

عصبی از روی صندلی بلند شد و گفت:

-اینجا چی می‌خوای؟

آدیب چهره‌ی متفکر به خود گرفت و گفت:

-چی می‌خوام؟ نمی‌دونم... شاید می‌خوام آدمت کنم.

جسور تک خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-داری تند می‌ری!

از همان اول شروع می‌کند به غر زدن:

-وای خیال این پسر شاهکار رو نمی‌شناسی که... یک گیری‌ایه! از حاج‌بابا و خروش بدتره فقط دستِ بزَن نداره!

-اینطوری نگو خزان... خدا رو خوش نمیاد... اگه شاهکار نبود دور از جون الان باید هفتم تو رو می‌گرفتیم!

روی مبل نشست و شالش را از روی سرش برداشت و گفت:

-بی‌خیال این‌ها رو بابا... کل روز باهاش زیرِ یه سقفم دو دقیقه میام بیرون نمی‌خوام حرفش باشه.

نگاهش را سمت کتاب‌هایم سوق می‌دهد و می‌گوید:

-می‌خواهی کنکور بدی؟!

با لبخند می‌گویم:

-آره، جسور اجازه می‌ده!

لبخندِ مهربانی زد و گفت:

-چه خوب! موفق باشی عزیزم... راستش خیال...

مکثی می‌کند و می‌گوید:

-من دنبال کارم! شاهکار می‌گه هر کی باید خرج خودش رو در بیاره... می‌شه با جسور حرف بزنی یه کاری واسم جفت و جور کنه؟

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-حتماً... چرا که نه؟

-ممنونم... از خلود خبری نیست؟

-دیروز اینجا بود...

هیجان زده می گوید:

-جدی؟... چی شد؟

-خزان کلی بدهی بالا آورده... پیش دوستش میلاد می مونه!

صورتش را با انزجار جمع می کند و می گوید:

-همه ش تقصیرِ اون میلاد... اون خرابش کرد! وگرنه خلود رو چه به این کارها؟!

-نگرانشم!

-نباش! اون نگران خودش نیست تو نمی خواهی واسش دل بسوزونی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-واسه من دل سوزوندی چی شد؟ با اون عوضی رفتم تا اون سر دنیا آخرش هم

ولم کرد... الان هم که همه منو به چشم یه آشغال دوزاری می بینن!

رنجور نگاهش می کنم و می گویم:

-اینجوری نگو!

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-شاید اگه من می موندم و با جسور ازدواج می کردم همه چیز قشنگ تر می شد. تو

با علیسان ازدواج می کردی و من و جسور با هم زندگی می کردیم! اینطور که من

دیدم جسور مردِ بدی نیست... زود قضاوتش کردیم!

نمی دانم این چه حسی است؟ حساسیت؟ حسادت؟ یا عصبانیت؟ این چه حسی

است که دارد مرا وادار می کند بلند شوم و موهای خواهرِ عزیزتر از جانم را بکشم؟!

او حق ندارد به جسور به چشم دیگری نگاه کند. جسور مال من است. سهم من است. تنها کسی که حق دارد در آغوشش جای بگیرد من هستم.

می‌دانم که حال صورتم از خشم به قرمزی می‌زند و دندان هایم روی هم ساییده می‌شوند و دستانم خود به خود مشت می‌شوند.

خزان تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-عصبانی نشو عزیزم! احتمالات رو گفتم! وایستا ببینم... تو... تو از جسور خوشت میاد؟!!

بدون لحظه‌ای درنگ گفتم:

-شوهرمه!

-شوهر اجباری!

-اجبار یا اختیار... جسور شوهر منه!

-این دلیل قانع کننده‌ای نیست که دل به یه نزول خور ببندی خیال!

با عصانیت گفتم:

-تا دو دقیقه پیش که جسور مرد خوبی بود... تا گفتم ازش خوشم میاد شد نزول خور؟

-هر چقدر هم خوب و شرافتمند باشه یه نزول خور بازیاصلحه به دسته خیال! این رو هیچ وقت یادت نره که امکاناتی که برات فراهم می‌کنه همه‌ش از راه نزول و بازیه!

و پشت بند حرفش بدون توجه به قیافه‌ی مات برده‌ی من از خانه خارج می‌شود.

جوشش اشک را در چشمانم حس می‌کنم.

گریه نکن خیال... گریه نکن...

جسور از زنان قدرتمند و با اراده خوشش می‌آید.

چرا همیشه به علایقِ جسور توجه می‌کنی؟

خب او شوهرم است! شوهر اجباری!

خیال داری حرفِ خزان را تکرار می‌کنی... اجباری یا اختیاری شوهرت است.

چه نزول خور... چه بازی باز... چه آدم کش... خدایا من به حرفِ که گوش دهم؟
با حرفِ چه کسی جلو بروم؟

خزان راست می‌گفت... اگر فرار نمی‌کرد تو الان همسرِ علیسان بودی... علیسانی
که پزشک بود... علیسانی که یک شغلِ شرافتمندانه داشت.

جسور... جسور... جسور برایم با بقیه فرق دارد.

با علیسان... با علیسان فرق دارد...

جسور دوستم دارد و من... من... من هم دوستش دارم؟

دوستش داری خیال؟... نمی‌دانم... نمی‌دانم خدایا!

ادیب ابرو بالا انداخت و گفت:

-دارم تند می‌رم؟ نه بابا... تو وقتی یه گلوله زدی تو مخِ داداشم داشتی تند
نمی‌رفتی؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

باز هم آن موضوعِ قدیمی!

ادیب دوباره گفت:

-شنیدم ازدواج کردی! زنت خوشگله! مراقبش باش!

خونش به جوش آمد. به سمتِ ادیب حمله ور شد و یقه‌اش را گرفت و داد زد:

-چه گهی خوردی مرتیکه؟!

ادیب تک خنده‌ای کرد و دستانش را روی دستانِ جسور گذاشت و گفت:

-هشدار دادم... مراقب زنت باش جسور آذری... شهر پر از گرگه، یکی اش هم من!
و دستان جسور را پس زد و از اتاق خارج شد.

جسور عصبی فریاد زد:

-می‌کشمتم نمک به حروم... کی رو تهدید می‌کنی مرتیکه؟ کی رو؟ من؟ جسور
آذری؟

عصبی نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-می‌کشمتم... می‌کشمتم...

←حال→

از آموزشگاه بیرون زد.

همانند مرغ سرکنده شده بود.

خدایا دیگر این چه بلایی بود؟!

سوار ماشینش شد و شماره‌ی شاهکار گرفت.

به بوق دوم که رسید صدای شاهکار پشت خط طنین انداخت:

-جانم داداش؟

-همه‌ی آدم‌ها رو جمع می‌کنی... وجب به وجب شیراز رو می‌گردی شاهکار...

-چی شده جسور؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

-آدیپ عوضی خیال رو دزدیده!

شاهکار متعجب و با صدایی بلند گفت:

-چی؟

کلافه گفت:

-وقت تلف نکن شاهکار... خیال تا شب خونه است.

و تماس را قطع کرد و شماره‌ی ادیب را گرفت. به بوق پنجم که رسید صدای ریلکس ادیب پشت خط طنین انداخت:

-به به جسور خان؟ خونه‌ات آتیش گرفته شماره‌ی ما رو گرفتی؟

عصبی داد زد:

-خیال کجاست لاشخور؟ چجوری جرئت کردی به زنِ قَآن دست بزنی آشغال؟

ادیب خندید و گفت:

-پس خونه‌ات آتیش گرفته؟ خیال حالش خوبه...

مکثی کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-البته... فعلاً!

جسور عربده زد:

-پیدات می‌کنم... می‌کشمت... زنده زنده خاکت می‌کنم عوضی... می‌کشمت!

-فعلاً که دست و بالت بسته است.

و این بوق ممتد بود که به جای صدای نفرت انگیز ادیب پشت خط طنین می‌انداخت.

گوشی را روی صندلی پرت کرد و مشتش را روی فرمان فرود آورد و عربده زد:

-خیال!

تا به حال در وضعیتی قرار گرفته‌اید که با خود فکر کنید اینجا دیگر آخر خط است و خط بعدی وجود ندارد! فکر کنید که اینجا آخر دفتر است؟ دفتر زندگی‌تان؟

من الان دقیقاً در همان وضعیت قرار گرفته‌ام.

یک اتاقکِ تاریک با لامپِ زرد رنگی که بالای سرم روشن بود.
صندلی چوبی و دستانی که با طنابِ کلفت بسته شده بودند و چسپی که روی
دهانم زده شده بود.

نمی‌دانم اینجا کجاست و این آدم‌ها چه کسانی هستم اما بی برو برگشت می‌توانم
حدس بزنم که یک ربطی به جسور دارند.

وگر نه حاج بابا که از این دشمن‌ها نداشت.

یا شاید ربطی به جسور نداشته باشند و قاچاقِ انسان کنند.

نکند مرا بکشند و اعضای بندم را قاچاق کنند یا نکند مرا به دُبی بفرستند؟

چشمانم را محکم روی هم فشردم.

این چه فکر‌هایی است که می‌کنی خیال؟

آرام باش... جسور به دنبالت می‌آید...

جسور پیدایت می‌کند...

جسور...

جسور...

کجایی؟

با عجله خواست از خانه بیرون بزند که خزان جلویش را گرفت و حق به جانب
گفت:

-کجا این وقتِ ظهر؟! -

کلافه گفت:

-به تو چه بچه؟ برو کنار!

-کجا داری می‌ری؟ رنگت چرا پریده؟ جسور چی گفت؟ اتفاقی واسه خیال افتاده؟
درست حرف بزن ببینم!

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیال رو دزدیدن!

خزان با دهانی باز گفت:

-چی؟

-حالا فهمیدی برو کنار بذار برم به کارم برسم.

و خود خزان را پس زد و از خانه خارج شد.

خزان همانجا روی زمین نشست.

آخرین بار با خیال بحثش شده بود.

خیالی که همیشه و همه جا حمایتش می‌کرد.

اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد.

خیال کجا بود؟ چه کسی دزدیده بودش؟

مطمئن بود که از بدخواهان جسور هستند.

عصبی از روی زمین بلند شد و شماره‌ی خاقان را گرفت.

فقط بگذار خیال پیدا شود. خودش او را از جسور دور می‌کند. جسور خطرناک

است... خیلی خطرناک است...

صدای خاقان پشت خط طنین انداخت:

-خزان؟

بدون اینکه سلام بگوید گفت:

-خیال رو دزدیدن!

حاج فرهاد متعجب گفت:

-چی شده زن؟ چرا داد می‌زنی؟

نگاهش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی خاقان سوق داد و متعجب تر گفت:

-چی شده؟ د حرف بزنین دیگه!

فرخنده همان جا روی زمین نشست و با گریه گفت:

-خیالم... خیالم...

همتا ترسیده گفت:

-خیال چی شده؟

خاقان گفت:

-خیال رو دزدیدن!

حاج فرهاد شکه روی پله نشست.

همتا به سمتش رفت و گفت:

-حاج بابا؟ حاج بابا خوبی؟

حاج فرهاد به سختی بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-خوبم!

بعد رو به خاقان گفت:

-کی دزدیده؟

خاقان عصبی گفت:

-نمی‌دونم ولی مطمئنم از دشمن های دامادته! من چقدر گفتم خیال رو ندین
بهش... من چقدر گفتم خیال حیفه! من چقدر گفتم این کار رو نکنین... ولی کو

گوش شنوا! بذارین خیال پیدا بشه خودم طلاقش رو می‌گیرم... نمی‌ذارم دو دقیقه دیگه پیش اون حروم لقمه بمونه!
فرخنده با گریه گفت:

- الان وقت این حرفاست پسر؟ خیالم... خیالم کجاست؟ خیالم...
با آه و ناله‌ی فرخنده همتا هم به حق حق افتاد.
اشک در چشمان خاقان حلقه زد.
حاج فرهاد مغموم به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد.
این دیگه چه بلایی بود؟

عصبی لگدی به صندلی چرخدار زد و فریاد کشید:
- یعنی چی که نیست؟ یعنی چی؟ این شیراز مگه چند تا سوراخ سنبه داره؟ هان؟ کجاست؟ خیال کجاست؟
شاهکار به سمتش رفت و گفت:
- یکم آرام باش داداش... خونسردی‌ات رو حفظ کن! پیداش می‌کنیم!
باز عربده زد:

- دوازده ساعته که نمی‌دونم خیال کجاست! اون وقت تو بهم می‌گی خونسردی‌ات رو حفظ کن؟
شاهکار خواست چیزی بگوید که در دفتر با شتاب باز شد و خروش عصبی وارد دفتر شد و به سمت جسور یورش برد و یقه‌اش یا چسپید و در صورتش عربده زد:
- خیال کجاست؟
جسور عصبی تر هلش داد و داد زد:

-فقط تو یکی کم بودی!

خروش عربده زد:

-اگه بلایی سر خیال بیاد به خاک سیاه می‌نشونمت آشغال!

-تو کی هستی که واسه من خط و نشون می‌کشی؟ تا خیال بود خیلی هواس رو داشتی مثلاً؟!

-به جان مادرم، به جان آراین پیداش کنم طلاقش رو ازت نگیرم خروش نیستم!

جسور لگدی به میز زد و با صدای بلندی گفت:

-هیچ الاغی نمی‌تونه خیال رو ازم بگیره!

-فعلاً که ازت گرفتن با عقل!

شاهکار کلافه گفت:

-آه! دو دقیقه زبون به دهن بگیرین! با داد و فریاد نه خیال پیدا می‌شه نه تو می‌تونی طلاقش رو از جسور بگیری و نه تو می‌تونی شاخ و شونه بکشی... بسه دیگه! باید پیداش کنیم... بعدش هر کاری که دوست دارین انجام بدین!

خروش عصبی و کلافه روی یکی از صندلی‌ها نشست و جسور به دیوار تکیه داد.

با این کار هر دویشان موافقتشان را اعلام کردند.

شاهکار نفس راحتی کشید و گفت:

-خیلی خوب... ما مکان‌هایی که احتمال داشت ادیب خیال رو اونجا ببره رو گشتیم...

خروش حرفش را قطع کرد و گفت:

-ادیب کدوم خریه؟

شاهکار جوابش را داد:

-ادیب خیال رو دزدیده... یکی از دشمن های جسور.

خروش چیزی نگفت.

اما آتش از چشمانش فواره می کشید.

شاهکار ادامه داد:

-به بچه ها سپردیم که وجب به وجب شیراز رو بگردن ولی... باز خبری نشد! نه خبری از ادیب هست و نه دار و دسته اش!

جسور گفت:

-ادیب بهم زنگ زد!

شاهکار گفت:

-خب؟

-خب چی؟ تهدید!

خروش گفت:

-چرا به پلیس خبر نمی دین؟

شاهکار و جسور سکوت کردند و خروش پوزخندی زد و گفت:

-فهمیدم! خب؟ الان تکلیف چیه؟ کجا باید دنبالش بگردیم؟ ادیب چی می خواد؟

نمی خواین که خواهرم دستی دستی نابود شه؟ هان؟

جسور پوزخندی زد و تکیه اش را از دیوار گرفت و از دفتر خارج شد.

در همان حال شماره ی ادیب را گرفت اما خاموش بود.

عصبی دندان روی هم سایید.

خیال... خیال کجایی؟

در نمایشگاه باز شد و پسر قهوه خانه‌ی روبرویی با جعبه‌ای در دستش وارد نمایشگاه شد و به سمتِ جسور رفت و گفت:

-سلام جسور خان!

جسور دستی به سرش کشید و بی‌حال گفت:

-سلام!

پسرک جعبه را به سمتِ جسور گرفت و گفت:

-یه آقای اومد جلوی قهوه خونه این رو داد گفت بدمش به شما!

جسور اخمی کرد و گفت:

-نگفت کیه؟

-نه!

-چه شکلی بود؟

-کلاه کاسکت داشت درست ندیدم!

جعبه را گرفت و گفت:

-خیلی خوب... برو دستت طلا!

پسرک سری تکان داد و آنجا را ترک کرد.

جسور جعبه را باز کرد. با دیدن چند تار از موهای خیال روح از تنش جدا شد.

این موها... به این رنگ... این ها بی برو برگشت مال خیال بودند.

کاغذی کنار موها بود که رویش نوشته شده بود: «ترس از دست دادن عزیزان خیلی بده مگه نه؟ این ترس رو تجربه کن جسور آذری»

عصبی نعره زد:

-عوضی!

با نعره‌ای که جسور زد شاهکار و خروش از دفتر بیرون آمدند.

شاهکار پرسید:

-چی شده؟

جسور عصبی جعبه را در دستش تکان داد و نعره زد:

-دست به موهای زن من زده! زن قان!

طوری روی «من» تاکید کرد که هر کس نداند فکر می‌کند نادر شاه است... البته دست کمی هم از نادر شاه ندارد!

شاهکار جعبه را ازش گرفت و با صدای بلند یادداشت را خواند.

خروش عصبی رو به جسور داد زد:

-همه‌ی این‌ها تقصیر توئه بی عرضه!

جسور بدتر داد زد:

-تو یکی زر مفت نزن!

و به سمت ماشینش رفت که شاهکار گفت:

-کجا؟

-سر قبرم!

و سوار ماشین شد و با سرعت نور از آنجا دور شد.

خروش عصبی لگدی به یکی از ماشین‌های نمایشگاه زد و گفت:

-تا کی باید دست رو دست بذاریم؟ تا وقتی که جنازه‌ی خواهرم رو به جای تار موهاش بندازن جلوی در؟

شاهکار گفت:

-خونسردی‌ات رو حفظ کن!

-تو یکی لال شو که با توام کار دارم مرتیکه!

-چه طرز حرف زدنه؟

خروش خواست باز به شاهکار بتوپد که در نمایشگاه باز شد و خاقان، حاج بابا و
یاشار وارد نمایشگاه شدند.

شاهکار آرام زیر لب زمزمه کرد:

-خودش پا شد رفت... من رو با اینها تنها گذاشت! خدا خودش عاقبتم رو بخیر
کنه!

حاج فرهاد بدون اینکه شاهکار را در نظر بگیرد رو به خروش گفت:

-چی شد؟

خروش شاکی گفت:

-چی میخواستی بشه حاج بابا؟ مرتیکه هیچ گهی نمی‌تونه بخوره!

شاهکار معترض و عصبی گفت:

-داری تو ملکش بهش توهین می‌کنی لندهورا!

خروش داد زد:

-ملکِ حرومش رو بذاره در کوزه آبش رو بخوره! من خواهرم رو می‌خوام! صحیح
و سالم!

-داریم دنبالش می‌گردیم!

-کو؟ کجاست؟

خاقان وارد بحث شد:

-به پلیس خبر دادین؟

خروش پوزخندی زد و جوابش را داد:

-پلیس؟ پلیس اول باید بیاد این‌ها رو بگیره!

یاشار گفت:

-خروش الان بهتره همه متحد بشیم تا بتونیم خیال رو پیدا کنیم... پیداش کردیم
مثل سگ و گربه بیوفتین به جون هم!

خروش گفت:

-تو یکی زر اضافی نیا!

حاج فرهاد گفت:

-یاشار راست می‌گه... خیال رو که پیدا کردیم اجازه نمی‌دم دو دقیقه هم پیش
این آدم بمونه!

شاهکار پوزخندی زد و در دل گفت:

-جسور هم گذاشت!

در با صدای قیژی باز شد.

ترسیده نگاهم را به مرد بلند بالای روبرویم دوختم.

مردی بور با فکی زاویه دار و چشمانی که ازش آتش نفرت می‌بارید!

دست زیر چانه‌ام زد و سرم را بالا آورد و با لحن چندان آوری گفت:

-الهی... سوپرمن دست و بالش بسته است؟ نمی‌تونه پرنسسش رو نجات بده؟

سعی کردم چانه‌ام را عقب بکشم که محکم تر چانه هم را گرفت.

تا به حال این مرد را اینجا ندیده بودم.

چند ساعت پیش یک مرد دیگر آمد و با قیچی چند تار از موهایم را برید.

موهایم اصلاً برایم مهم نبود... فقط نجات یافتن مهم بود و نجات یافتن!

با صدای مرد به خودم آمدم:

-خبر ازدواج کردنِ جسور رو که شنیدم با خودم گفتم مگه می‌شه اون آدم ازدواج کرده باشه؟ اون حتی یه نیم نگاه هم حواله‌ی دخترهای دور و برش نمی‌کرد...
مکئی کرد و دستی به گونه‌ام کشید که باعث شد قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر شود.

ادامه داد:

-نگو یه جواهر پیدا کرده! یه جواهرِ آبی!

منظور از جواهرِ آبی به چشمانم بود؟

خدا لعنتش کند!

جیغی کشیدم که در اثر چسپی که روی دهانم زده شده بود خفه شد.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-منم دست گذاشتم روی جواهرِ آبیِ جسور آذری!

خم شد و آرام گونه‌ام را بوسید که جیغ دیگری کشیدم و باز جیغم خفه شد.

خدا لعنتت کند!

تک خنده‌ای می‌کند و در حالی که ازم فاصله می‌گیرد می‌گوید:

-الان به جسور زنگ می‌زنم... یکم باهاش حرف بزن... دلتنگیات رفع بشه... دلم

واسه تو می‌سوزه... افتادی تو چنگالِ یه شیطان!

گوشی‌اش را از جیبش در می‌آورد و بعد از اینکه شماره‌ای که می‌دانم شماره‌ی جسور

است را می‌گیرد؛ چسپ روی دهانم را باز می‌کند.

تماس را روی اسپیکر می‌گذارد.

بوق اول تمام نمی‌شود که نعره‌ی جسور پشتِ خط چهارستونِ بدنم را می‌لرزاند:

-به گه خوردن می اندازمت لاشخور! با چه جرئتی به موهای زن من دست زدی
بی ناموس؟

پس موهایم را برای جسور فرستاده بودند تا جریحه دارش کنند!

مرد تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-فعلاً درباره‌ی این چیزها حرف نمی‌زنیم... خیال باهات صحبت می‌کنه!

جسور با صدای آرام و خش‌دار زمزمه می‌کند:

-خ... خیال؟

با حق می‌گویم:

-جسور تو رو خدا نجاتم بده! جسور این کیه؟ من چرا اینجام؟ جسور تو رو خدا!

جسور دستپاچه می‌گوید:

-باشه باشه عزیزم... باشه تو گریه نکن... گریه نکن شب نشده خونه‌ای خیال...
گریه نکن عزیزم!

مرد خنده‌ی بلندی سر می‌دهد و می‌گوید:

-اینقدر مطمئن حرف نزن جسور خان... شاید امشب خیال تو تخت من باشه! مگه
نه خیال؟

با نعره‌ای که جسور می‌زند حس می‌کنم پرده‌ی گوشم پاره شده است.

چیزی نمی‌گوید... فقط نعره می‌زند... نعره... نعره... نعره

و در آخر با نعره می‌گوید:

-دستت به خیال بخوره زندگیاات رو می‌کنم آخرت یزید! چی می‌خوای لاشخور؟
چی می‌خوای؟

مرد بی‌خیال می‌خندد و حرص می‌گیرد.

این دیگر چه کسی بود؟ وسطِ زندگی ما چه می‌کرد؟ برود گم شود!
-چی می‌خواهم؟ خیلی چیزها می‌تونم ازت بخوام! اینطور که تو نشون می‌دی این
جواهرِ آبی واست خیلی ارزشمنده!
جسور بی‌ملاحظه باز هم عربده می‌زند:
-یک جواهری نشونت بدم که... کجایی لاشخور؟ کجایی؟ مردی بیا خودت رو
نشون بده عوضی!
مرد نمایشی به فکر فرو می‌رود و می‌گوید:
-می‌تونیم یه کاری کنیم آقای آذری... می‌تونیم با هم قرار بذاریم... دقیقاً همین‌جا
که خیال رو آوردم... به مبارزه دعوت می‌کنم جسور آذری!
و آدرس را گفت و قطع کرد.
با چشمانِ نم زده نگاهش می‌کردم که لبخندِ زشتی زد و گفت:
-هی! تو خیلی خوشگلی... جسور لیاقتت رو نداره!
با فکی قفل شده گفتم:
-با جسور چی کار داری؟ تو کی هستی؟
پوزخندی زد و گفت:
-می‌خواهی بدونی؟
سکوت کرد و او ادامه داد:
-من کی‌ام؟... من برادرِ کسی‌ام که جسور کشتش!
روح از بدنم جدا می‌شود.
می‌دانید؟ من همیشه از خانواده‌ام چیزهایی درباره‌ی جسور شنیده بودم... اینکه
آدم کش هم است... اما از یک غریبه به هیچ عنوان!

شاید جسور آن فرشته‌ای که نشان می‌داد نبود!

شاید جسور پست‌ترین آدم روی زمین بود!

شاید جسور خون‌خوارترین جسور بود!

اما جسور بود... و من از این جسور خوشم آمده بود... این جسور را دوست داشتم...

چه آدم گش... چه بازی باز... چه نزول خور!

-برادر من تو اوج جوونی مُرد... واسه چی؟ فقط بخاطر اینکه حساب‌های جسور آذری جا به جا شده بود و اون فکر می‌کرد کار داداش منه! بردیا رو سر هیچی کشت! بی‌گناه کشت!

اشک حلقه زده در چشمانش دلم را به درد می‌آورد. خاک برسرت خیال که برای دشمنت هم دل می‌سوزانی!

نفس عمیقی می‌کشد که مانع ریزش اشک‌هایش شود و با بی‌رحمی می‌گوید

-امشب آخرین شبی که شوهرت رو می‌بینی دختر جون! برات حیفه از الان بیوه بشی... ولی زندگی دیگه... یکی بهتر سرِ راحت قرار می‌گیره.

ترسیده جیغ کشیدم:

-با جسور کاری نداشته باش!

پوزخندی زد و گفت:

-اتفاقاً کار اصلی‌ام با اونه خانم کوچولو... تو یه مهره بودی... ممنونم از همراهیت!

و چسپ را به دهانم زد و از اتاقک خارج شد.

اشک می‌ریختم و در دل خدا را صدا می‌زدم.

خدایا... بلایی سرِ جسور نیاید...

جسورم چیزی‌اش نشود... خدایا به تو توکل می‌کنم!

* * * * *

شاهکار بشکنی در هوا زد و گفت:

-پیدا کردم!

حاج فرهاد گفت:

-جای خیال رو؟

-خارج از شهره... بچه ها پیدا کردن... می‌تونیم با نیرو به اونجا حمله کنیم و خیال رو پس بگیریم و یه حالی هم به ادیب بدیم!

خروش گفت:

-خب پس منتظر چی هستی گاو میش؟ بریم دیگه!

شاهکار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اول باید به جسور خبر بدم!

خروش کلافه گفت:

-اون اگه عرضه داشت از زنش محافظت می‌کرد... نه که الکی شاخ و شونه بکشه!

شاهکار نگاه بدی حواله‌ی خروش کرد و خاقان گفت:

-خیلی خوب بذار زنگ بزنه... فقط زودتر بریم خیال رو نجات بدیم!

یاشار حرف خاقان را تأیید کرد:

-حق با خاقانه!

خروش با کج دهنی گفت:

-تو یکی زر نزن... نه سر پیازه و نه ته پیاز!

و یاشار مثل همیشه سکوت کرد.

شاهکار شماره‌ی جسور را گرفت.

به بوق ششم که رسید صدای عصبی جسور پشت خط طنین انداخت:

-چیه؟

-جاش رو پیدا کردیم! چی کار کنیم؟

-هیچ کار... من تنها می‌رم!

-می‌دونی جاش رو مگه؟

-ادیب الان زنگ زد... می‌خواد تنها برم!

شاهکار کلافه گفت:

-خودت رو به کشتن ندی احمق!

جسور عصبی عربده زد:

-بمیرم بهتر از اینکه که دست اون لاشخور به تن و بدن زن بَخُورَه!

و بدون اینکه به شاهکار مهلت حرف زدن بدهد قطع کرد.

شاهکار عصبی چنگی به موهایش کشید که خاقان گفت:

-چی شد؟

-می‌گه خودم تنها می‌رم!

خروش عصبی گفت:

-مگه هرکول که از پیشش بر بیاد؟ جمع کنین بریم بابا من نمی‌ذارم خواهرم دستی

دستی از بین بره!

شاهکار نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود.

هر چه بدبختی بود برای شاهکار!

-خیلی خوب... پشت سرش می‌ریم!

خروش رو کرد به یاشار و گفت:

-تو اینجا پیش حاج بابا بمون!

یاشار سری تکان داد که حاج فرهاد گفت:

-من نیام؟

خاقان گفت:

-نه حاج بابا... یهو دیدی حالت بد شد! می‌ریم خیال رو می‌اریم باشه؟

حاج فرهاد سری تکان داد و چیری نگفت.

* * * * *

مرد روبرویم ایستاده بود.

چسپ را از روی دهانم برداشته بود.

در با صدای بدی باز شد و جسور در چارچوب در نمایان.

با چشمانی نم دار گفتم:

-جسور!

خواست به سمتم بیاید که مرد جلویش را گرفت.

-سلا علیکم!

جسور عصبی و با رفتارهایی کنترل نشده یقه‌ی مرد را چسپید و در صورتش عربده زد:

-تو با چه جرئتی با من بازی می‌کنی؟ هان؟ به چه جرئتی دست به موهای خیال می‌زنی... به چه جرئتی واسم زر اضافی می‌ای؟! هان؟!

مرد لبخندی زد و گفت:

-آخ جسور... آخ! بدترین چیز می‌دونی چیه؟ پیدا کردن نقطه ضعف تو توسط دشمن! این جواهر آبی نقطه ضعفه توئه!

جسور با کله به صورتِ مرد ضربه زد (و باز جسور کردگدن (که مرد روی زمین افتاد و خون از بینی‌اش جاری شد.

جسور خواست به سمتِ من بیاید که مرد پای جسور را کشید و جسور روی زمین افتاد.

درگیری از سر گرفته شد.

جسور عربده می‌زند و کتک!

آن مرد هم حرصش را خالی می‌کرد!

و من بودم که با التماس ازشان می‌خواستم تمامش کنند و گوشی همراهم نبود!

نمی‌دانم چقدر گذشت که هر دویشان آتش و لاش شدند و آن مرد بیشتر!

جسور آرام آرام به سمتم آمد.

خون از سر و رویش چکه می‌کرد.

ترسیده و با گریه گفتم:

-جسور؟ جسور خوبی؟!

جوابی نداد. آرام طناب را باز کرد.

طناب که باز شد خودم را در آغوشش انداختم که صدای آخش بلند شد اما برای اولین بار بود که درد کشیدنِ او مهم نبود.

وجودش مهم بود... اینکه هست... مراقبم است!

گردنش را بوسیدم و با حق حق گفتم:

-جسور!

دستی به کمرم کشید و با صدای خش‌داری گفت:

-جانم؟ جانم عزیزم؟ تموم شد! گفتم که شب نشده خونه‌ای!

سرم را از گردنش بیرون آوردم که با آن مرد روبرو شدم. آن مرد اسلحه به سمت جسور گرفت و من فقط توانستم در دقیقه‌ی نود جیغ بزنم:

-جسور!

و صدای شلیک گلوله و خونی که برای جسور بود.

گلوله از گردنش رد شد و خراشی ایجاد کرد.

ترسیده از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

-جسور؟ جسور چیزی‌ات شد؟ جسور حرف بزن!

آرام گفتم:

-چیزی نیست... یه خراش کوچیکه!

همان لحظه در باز شد و خروش و خاقان و شاهکار و چند آدم دیگر وارد اتاق شدند.

خاقان به سمتم آمد و گفت:

-خوبی؟

سری تکان دادم و او به آغوشم کشید.

خروش اما سمتم نیامد. می‌دانستم فقط می‌خواهد بداند خوب هستم یا نه... از بغل و آغوش و این چیزها سر در نمی‌آورد. احساساتی نبود!

شاهکار به سمت آن مرد آتش و لاش شده رفت و به کمک چند مرد دیگر آن را از اتاق خارج کردند و نمی‌دانم کجا بردند.

جسور حالش خوب نبود.

خروش و خاقان بلندش کردند و به سمت بیرون بردند و من هم پشت سرشان رفتم. خروش مدام غر می‌زد:

-نچ نچ نچ نچ نچ! مرد گنده رو ببین چجوری شده؟ خاک! خاک بر سر بی عقلت کنن!

اصلاً خوشم نمی‌آمد که خروش این‌گونه به جسور می‌گفت اما چیزی نمی‌گفتم. جسور را به نزدیک‌ترین بیمارستان بردیم. دکتر زخم‌هایش را شست و شو و پانسمان کرد و گفت که امشب باید بستری شود.

خروش به خانه بازگشت... خاقان اما ماند.

من در اتاقِ جسور ماندم و خاقان بیرون.

هر چند اصلاً نمی‌توانستم همراه خوبی باشم چون حالِ خودم تعریفی نداشت. روی صندلی فلزی کنار تخت نشستم و دستِ جسورِ خوابیده را گرفتم و سرم را روی تخت گذاشتم.

با صدای جسور چشمانم را گشودم:

-خیال؟! -

سرم را از روی تخت برداشتم و چشمانم را مالیدم و به او چشم دوختم.

-جانم؟ خوبی جسور؟ دکتر خبر کنم؟

دستم را محکم گرفت و گفت:

-خوبم! تو خوبی؟ این چه قیافه‌ای؟ مگه نرفتی خونه؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و گفتم:

-نه؛ تو حالت خوب نبود... خواستم کنار تو باشم!

نگاه بدی حواله‌ام کرد و گفت:

-خیال الان حال تو مهمه... اشتباه از من بود، تهدیدش رو جدی نگرفتم!

سکوت می‌کنم.

مرددم که این سوال را بیرسم یا نه!

کمی این پا و آن پا می‌کنم و در آخر می‌گویم:

-جسور؟

دستم را نوازش می‌کند و آرام می‌گوید:

-جان؟

لبانم را تر می‌کنم و می‌گویم:

-تو... تو واقعاً داداش اون مرده رو گشتی؟

از نگاهش چیزی تشخیص نمی‌دادم.

خنثی!

تا دهان باز کرد که چیزی بگوید در با شتاب باز شد و خروش و خاقان وارد اتاق شدند.

خروش مگر به خانه نرفته بود؟

به سمت آمد و گفت:

-پاشو بریم!

به جای من جسور با اخم گفت:

-کجا؟!

خروش پوزخندی زد و گفت:

-انتظار نداری که بذارم خواهرم پیش توئه شارلاتان بمونه؟

بعد بازویم را گرفت و وادارم کرد که از روی صندلی بلند شوم.

جسور به سختی روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:

-خیال هیچ جا نمی‌آد!

خروش عصبی می‌گوید:

-تو تعیین می‌کنی؟

-شوهرشم!

-شوهری که تا دو دقیقه‌ی پیش نزدیک بود به کشتنش بده!

به سختی بازویم را از میان دستِ قدرتمندش بیرون می‌کشم و با سری پایین افتاده می‌گویم:

-من نمی‌آم خان داداش!

صدای پوزخندش را می‌شنوم اما سرم را بالا نمی‌آورم. هنوز هم مثلِ چی از او می‌ترسم.

جسور دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

خاقان کلافه چنگی به موهایش می‌زند و می‌گوید:

-خیال... بین تا به حال تو کارات دخالت نکردم... همیشه به نظرت احترام گذاشتم ولی خواهشاً یکم فکر کن... تو با این آدم می‌تونی زندگی کنی؟ تا چند دقیقه‌ی پیش داشتی می‌مردی دختر!

جسور محکم تر دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-می‌تونه زندگی کنه... تا الان تو کاراش فضولی نکردی من بعدش هم نکن جوجه فکلی!

خروش بازویم را دوباره می‌گیرد و می‌کشد و می‌گوید:

-اون دخالت نکرده... من که کردم... اجازه نمی‌دم خیال پیش توئه لاوبالی بمونه!

جسور دستم را می‌کشد و می‌گوید:

-زر مفت نزن... خیال هیچ جا نمی‌آد.

و باز خروش بازویم را می‌کشد:
-می‌آد!

و باز جسور دستم را می‌کشد.

-نمی‌آد! نذار خلود رو به کشتن بدم!

خروش با بی‌قیدی می‌گوید:

-بده... دستت هم طلا!

متعجب نگاهش می‌کنم. چرا این‌گونه می‌گفت؟ راضی به مرگ برادرش بود؟

خاقان کلافه می‌گوید:

-آه... بسه دیگه... بچه که نیست خودش تصمیم می‌گیره... خوب فکر کن خیال...

برای بار آخر ازت می‌پرسم می‌تونی با این آدم زندگی کنی؟

کمی مکث... کمی درنگ... کمی تردید...

می‌توانم؟! آدمی که سراسر زندگی‌اش با رنگ سیاه رنگ‌آمیزی شده است؟ آدمی که

لحظه لحظه‌ی زندگی‌اش پر است از خطر جانی؟! می‌توانم؟!!

اگر نتوانم خلود می‌میرد... پس باید بتوانم!

دست جسور را می‌فشارم و سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

-می‌تونم!

خروش پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-دختره‌ی خنگ...

خاقان حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

-بسه خروش... بریم!

-چی چی و بریم؟ من نمی‌ذارم خیال پیش این یابو بمونه!

جسور پوزخند میزند و خاقان بعد از اینکه نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند می‌گوید:
-خودش سر عقل می‌آد! بریم!

خروش بعد از اینکه نگاه بدی حواله‌ام می‌کند به دنبال خاقان از اتاق خارج می‌شود.
آنها که می‌روند دوباره روی صندلی فلزی می‌نشینم و نگاهم را به سرامیک های سفید بیمارستان می‌دوزم.

-چرا نگاه نمی‌کنی؟

کلافه سرم را بالا می‌آورم و خیره به چهره‌ی حق به جانبش می‌گویم:
-الان مشکل نگاه نکردن منه؟

-دقیقاً مشکل همینه! واسه من قیافه نگیرا خیال!

بی‌رحم می‌شوم و بدون فکر می‌گویم:

-اگه بحثِ جونِ خلود وسط نبود بعد از این اتفاق حتماً می‌رفتم!

لحظه‌ای از ادا کردن سختم نمی‌گذرد که حسِ پشیمانی تمام وجودم را فرا می‌گیرد.
او با نگاهی درمانده، عصبی، دلخور، کینه دوز به من می‌نگرد و من در نگاهم چیزی جز شرمندگی ندارم!

سرش را عصبی تکان می‌دهد و می‌گوید:

-برو بیرون!

دستم را دراز می‌کنم که دستش را بگیرم اما سریع دستش را پس می‌کشد و می‌گوید:

-خیال برو بیرون... اگه تا دو دقیقه دیگه اینجا بمونی تضمین نمی‌کنم که سالم از این اتاق بری بیرون!

سمج می‌شوم و به زور دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

-ببخشید!

دستش را پس می‌کشد:

-چی و ببخشید؟ حرفت رو شنیدم... آره اگه بحثِ جونِ اون داداشِ لاوبالی‌ات نبود هیچ‌وقت زخم نمی‌شدی چون من یه حروم خورم!
برای اولین بار بود که خودش در این باره سخن می‌گفت...
با درماندگی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-جسور... من حالم خوب نیست... من... من اصلاً حواسم نبود که دارم چی می‌گم
تو رو خدا درکم کن!
بدون توجه به مکان عربده می‌زند:

-من عاشقتم... جونمم واست می‌دم... جونم بسته به جونته! وقتی کنارتم حس می‌کنم صد سال جوون ترم... احساسِ سرزندگی می‌کنم... یه حس خوب... شیرین... ولی تو چی؟! تو با بی‌رحمی جلو روم و ایستادی حرف از رفتن می‌زنی! من کمم برات؟! آره؟! دلت پیشِ اون دُکی‌است؟! [منظور از دُکی علیسان است.] من حروم لقمه‌ام؟! من نزول خورم؟! من بازی بازم؟! دلت یه شوهرِ متشخص می‌خواد که یه شغلِ شرافتمندانه داشته باشه؟! آره؟!
دلخور از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌گویم:

-فقط حرفِ خودت رو می‌زنی جسور!

و سریع از اتاق خارج می‌شوم و به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن می‌دهم.

این دیگر چه زندگی‌ای است؟

«یک هفته بعد...»

ویلچرش را به سمتِ مردِ چشمِ آبی هدایت می‌کند.

مرد با دیدنش لبخندی که کمتر کسی نظاره گرش بوده میزند و میگوید:
-سلام!

و دستش را به سمتِ جوانه دراز می‌کند.
جوانه محترمانه دست می‌دهد و می‌گوید:

-سلام!
خروش کمی این پا و آن پا می‌کند و در آخر می‌گوید:
-خوشگل شدی!

جوانه لبخندِ معذبی می‌زند و می‌گوید'
-ممنونم!

از تعریفش خوشش آمده بود.

سرفه‌ی مصلحتی می‌کند و می‌گوید:

-فکر می‌کنم واسه آراین یه ستِ لباس و کتاب پازلی بگیریم خوب باشه!
خروش سری تکان داد و گفت:
-فکر خوبیه!

-یه پاساژ همین اطراف هست... من و مامی فروغ همیشه می‌ریم اونجا... بریم؟
خروش سری تکان داد و دسته‌های ویلچرِ جوانه را گرفت که جوانه معذب گفت:
-خودم می‌آم!

خروش اعتنایی نکرد و گفت:

-من انجامش می‌دم جوانه جان!

حتی یادش نمی‌آید یک بار هم جانان را "جان" خطاب کرده بود یا نه!

رابطه‌ی چندان خوبی با جانان نداشت...

ازدواج سنتی!

الان هم فقط بخاطر این با دخترک خوب برخورد کرد که در دلش جای باز کند.

وگرنه خروش را چه به این کارها؟!

به سمت پاساژ رفتند.

در حین خرید جوانه مدام شیرین بازی در می‌آورد. از جلد خانم محترم در آمده بود.

خروش با تمام کینه‌ای که از آذری‌ها داشت لبخند به روی این آذری کوچک می‌پاشید... لبخندش تصنعی بود یا واقعی؟!

الله و اعلم!

جسور یک هفته‌ی کامل استراحت مطلق بود و امروز آخرین روز از استراحت مطلقش بود.

فردا به نمایشگاه می‌رفت.

به فروغ خانم و جوانه چیزی از دزدیده شدن من و مجروح شدن جسور نمی‌دانستند.

جسور گفت بهتر است که نداند... وگرنه الکی شلوغش می‌کنند!

این یک هفته باز با من بخت برگشته سرسنگین شده بود.

راننده‌ی شخصی برایم گرفته بود و هرجایی که می‌رفتم باید این راننده که سهراب نام داشت همراه می‌آمد.

پسر بیست و سه ساله‌ی چشم‌پاکی بود.

جسور رویش حساب باز کرده بود.

زیر سوپ را کم کردم که زنگ در به صدا در آمد.
به سمت در رفتم و گشودمش.

با دیدن خزان اخم هایم در هم رفت.

این یک هفته فقط یک بار زنگ زده بود و حالم را پرسیده بود که... در واقع من با او سرسنگین بودم.

وارد خانه شد و خود را در آغوشم انداخت و گفت:

-خیلی نگرانت شده بودم خیال... نمی‌دونی چه حسی داشتم وقتی خبری ازت نبود!

به زور خودم را از آغوشش بیرون کشیدم که متعجب گفت:

-خیال؟!!

در را بستم و گفتم:

-تازه داشتم سفره می‌چیدم... برای توام بشقاب بذارم؟

انگار فهمید که دارم از زیر حرف زدن در می‌روم که تنها لبخند مهربانی زد و گفت:

-بذار عزیزم!

سری تکان دادم و به آشپزخانه پناه بردم.

چیزی نگذشت که او نیز پشت سرم آمد.

داشتم لیوان ها را روی میز می‌چیدم که گفت:

-نفهمیدی اون یارو کی بود که دزدیده‌ات؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و گفتم:

-نمی‌دونم! با جسور خصومت قدیمی داشتن!

یکی از صندلی ها را بیرون کشید و رویش نشست.

درحالی که به خیار و گوجه‌ی ریز شده ناخنک می‌زد گفت:
-زندگی با جسور...

چشمانم را با عجز بستم و حرفش را قطع کردم:

-خزان خواهشاً چیزی در این باره نگو... گوشم پُره از این حرفا! خاقان و خروش
طوری باهام رفتار کردن که انگار من دلم می‌خواست با جسور ازدواج کنم...
خودشون بریدن و دوختن و کردن تن من! الان می‌گی چی کار کنم؟! جسور رو ول
کنم و بذارم خُلود رو بکشه؟! آره؟! خُلود برادرمه!
خزان جدی نگاهم کرد و گفت:

-تو جسور رو دوست داری... بهش وابسته شدی دختر!

بغضم را قورت دادم و برای بار هزارم با خود تکرار کردم: «جسور از دخترهای
ضعیف خوشش نمی‌آید»!

-بیشتر از یک ماهه دارم زیر یه سقف باهاش زندگی می‌کنم، هر روز می‌بینمش،
لی‌لی به لالام می‌ذاره... اون وقت انتظار داری وابسته نشم؟
قبل از اینکه حرفی بزند دستم را در هوا تکان می‌دهم و می‌گویم:

-آره می‌دونم... همه‌ی اینا کمبوده! کمبود محبت! خانواده‌ی ما هیچ ارزشی برامون
قائل نبوده خزان... چرا؟! چون مونث بودیم!! می‌دونی چند بار آرزو کردم کاش منم
پسر بودم اون وقت بدون اینکه به کسی جواب پس بدم برم بیرون... عاشق بشم...
برم خواستگاری دختر موردعلاقه‌ام! ولی چی شد؟! شدم یه دختر بدبخت بی‌زبون
که حتی حرف زدن با نامحرم براش ممنوع بود! دختر بلند نمی‌خنده، دختر جلوی
بزرگ‌تر پاهاش رو دراز نمی‌کنه، دختر باید بشوره، دختر باید بسابه... دختر باید
بمیره! واسه مذکر بمیره!

آنقدر جمله‌هایم را با حرص ادا می‌کردم که خزان نگران بلند شد و لیوانی آب برایم
ریخت و کمکم کرد بنوشم.

-الهی قربونت برم خیال... می‌دونم، همه‌ی اینا رو می‌دونم، منم توی همون خونه
بزرگ شدم... منم دخترِ حاج‌فرهادِ حاجیانم!

نفسِ عمیقی کشیدم و بابتِ آبِ ازش تشکرِ کوتاهی کردم.

صدای جسور را از پشتِ سرم شنیدم:

-چی شده؟

برگشتم و سعی کردم نگاهم را بدزدم تا پی به حالِ خرابم نبرد.

-هیچی... خزان اومده بهم سر بزنه داشتیم درد و دل می‌کردیم، بیا بشین برات
غذا بکشم!

بعد از اینکه نگاهِ مشکوکی حواله‌ی من و خزان می‌کند رضایت می‌دهد که روی
صندلی بنشیند.

نهار در سکوت سرو می‌شود و خزان بعد از نهار کمی دیگر می‌نشیند و می‌رود.

بعد از اینکه ظرف‌ها را می‌شویم به سمتِ اتاقمان می‌روم و کتاب‌های تست را بر
می‌دارم تا کمی تست بزنم.

از اتاق بیرون می‌زنم و به سمتِ هال می‌روم و کتاب‌ها را روی میز عسلی می‌ریزم.

جسور روی مبل نشسته بود و تلوزیون می‌دید.

کتاب‌هایم را که دید تلوزیون را خاموش کرد.

بدون توجه به او شروع به تست زدن کردم.

مهارتِ تست زنی‌ام بهتر از تشریحی بود و این یک جنبه‌ی مثبت در کنکور بود.

دو ساعت بی وقفه تست می‌زنم و با سوالات کلنجر می‌روم.

جسور همچنان آنجا نشسته و مرا نگاه می‌کند.

خستگی که بدنم را فرا می‌گیرد سرم را از کتاب در می‌آورم و کش و قوسی به بدنم
می‌دهم.

کتاب ها را همانجا رها می‌کنم و می‌خواهم به آشپزخانه بروم تا چای خوش‌رنگی
برای خودم بریزم اما صدای جسور متوقف می‌کند. چه عجب...

-بیا اینجا!

عقب‌گرد به سمتش می‌روم که به کنارش اشاره می‌کند. یعنی بیا اینجا بشین.
مخالفتی نمی‌کنم و کنارش می‌نشینم.

دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و می‌گوید:

-دلم تنگته!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

-خواست خودت بود جسور خان... خودت ازم دوری می‌کردی!

فشاری به کمرم می‌دهد و می‌گوید:

-زبون در آوردی‌ها!

چیزی نمی‌گویم که مکثی می‌کند و با عجز نامم را به زبان می‌آورد:

-خیال؟!!

نگاهم را می‌دزدم و می‌گویم:

-هوم؟!!

-با من سرسنگین حرف می‌زنی توله؟!!

با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

-چشمات رو واسه من اونجوری نکنا!

به حالت عادی بر می‌گردم و کلافه می‌گویم:

-جسور گیرم آوردی؟! یه ساعته اینجا نشستم!

دستش را به سمتِ چند تارِ مویی که روی صورتِ افتاده بود می‌برد و به پشتِ گوشم هدایتشان می‌کند.

در همان حال با نگاهی جدی می‌گوید:

-اگه باز حرف از رفتن بزنی فقط خُلود نه... کلِ دودمانت رو به باد می‌دم!

ترسیده نگاهش می‌کنم. چرا اینقدر بی‌رحم شده است؟!

-فهمیدی؟!

تند تند سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم بغضِ لعنتی‌ای که گریبان گیرم شده است را سرکوب کنم.

خدایا من این مرد را نمی‌شناسم!

از روی پایش بلند می‌شوم و برای فرار از آن موقعیت می‌گویم:

-چای می‌خوری؟!

بدون توجه به سؤال می‌گوید:

-باز داری ازم فرار می‌کنی!

کلافه چشمانم را محکم روی هم فشردم و گفتم:

-می‌شه این بحث رو تموم کنی؟! خسته شدم جسور!

در سکوت نگاهم کرد.

پشتم را به او کردم و از چای صرفه نظر کرده و به سمتِ اتاقم رفتم تا برای دقیقه‌ای هم که شده چشمانم را ببندم و به هیچ چیز فکر نکنم!

روزها از پس هم می‌گذشتند و هر کسی مشغولِ کاری بود.

از مامان شنیده بودم که همتا و خاقان از خانه رفتند و خانه‌ای برای خود اجاره کرده‌اند.

بماند که مامان چقدر پشتِ سر همتا حرف زد و گفت که او به پسر من سخت می‌گیرد و آخر پسر من را ورشکست می‌کند.

از خلود خبری نداشتم... به احتمال زیاد هنوز پیش آن رفیقِ شفیقش میلاد بود. جسور سرپا شده بود و به نمایشگاه می‌رفت. از بقیه‌ی کارهایش خبر نداشتم... اما صد در صد به آنها نیز رسیدگی می‌کرد... کارهای اصلی‌اش: بازی و نزول! خاقان اما انگار با من قهر بود.

می‌دانستم بخاطر این است که قبول کردم که با جسور بمانم است.

اما چه می‌کردم؟! می‌گذاشتم برادر بی‌خاصیتم بمیرد؟! تهدیدِ جدیدِ جسور را کجای دلم می‌گذاشتم؟! اینکه کلِ دودمانم را به باد خواهد داد؟!!

هر چند خودم این اواخر اینقدر وابسته‌ی جسور شده بودم که اگر شب‌ها از من روی بر می‌گرداند از او می‌خواستم که سمتِ من بخوابد!

از رابطه‌ی بین خزان و شاهکار خبر چندانی نداشتم... اما آنطور که خزان تعریف می‌کرد هر دو سایه‌های یکدیگر را با تیر می‌زدند.

رابطه‌ام با خزان خوب شده بود...

هر چه که بود، خواهرم بود... خواهری که گوش بود برای درد هایم!

خندان هم دیگر ماه‌های آخرش بود... به زودی زود خواهرزاده‌ام را در آغوش می‌کشیدم... شاید این تنها خبرِ قشنگِ این اواخر بود.

رژ کالباسی رنگ را روی لبانم کشیدم و به آرایشم خاتمه دادم.

دست به آرایشم خوب شده بود!

از اتاق بیرون زدم و در همان حال به جسور مسیج زدم:

«دارم با خزان می‌رم بیرون، گفتم خبر داشته باشی.»
یک دقیقه هم از ارسال پیام نمی‌گذشت که جواب داد:

«قبل از هشت خونه باش!»

باشه‌ای برایش ارسال کردم و از خانه بیرون زدم.

خزان را با ماشین شاهکار روبروی خانه دیدم.

متعجب به سمتش رفتم و درب سمت شاگرد را باز کردم و نشستم.

قبل از اینکه سلام کنم گفتم:

-ماشین شاهکاره؟!-

سری تکان داد و گفت:

-امروز ماشین رو نبرده بود... منم از موقعیت استفاده کردم برداشتمش!

دهانم اندازه‌ی غار حرا باز شد.

-شاهکار بفهمه...-

حرفم را قطع کرد و گفت:

-اِهه... ترسو بودن رو بذار کنار خیال، شجاع باش! درست مثل من! بفهمه می‌خواد
چی کار کنه مثلاً؟! به عنوان زنش این حق رو دارم که از اتومبیلش استفاده کنم!

سکوت را ترجیح دادم. هر چه که به خزان می‌گفتم او باز حرف خودش را می‌زد.

ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-خُلود بهم زنگ زد!

با ابرویی بالا رفته گفتم:

-چی گفت؟!-

پوزخند زد.

-پول می‌خواست نابکار!!

-دادی؟

-پول از سر راه آوردم دختر جون؟! شوهر من مثل شوهر تو نیست ساپورتم کنه!
می‌گه خودت باید خرجت رو در بیاری! وگرنه من چرا باید برم سرکار؟..... واقعاً
با چه رویی بهم زنگ زده و پول می‌خواد خیال؟!
باز سکوت کردم که با خنده گفت:

-وای خیال... چند ماه پیش رو یادت می‌آد؟ اصلاً فکرش رو می‌کردیم اینقدر درگیر
باشیم؟ تو کمتر از چند ماه هردومون شوهر دار شدیم و عین زن‌هایی که تو کوچه
می‌نشستن از شوهرامون حرف می‌زنیم!

من هم دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و آرام زدم زیر خنده!
خنده‌ای تلخ!

به راستی چه کسی فکرش را می‌کرد من و خزان جاری شویم؟!
خزان جلوی رستوران شیکی پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شود گفت:
-حساب امروز با تو... هنوز حقوقم رو نگرفتم!
تک خنده‌ای به چهره‌ی بامزه‌اش می‌کنم و می‌گویم:

-بریم!

از ماشین پیاده می‌شویم و به سمت رستوران می‌رویم.

پیشنهاد خزان بود که بیایم و یک دوری بزنیم!

خودش که از هفت صبح تا ساعت یک سر کار بود. در یک شرکت صادرات سیمان
منشی بود.

گوشه‌ی دنجی می‌نشینیم و سفارشات مربوطه را به گارسون می‌دهیم.

کمتر از یک ربع سفارشات را برایمان می‌آورد و قبل از اینکه شروع کنیم خزان گوش‌اش را از کیفش در می‌آورد و می‌گوید:

-بیا سلفی بگیریم!

سری تکان می‌دهم و عکسی می‌گیرد و با هشتگِ خواهرانه و تگ کردنِ شاهکار و متن کوچکی که برای شاهکار می‌نویسد: «با ماشینِ تو آقای عباسی» به اشتراک می‌گذارد.

لبخندی به شیطنت هایش می‌زنم.

هنوز بعد از آن همه اتفاق شیطنت هایش ذره‌ای کم‌رنگ نشده‌اند!

مشغول می‌شویم.

غذا را که می‌خوریم خزان حساب می‌کند و با هم از رستوران خارج می‌شویم.

خزان لبخندِ پت و پهنی می‌زند و می‌گوید:

-وای خیال... باورم نمی‌شه بدون هیچ استرسی اومدیم بیرون!

همانطور که به سمتِ ماشین می‌روم می‌گویم:

-ولی من باید تا قبل از هشت خونه باشم!

در سمتِ راننده را باز می‌کند و می‌گوید:

-هوم، ازدواجِ تو واقعیه ولی واسه من فرمالیته است!

تک خنده‌ای می‌کنم و می‌خواهم سوار ماشین شوم که صدایی بم و آشنا از پشتِ

سرم متوقفم می‌کند:

-خیال؟

خزان ترسیده سرش را از ماشین بیرون می‌آورد.

بر می‌گردم و با دیدنِ علیسان دو قدم عقب می‌روم.

خزان کاملاً از ماشین پیاده می‌شود.

علیسان با دیدن خزان با نفرت می‌گوید:

-همه‌ش بخاطر فرار توئه دختره‌ی الاغ!

خزان اخم در هم می‌کشد و می‌گوید:

-این چه طرز حرف زدن دکتر جون؟! فرار کردم؟! دلم خواست! به تو چه باقالی*!؟!

ملتمس به خزان چشم می‌دوزم تا بس کند اما او حق به جانب سرش را برایم تکان می‌دهد.

علیسان دوباره رو به من می‌گوید:

-خیال من بهت کمک می‌کنم از اون مرتیکه جدا شی... من... من می‌دونم دوستش نداری و به اجبار باهاشی! ما... منو تو قرار بود ازد...

حرفش را قطع می‌کنم و محکم می‌گویم:

-آقا علیسان لطفاً بس کنین! قرارها تو گذشته موندن، من الان شوهر دارم...

مکثی کردم و بدون توجه به چهره‌ی بهت زده‌اش تیر خلاص را زدم:

-و شوهرم رو خیلی دوست دارم!

و بدون اینکه دیگر به چهره‌اش نگاه کنم سوار ماشین شدم.

خزان هم سوار شد و به راه افتاد.

لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-ایول بهت دختر! زدی با خاک مالمالش کردی! اینه خواهر من!

تک خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم.

خزان باز به مسخره بازی‌ها و شیطنت‌هایش ادامه می‌داد، هیچ‌وقت خسته نمی‌شد، حتی بعد از خنجری که از حافظ حقوقی خورد!

جلوی خانه‌ام نگه داشت.

به او تعارف کردم که بالا بیاید اما او قبول نکرد و گفت هر چه سریع تر باید ماشین را به خانه برگرداند و یک دعوی حسابی با شاهکار هم در پیش دارد!
وارد خانه شدم.

ساعت از هفت گذشته اما به هشت نرسیده بود.

سریع لباس‌هایم را عوض کردم و سیب‌زمینی و تخم مرغی گذاشتم تا بپزد!
بعد هم رفتم سراغ درس و تست!

ساعت نه بود که صدای چرخش کلید را شنیدم.

بعد هم چهره‌ی خسته‌ی جسور را دیدم.

با لبخند به سمتش رفتم و گتتش را ازش گرفتم و گفتم:

-خوش اومدی!

با لبخند خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

-مرسی!

گتتش را روی آویز کنار در آویزان کردم و به سمتِ حال رفتم.

خسته روی مبل نشسته بود.

به سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

-جسور؟!

نگاه خسته‌اش را به من دوخت و گفت:

-جونم؟

بزاق دهانم را قورت دادم و ترسم را کنار گذاشتم، نمی‌خواستم چیزی را از شوهرم پنهان کنم.

-امروز علیسان رو دیدم!

در کسری از ثانیه اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

-گفتم هر جا می‌ری به با سهراب برو! نگفتم؟!!

قلنج دستانم را شکستم و گفتم:

-آره گفتمی، ولی...

حرفم را ادامه ندادم و به جایش گفتم:

-اصلاً بهش محل ندادم چون جسور! خزان شاهده!

-چیزی گفت بهت؟!!

-گفت من بهت کمک می‌کنم از جسور جدا شی!

فکش منقبض شد و خواست عربده بزند که تند تند و با چشمانی بسته گفتم:

-ولی من گفتم من شوهرم رو خیلی دوست دارم!

لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت.

آرام و با احتیاط چشمانم را باز کردم که دیدم با چشمانی که تعجب درش می‌رقصید به من چشم دوخته است.

حرف بدی زدم؟!!

دستم را روبرویش تکان دادم و گفتم:

-جسور؟ جسور خوبی؟ حرف بدی زدم؟ ناراحت شدی؟ جسور؟

در یک حرکت ناگهانی دستم را گرفت و کشید که در آغوش گرمش افتادم و او روی پیشانی‌ام بوسه‌ای زد و گفت:

-چه کار نیکی کردم که خدا تو رو سرِ راهم قرار داد؟!!

نتوانستم جلوی کش آمدن لبم را بگیرم.

اما چون سرم پایین بود او لبخند از سرِ ذوقم را نمی‌دید!
ناخواسته دستم را دورش حلقه کردم و گفتم:
-جسور؟!

درحالی که موهایم را نوازش می‌کرد گفت:

-من بمیرم واسه جسور گفتنات!

خنده‌ی آرامی کرد و سرم را بلند کردم.

خیره به چشمانِ عسلی رنگش گفتم:

-به علیسان دروغ نگفتم! من... شوهرم رو خیلی دوست دارم!

لبخند لذت‌بخشی زد و گفت:

-جون بدم برات؟!

جیغی از سرِ خوشحالی کشیدم و گفتم:

-جدی؟! به دنیا اومد؟ چرا اینقدر زود؟

خنده‌ی همتا را پشتِ خط شنیدم:

-مثل مامانش کم طاقته!

-بیمارستانین؟

-آره، بچه تو دستگاهه، خندان هم بستریه!

-اسمش رو چی گذاشتن؟

-آتریسا!

-الهی... خاله فداش شه! من الان می‌آم!

-باشه منتظریم!

قطع کردم و سریع لباس‌هایم را عوض کردم.

قبل از اینکه از خانه خارج شوم به جسود پیام دادم:

«بچه‌ی خندان به دنیا اومده دارم می‌رم بیمارستان!»

ایموجی چشم قلبی هم کنار جمله‌ام گذاشتم!

دقیقه‌ای نگذشت که پیامش آمد:

«جدی؟! مبارکه!... با سهراب برو!»

باشه‌ای برایش فرستادم و از خانه خارج شدم.

سهراب با دیدنم به سمت ماشین رفت و در عقب را برایم باز کرد:

-بفرمایید خانم!

تشکری کردم و سوار شدم.

او نیز سوار شد و از آینه‌ی نگاه‌ی گذرا حواله‌ام کرد و گفت:

-کجا تشریف می‌برین؟!

-بیمارستان (...)

جلوی بیمارستان نگه داشت.

تشکری کردم و گفتم که همین‌جا منتظرم بماند.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی بیمارستان رفتم.

وارد بخش زنان شدم.

مادرم را دیدم که روی صندلی آبی رنگ نشسته بود و همتایی که کنارش ایستاده بود.

خبری از جانان و بقیه نبود!

به سمتشان رفتم.

مادرم با دیدنم بلند شد و مرا به آغوش کشید و گفت:

-روزی هزاربار خدا رو شکر می‌کنم که تو رو بهم برگردوند مادر! نمی‌دونی وقتی خبر دزدیده شدنت رو شنیدم چه حالی شدم!

دستم را دورش حلقه کردم و گفتم:

-بمیرم!

-خدا نکنه همه گسم!... فدات بشم مادر!

از آغوشش بیرون آمدم و با انگشتان شصتم اشک‌هایش را پاک کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

خدا می‌دانست که مادرم با تمام گیرهایش چقدر برایم با ارزش بود!

همتا گفت:

-فیلم هندی‌اش کردین‌ها... بیاین خندان تنهاست!

مامان چشم غره‌ی بدی به همتا رفت و با کنایه گفت:

-فعلاً که تو داری فیلم بازی می‌کنی! پسر بی‌چاره‌ام هم نوکر حلقه به گوشت!

و بدون اینکه نگاهی به چهره‌ی غمگین همتا بی‌اندازد وارد اتاق خندان شد.

به سمت همتا رفتم و گفتم:

-خوبی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-من به خاقان گفتم خونه رو عوض نکنیم خانواده‌اش دیوار کوتاه تر از من پیدا

نمی‌کنن... البته به تو نمی‌گم‌ها، به دل نگیر!

دستی به شان‌اش کشیدم و گفتم:

-داشتنِ یه خونه با شوهرت کوچکترین حفته همتا جان!
حس کردم بغض کرد.

-این حقِ منه که همیشه پایمال می‌شه! خیال ناراحت نشو ولی من وقتی تو اون
خونه بودم فقط داشتم کار می‌کردم...
دستانش را بالا گرفت و ادامه داد:

-ببین... اینقدر وایتکس و دامستوس استفاده کردم دستام پوست پوست شده! منم
آدمم خیال!

دلم برایش سوخت.

لب برچیدم و گفتم:

-تموم شد... دیگه خانمِ خونه‌ی خودتی!

پوزخندی زد و گفت:

-چه خانمی خیال؟! نگاه مامان چی می‌گه؟ انگار تقصیرِ منه! به خدا خاقان خودش
گفت!

شانه‌اش را ماساژ دادم و گفتم:

-می‌دونم عزیزم! من داداشم رو می‌شناسم!... اینجا نمونیم، بریم تو... همه چیز حل
می‌شه!

-آمیدوارم!

با هم واردِ اتاقِ خندان شدیم.

خندان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-دیگه داشتم از اومدن پشیمون می‌شدم آبجی کوچیکه!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-مبارکت باشه! قدمش خوب و پر برکت باشه!

-مرسی! دیدی دخترم رو؟!

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و گفتم:

-نه هنوز!

لبخندش غمگین شد و گفت:

-منم ندیدم! تو دستگاه است!

روی صندلی فلزی نشستم و با لبخند گفتم:

-اووو، چه زانوی غم بغل گرفته! می‌آرنش دیگه!

تک‌خنده‌ای کرد که اشکی از گوشه‌ی چشمش ریخت.

اشکش را پاک کرد و گفت:

-فکر کنم افسردگی بعد از زایمان گرفتم دختر!

مامان اخم مصنوعی‌ای کرد و گفت:

-خدا نکنه! زبونت رو گاز بگیر!

رو به مامان گفتم:

-یاشار و بقیه کجان؟

مامان نیم‌نگاه بدی حواله‌ی همتا کرد و گفت:

-خاقانم که در به در دنبال کارهاشه! خروش نمی‌دونم کجاست... جانان خونه‌ی

مامانشه فردا می‌آد... حاج‌بابات هم سر زمین‌هاست! یاشار هم رفته بوفه یه چیزی

بخوره، بی‌چاره ضعف کرد!

سری تکان دادم که خندان گفت:

-به خلود نمی‌گین بیاد؟

نگاهی بین من و مامان رد و بدل شد که خندان معترض گفت:

-داداشمه ها! یه زنگ بهش بزنین دیگه!

مامان ترسیده گفت:

-خروش بفهمه...

خندان حرفش را قطع کرد:

-از کجا می‌خواد بفهمه مامان!؟

بعد رو کرد به من و گفت:

-زنگ بزنی!

سری تکان دادم و گوش‌ام را از کیفم در آوردم و شماره‌ی خلود را گرفتم.

به بوق پنجم که رسید صدای مردی غریبه پشت خط طنین انداخت:

-بفرمایید!

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-با خلود کار داشتم!

-دیشب اومدن بردنشون دخترم!

متعجب گفتم:

-کی برد؟! کجا برد؟! شما کی هستین!؟

-من پدر میلادم دختر جون! دیشب اومدن به دست هر دو تاشون دستبند زدن بردن!

ترسیده از جایم بلند شدم و با تته پته گفتم:

-ی... یعنی چی؟! به جرم چی آخه!؟

-آزار و اذیت یه دختر!

روح از بدنم جدا شد!

این مرد چه می‌گفت؟!

آزار و اذیت؟! به چه کسی؟ آن هم برادر من؟ برادر من هر چقدر پست باشد عمراً
اگر این کار را کند.

به خودم که می‌آیم گوشی از دستم افتاده و خودم روی سرامیک سرد نشسته‌ام.

مامان و همتا روبرویم هستند و مدام می‌پرسند که چه اتفاقی افتاده است!

صداهایشان در گوشم پژواک می‌شود، صحنه‌ها تار می‌شوند و آخرین چیزی که
می‌شنوم صدای جیغ مامان بود که پرستار را صدا می‌زد و بعد... سیاهی مطلق!

چشمانم بسته‌اند اما صداهای اطرافم را می‌شنوم.

این صدای جسور است که آرام اما با عصبانیت می‌گوید:

-اون خُلودِ عوضی چی بهش گفت؟! چرا هر چی زنگ می‌زنم بر نمی‌داره! فقط یه
بار زنگ رو تنها فرستادم پیش شما ببینین چی شد!

و بعد صدای خروش:

-تو نمی‌خواد به تکاپو بیوفتی جناب!

و باز جسور:

-بین هیچی به تو نمی‌گم دور بر ندار! من فیوز بیرونم هیچ کس رو نمی‌شناسم!

-عه؟! نه بابا... فیوز بیرون بینم چی می‌شه!

صدای حاج‌بابا مانعشان می‌شود:

-دو دقیقه زبون به دهن بگیرین! عین کارد و پنیر بیوفتین به جون هم فقط!

و ناله‌ی مامان:

-دخترم... خیالم... خلودم... خاقانم... خزانم... همه‌شون از دست رفتن! خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟! نمیری الهی خلود! نمیری!

نفرین‌هایش هم نفرین نبود!

آرام چشمانم را باز کردم.

اولین چیزی که دیدم روشنایی لامپ بالای سرم بود.

چشمانم را تنگ کردم و دوباره باز کردم تا اینکه چشمانم به نور عادت کرد.

آرام زمزمه کردم:

-مامان!؟

مامان با دیدن هوشیاری‌ام از روی صندلی کنار تخت بلند شد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خدایا شکر! یکی پرستار رو خبر کنه!

خروش بیرون رفت تا پرستار را خبر کند.

دو دقیقه بعد با پرستاری وارد اتاق شد.

پرستار به سمتم آمد و معاینه‌ی سرسری‌ای کرد و گفت:

-شک عصبی بود! خدا رو شکر که چیزی‌ات نشد! سُرْمِت تموم شه می‌توننی بری

عزیزم!

آرام تشکری کردم و او رفت.

آرام روی تخت نیم‌خیز شدم که جسور به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت:

-خوبی!؟

سری تکان دادم و گفتم:

-خوبم!

-خُلود چی بهت گفت اینقدر بهم ریختی؟

با به یاد آوردنِ موضوعِ خُلود و پلیس اشک از چشمانم سرازیر شد که جسور نگران تر و عصبی گفت:

-حرف بزن خیال... اون عوضی چی بلغور کرده؟!

هقی زدم و که خروش کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-حرف بزن خیال!

با گریه و هق هق گفتم:

-زنگ زدم... پ...پدرِ میلاد برداشت... گ...گفتم می‌خوام با خُلود حرف بزنم گفت که پ...پلیس گرفتنش ب...با میلاد!

مامان شکه روی صندلی نشست و جانان با چشمانی درشت شده خواست چیزی بگوید که حاج‌بابا زودتر گفت:

-ب...به چه جرمی؟

هق دیگری زدم و گفتم:

-آزار و اذیت یه دختر!

مامان هین بلندی کشید و جانان لب به دهان گرفت.

حاج‌بابا دستش را به سمت قلبش برد که ترسیده گفتم:

-حاج‌بابا؟!

خروش به سمتش رفت که دستش را بالا گرفت و گفت:

-خ...خوبم، چ...چیزی‌ام نیست!

خروش عصبی گفت:

-فقط ناموس دزدی نکرده بود نفله!

با گریه گفتم:

-اینجوری نگو! خلود همچین کاری نمی‌کنه! واسش پاپوش درست کردن!

جانان پوزخندی زد و گفت:

-پاپوش؟! مگه سلبریتی یا سیاستمداره دختر؟! این هم به لیست سیاهش اضافه شد دیگه!

جسور دستی به سرم کشید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش... باز حالت بهم می‌خوره ها!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-جسور؟!

با نگاهش "جانم" گفت و گفتم:

-توروخدا کمکش کن... داداشم این کار رو نمی‌کنه... پی‌گیر شین! توروخدا!!

هر چه خواهش و التماس بود در چشمانم ریختم و او کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-خیلی خوب، تو اشک‌هات رو پاک کن!

تند تند اشک‌هام رو پاک کردم که گفت:

-سرمت تموم شد می‌ریم اداره‌ی پلیس ببینیم چه خبره!

خروش عصبی چنگی به موهای لختش زد و با فکی قفل شده غرید:

-آی من اینو بگیرم! با همین دستام خفه‌ش می‌کنم!

مامان ناله وار گفت:

-خدایا مرگم رو بده! خسته شدم... از دست این بچه خسته شدم... خدایا... خدایا...

حاج‌بابا دستی به صورتش کشید و با سیاستِ خاصِ خودش گفت:
-بسه! با زانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمی‌شه! پاشین بریم اداره‌ی پلیس!
جسور گفت:
-اول سِرْم خیال تموم شه بعد!
حرف روی حرفِ حاج‌بابا آورده بود!
حاج‌بابا نگاهِ بدی حواله‌ی جسور کرد و زودتر از اتاق خارج شد.
لب به دندان گرفتیم و به جسور نگاه کردم که بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
-سلامتی تو از اون بی‌عرضه برام مهم تره خیال!
نیمچه لبخندی زدم که جانان با کنایه گفت:
-هی! خُلود بی‌چاره تو بازداشته اون وقت شما اینجا دارین دل و قلوه
می‌گیرین!
بدون لحظه‌ای درنگ گفتم:
-تو الان خیلی نگرانِ خُلودی؟! لیستِ سیاهش چی شد؟
خواست جوابم را بدهد که مامان با ناله گفت:
-الان وقتِ این حرف‌ها نیست... پسرم... پسرم از دست رفت... پسرم...
سِرْم که تمام شد از بیمارستان خارج شدیم و به سمتِ اداره‌ی پلیس رفتیم.
حتی نتوانستم خواهرزاده‌ام را ببینم!
مامان و همتا پیشِ خندان ماندند، جانان هم گفت که می‌خواهد پیشِ خواهرش
جانا برود.
برای او حال و روزِ خُلود مهم نبود!
از خاقان هم...

خبری نبود!

به اداره‌ی پلیس که رسیدیم من سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی رفتم.

جسور هم پشت سرم آمد.

خروش و حاج‌بابا هم پشت سر جسور آمدند.

جسور به سمت سربازی رفت و پرسید:

-برای پی‌گیری پرونده‌ی خلود حاجیان اومدیم!

سرباز گفت:

-پرونده‌اش دست سرگرد فتوحی هست! اتاق سرگرد آخر راهرو دست راست!

جسور سری تکان داد و راه افتاد.

ما هم پشت سرش رفتیم.

به اتاق سرگرد فتوحی که رسیدیم جسور گفت:

-شما اینجا وایسین من می‌رم!

خروش خواست مخالفت کند اما جسور بدون توجه به او وارد اتاق شد.

خروش مشت محکمی به دیوار زد و گفت:

-این الان واسه ما شاخ شده!

لب به دندان گرفتیم و حاج‌بابا با اخم گفت:

-خودت رو کنترل کن خروش!

خروش تند تند سرش را تکان داد و پشت سر هم نفس عمیق کشید.

بعد از حدود نیم ساعت جسور از اتاق بیرون آمد.

به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شد؟

-انگار خلود و اون رفیقش مست بودن، بعد رفیق خلود نصابِ رسیور و ماهواره بوده یکی بهش زنگ می‌زنه بره واسه نصب! می‌رن اونجا، یارو یه زن مطلقه بوده... می‌ریزن سرش! میلاد می‌گه من کاری نکردم همه کارا رو خلود کرده... خلود هم می‌گه چیزی یادش نمی‌آد! اون زنه هم می‌گه من دیه می‌خوام!

خروش عصبی با صدای بلندی می‌گوید:

-چقدر بهش گفتم این زهرماری رو ترک کن یه جا یقه‌ات رو می‌گیره بدبخت!

حاج‌بابا با پاهایی لرزان روی صندلی کنار راهرو نشست و زمزمه کرد:

-آخ خلود... آخ!

با تته پته گفتم:

-ولی... ولی هیچ مدرکی نیست! چجوری می‌خوان ثابت کنن آزار و اذیت بوده!

-همسایه‌ها شهادت دادن! تن و بدن زنه هم زخم و زیلی و جای کبودی داره!

دستم را جلوی دهانم گرفتم که خروش با همان حالت عصبانی گفت:

-الان تکلیف چیه؟!

جسور دستی به ریشش کشید و گفت:

-اول باید یه وکیل خوب واسه خلود بگیریم و باید با اون زنه حرف بزنیم!

سرش را تکان داد و متفکر زمزمه کرد:

-حرف بزنم!

عصبی وارد خانه شد و در را محکم پشت سرش بست که صدای خزان در آمد:

-چه خبرته؟! سر آوردی؟

بدون توجه به او به سمت یخچال رفت که خزان متعجب گوش‌اش را کنار گذاشت
و روی کانتر نشست:

-چی شده؟!

شاهکار بدون اینکه چیزی از یخچال بردارد محکم در یخچال را بست و عربده زد:
-چی می‌خواستی بشه؟! هر روز خدا داریم گند خانواده‌ی شما رو جمع می‌کنیم
پرنسس!

خزان از روی کانتر پایین آمد و جدی گفت:

-زر زن... مثل آدم بگو چی شده شاهکار؟!

شاهکار صندلی میز نهارخوری را بیرون کشید و نشست.

-خلود رو گرفتن، به جرم آزار و اذیت!

خزان پوزخندی زد و گفت:

-اینم اضافه شد؟!

شاهکار متعجب نگاهش کرد و گفت:

-اصلاً واسه داداشت نگران نیستی؟!

خزان با فکی قفل شده غرید:

-اون لا کردار داداش من نیست! کدوم برادری سر خواهرش بازی می‌زنه! الان هم
که مثل یه حیوون افتاده به جون یه دختر بی‌گناه!

شاهکار پوزخندی زد و گفت:

-دختره اونقدرها هم بی‌گناه نیست! به احتمال نود و نه درصد... خلود بی‌گناهه!

خیره به نقطه‌ی نامعلومی به چند ساعت پیش فکر می‌کرد.

[چهار ساعت پیش]

یک محله‌ی متروکه با آدم‌های دریده!

نصفش معتاد، نصف دیگرش مشکل دار!

شاهکار هم قدمش شد و گفت:

-داداش جون من بگو ما اینجا چی کار داریم؟

-با از این گنده تر هاش هم در افتادیم شاهکار!

-آره در افتادیم ولی یه سودی برامون داشت... الان الکی الکی خودمون رو نندازیم
تو دردسر داداش؟!]

جسور پوزخندی زد و گفت:

-رو پیشونی‌ام چی نوشته؟!]

شاهکار سؤالی نگاهش کرد که جسور خودش جواب سؤالش را داد:

-دردسر!

پس از مکثی دوباره گفت:

-هر جا که من باشم دردسر مثل سایه باهامه! قدم به قدم! پس زر مفت نزن
شاهکار!

شاهکار سری تکان داد و گفت:

-چشم!

سرش را تکان داد و مقابل دروازه‌ی آبی رنگ و رو رفته‌ای ایستاد و گفت:

-خودشه!

شاهکار در زد.

چند دقیقه گذشت تا بالاخره صدای خش خش کشیده شدن دمپایی روی زمین از آن سوی دروازه به گوش رسید.

ثانیه‌ای بعد دروازه باز شد و زنی با ابروهای شیطانی و لبانی پروتز شده و صورتی به کل عملی بیرون آمد و با لحن بدی گفت:

-فرمایش؟! -

نگاهی بین شاهکار و جسور رد و بدل شد.

جسور بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-خُلود می‌شناسی؟! -

-همون که عین چی ریخت سرم؟! آره می‌شناسم!

جسور سری تکان داد و پرسید:

-آزار و اذیت بود؟! -

زن با بددهنی گفت:

-آی بابا! بیست سؤالی حاجی؟! ولمون کن تو رو خدا... جسور عربده زد:

-صدا واس من نبر بالا که می‌گیرم فیتیله پیچت می‌کنم زنیکه! با کی داری کار می‌کنی؟ آق بالا سرت کیه لاشخور؟! -

زن مشت‌ی به سینه‌ی ستبرِ جسور زد که انگار آب از آب تکان نخورد.

-گمشو برو از اینجا! آبرو واسم نداشتین! گم شین!

همان لحظه مردی روی شانهِ جسور زد که جسور و شاهکار با هم برگشتند.

جسور پوزخندی زد و رو به زن گفت:

-که آزار و اذیت شدی آره؟! تو که این کاره‌ای، این حرفا چی چیه؟ مثل آدم حرف بزن زنیکه!

مردِ غریبه گفت:

-چه خبره اینجا؟

زن گفت:

-موسی تو فعلاً برو شب بیا!

مرد کلافه عقب گرد به سمت ماشینش رفت.

زن گفت:

-مشتش را روی دروازه کوبید و داد زد:

-دردِ تو پول نیست لاشخور! دردِ تو یه چیز دیگه است که موغور نمیای! آق بالا سرت کیه؟!

زن کلافه داد زد:

-ااااا! بسه دیگه! هی داد، هی عربده! اون خُلود عوضی به زور و کتک منو اذیت کرده، من فقط از اون شاکی‌ام! شکایتم رو از میلاد پس گرفتم چون اون هیچ کاره بود! اوکی؟!

جسور نیز متقابلاً داد زد:

-اگه بحثِ شکایت و دادگاه من همین فردا با پلیس میام اینجا به از همسایه ها شهادت می‌گیرم

ترس در چشمان زن لانه کرد.

شاهکار وارد بحث شد:

-ببینید خانم...

منتظر شد تا زن نامش را بگوید.

زن با چشم غره گفت:

-فتانه!

-ببینید فتانه خانم! ما دنبال در دسر نیستیم! پس خواهشاً با ما راه بیا تا ما رو عصبی نکنی که عصبی کردی... دَدَم وای!

زن پوزخندی زد و گفت:

-شما دو تا پشتتون به کی گرمه؟!

جسور با پوزخند گفت:

-جسور آذری می‌شناسی؟!

زن ترسیده و با صدایی لرزان گفت:

-اون رو وارد این قضیه نکنین!

جسور با پوزخند و غرور گفت:

-جلوت وایستاده فتانه خانم!

زن ترسیده دو قدم عقب رفت و گفت:

-تو جسور آذری هستی؟!

جسور و شاهکار هر دو با نگاه‌هایشان تأیید کردند.

زن عاجز گفت:

-به خدا من نمی‌دونستم شما از آشناهای خُلود هستین! اون مرتیکه بهم نگفت!

جسور جدی پرسید:

-کدوم مرتیکه؟!

-ادیب... ادیب محمدی!

شاهکار با دهانی باز شده از تعجب گفت:

-ادیب؟! درست تعریف کن ببینم!

زن اشکِ تمساحش را پاک کرد و گفت:

-بهم زنگ زد... گفت یه معامله کنیم و اینا... بهم گفت که پول خوبی گیرم میاد، منم در به در دنبال پول، قبول کردم! قرارمون این بود که اون شنبه شب یه فردی به اسم میلاد یه مرد بی‌هوش رو به اسم خلود بیاره اینجا و من بدنم رو زخم و زیلی کنم و طوری جلوه بدم که انگار خلود ازار و اذیتم کرده! اون شب

پلیس‌ها ریختن... ادیب زنگ زده بود بهشون و گزارش داده بود. تو این هیری ویری میلاد هم بردن! فکر کردن هر دو تاشون ریختن رو هم... رفتم اداره‌ی پلیس گفتم میلاد بی‌گناهه و اینا... ادیب بهم گفت باید درخواست قصاص بدم! ولی من دیه می‌خواستم... یکم سر این بحثمون شد و اون گفت که دو برابر دیه رو بهم می‌ده فقط بگم قصاص! فردا قرار بود برم بگم قصاص... که سر و کله‌ی شما پیدا شد!

جسور عصبی و با فکی قفل شده غرید:

-نباید بهش رحم می‌کردم... همون شب که خیال رو دزدید باید می‌کشتمش!

شاهکار گفت:

-آروم باش جسور!

-چه آروم شدنی؟! هان؟! چه آروم شدنی؟! با خلود چی کار داره؟! چرا داره از خلود استفاده می‌کنه؟! اون مشککش منم!

شاهکار گفت:

-الان وقت این حرف‌ها نیست جسور... بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم!

جسور عصبی لگدی به دروازه زد و برگشت و به سمت ماشینش رفت.

شاهکار خواست پشت سرش برود که فتانه گفت:

-آقا تو رو خدا با من کاری نداشته باشین... من... من دنبال درمون درد خودم بودم، اصلاً نمی‌دونستم طرف حسابم جسور آذری!

شاهکار کلافه سری تکان داد و گفت:

-شکایتت رو پس می‌گیری، جُل و پلاست رو از اینجا جمع می‌کنی می‌ری تو یه سوراخ موشی گم و گور می‌شی!

زن تند تند سری تکان داد و سریع دروازه را بست.

شاهکار هم به سمت ماشین رفت.

ادیب دست بردار نبود!

[حال]

کلافه نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند که در باز شد و خیال با لبخند وارد اتاق شد:

-جسور؟!

نگاهش را به سمت خیال سوق داد و با تمام بی‌حوصلگی‌اش لبخندی زد و گفت:

-جانم؟!

خیال روی میزش نشست و گفت:

-اون خانمه شکایتش رو از خلود پس گرفته! خلود آزاد شد!

سری تکان داد و گفت:

-چیزی شده؟!

-نه!

مکثی کرد و جدی گفت:

-یه مدت زیاد بیرون نرو! چیزی لازم داشتی به خودم بگو... اگه بیرون رفتی با

سهراب برو! خیلی خوب؟!

خیال ترسیده گفت:

-جسور اتفاقی افتاده؟

جسور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

-فعلاً نه!

ترس در چشمان خیال لانه کرده بود اما دیگر چیزی نپرسید.

به جایش از روی میز بلند شد و روی پاهای جسور نشست که جسور با لبخند گفت:

-می‌خوای من بی‌جنبه رو اغوا کنی دختر؟!

خیال خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

-تو خیلی خوبی جسور... می‌دونم تو کاری کردی که اون خانم شکایتش رو پس بگیره! من... من می‌دونستم داداشم همچین کاری نمی‌کنه! من ایمان داشتم! ازت ممنونم جسور!

جسور لبخندی زد و روی موهای خیال بوسه‌ای کاشت و زمزمه کرد:

-دردت به جونم!

خروش عصبی لگدی به صندلی چهارپایه‌ی بغل حوض زد و داد زد:

-برو خدا رو شکر کن اون بنده خدا شکایتش رو ازت پس گرفت بی‌ناموس! وگرنه الان جنازه‌ی پسر کوچیکه‌ی حاج‌فرهاد درس عبرت بود واسه خیلی‌ها!

خُلود کلافه گفت:

-من کاری نکردم... من هیچی یادم نمی‌آد!

-بهونه‌های بنی‌اسرائیلی نیار خُلود!

خاقان وارد بحث شد:

-بسه! با داد و عربده چیزی درست نمی‌شه خروش! خُلود باید بره کمپ!

خُلود با صدای بلند گفت:

-من کمپ نمی‌رم!

خروش گفت:

-کمپ نمی‌ری؟! باز می‌خواهی آبروی حاجیان‌ها رو ببری؟!!

خُلود با دهن کجی گفت:

-یه جوری می‌گی حاجیان‌ها هر کی ندونه فکر می‌کنه از نوادگانِ کوروش بزرگیم!

حاج‌بابا محکم عصایش را روی زمین کوبید و داد زد:

-بس! خُلود می‌ره کمپ! با رضایتِ خودش!

خُلود معترض گفت:

-حاج‌بابا من پاکِ پاکم! تفریح وار می‌کشم!

خروش گلدانِ کنارش را برداشت و محکم به سمتِ خُلود پرت کرد که خُلود جای خالی داد.

خروش عربده زد:

-تفریح‌وار می‌کشی که باید از تو اداره‌ی پلیس و بازداشتگاه جمع‌ات کنیم بی‌مصرف؟!!

خُلود خواست چیزی بگوید که آرین تند تند از پلکان پایین آمد و به سمتِ پدرش رفت و موبایلِ پدرش را جلوی‌ش گرفت و گفت:

-بابا گوشیات داره زنگ می‌زنه!

خروش بدون اینکه چیزی به پسرک بگوید گوشی را گرفت و از حیاط خارج شد.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت.

نام جوانه به لاتین خاموش و روشن می‌شد.

نفس عمیقی کشید و آیکون سبز رنگ را لمس کرد.
-الو؟!

صدای شادِ جوانه پشتِ خطِ طنین انداخت:

-خوبی آقای اخمو؟!

لبخندِ کمرنگی زد و پرسید:

-اخمو؟!

-هوم! یعنی می‌خواهی بگی نیستی؟! حتماً باید به جانان بگم عکسِ عروسی‌اتون رو بهم نشون بده ببینم بهترین روزِ زندگی‌ات لبخند زدی یا نه!

آرام شروع به قدم زدن در کوچه کرد و گفت:

-اون روز بهترین روزِ زندگی من نبوده!

جوانه متعجب پرسید:

-یعنی چی؟! یعنی... تو روزِ عروسی‌ات هم لبخند نزدی خروش؟!

چرا شنیدنِ نامش از زبانِ جوانه اینقدر به دلش نشست؟!

به یاد ندارد حتی جانان در این چند سالِ زندگیِ مشترک این‌گونه صدایش زده باشد!

-ازدواج من... سنتی بود! از بچگی اسمم روی جانان بود! بزرگ‌ترها تصمیم گرفتند!

آن خروشِ بزن بهادر سفره‌ی دلش را برای آذری کوچک باز کرده بود؟!

مگر می‌شود؟!

-آخی! خیلی بده که... به نظر من آدم باید عاشق شه، عاشقی کنه، با کسی که از ته دلش دوستش داره بره سینما، پارک، کنسرت یا شاید هم تئاتر و اکرانِ مردمی فیلم‌های معروف!

لبخندی به پر حرفی‌اش زد و گفت:

-عاشق شدی؟! -

جوانه خنده‌ی صدا داری کرد و گفت:

-مهران مدیری شدی خوش؟! -

خروش با همان لبخندِ کمرنگ سکوت کرد که جوانه خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

-اممم... خیلی خوب جدی می‌شم! نه تا حالا عاشق نشدم ولی دوست دارم بشم!
راستش... با خودم فکر می‌کردم وارد دانشکده که بشم نیمه‌ی گمشده‌ام رو پیدا
می‌کنم...

صدایش غمگین شد:

-اما... بخاطرِ پاهام... -

جمله‌اش را ادامه نداد و به جایش گفت:

-بی‌خیال... خوش؟! -

زبان‌ش ناخواسته چرخید:

-جانم؟! -

-می‌گم... جانان خانم می‌دونه که... یعنی چجوری بگم... منو شما با هم ارتباط
داریم! نمی‌خوام دچار سوء تفاهم بشین، هم شما و هم... جانان خانم!

-نمی‌دونه!

جوانه معذب گفت:

-آخه... اینجوری... -

خروش کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-منو جانان برخلاف بقیه‌ی زوجین با هم راحت نیستیم جوانه! من مثلِ یه شوهرِ
عادی همه چیز رو بهش نمی‌گم!

-آخه چرا؟!!

-چون اون یه اجباره... یه تحمیل! درکم می‌کنی؟!!

جوانه سکوت کرد که خروش ادامه داد:

-می‌دونستم... توام فکر بد راجع به من می‌کنی...!

جوانه سریع حرفش را قطع کرد و گفت:

-نه، نه... من فکر بد راجع به تو نمی‌کنم خروش... لطفا بد برداشت نکن! من...
فقط ترسیدم!

-نترس! تا وقتی من هستم نیاز نیست از چیزی بترسی!

خروش این را با منظور دیگری گفت اما جوانه به عنوان یک دوست معمولی یا به
قول معروف دوست اجتماعی برداشت کرد!

-ممنونم!

کمی دیگر حرف زدند و قرار دوم را گذاشتند.

اگر این‌گونه پیش می‌رفت، جوانه‌ی ساده زود دل به دل خروش انتقام جو می‌داد!

برگِ ریحانی روی کتلت‌های خوش رنگ و لعابم گذاشتم و با لبخند به میز خیره
شدم.

عالی شده بود!

با صدای بلند گفتم:

-شام آماده است، بیاین تا سرد نشده!

شاهکار و خزان، فروغ و جوانه... و جسور وارد آشپزخانه شدند و پشتِ میز جای گرفتند.

امشب خودم تصمیم گرفته بودم که دعوتشان کنم!

فروغ خانم همین که پشتِ میز نشست شروع به تعریف کردن کرد:

-به به... چه کرده عروسم! ماشالله هزار ماشالله از هر انگشتت یه هنر می‌باره خیال جون!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-لطف دارید!

شاهکار چند کتلت برای خودش برداشت و درحالی که با ولع می‌خورد رو به خزان گفت:

-یاد بگیر!

خزان چشم غره‌ای حواله‌اش کرد و گفت:

-نوزده ساله باهات زندگی کردم از این هنرهاش رو یاد نگرفتم حالا با حرفِ تو برم چیزی رو که نمی‌خوام یاد بگیرم؟!... عمراً!

فروغ خانم لبخندی زد و گفت:

-خب شوهرته دیگه... یه وقت دیدی هوسِ کتلت کرد... گناه داره!

خزان برای خودش لقمه گرفت و گفت:

-فروغ جون؟! این همه رستوران با بهترین دست‌پخت‌ها... زنگ بزنه سفارش بده! دستش که نشکسته!

شاهکار لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

-خیلی خوب خزان... نخواستم! فقط بلده بلبل زبونی کنه!

خزان زبانی برایش در آورد که جوانه با خنده گفت:

-شما خیلی به هم دیگه می‌آین! به خدا اگه سلبریتی بودین بهترین زوج سال می‌شدین!

بحث همچنان بالا بود.

در این میان فقط جسور بود که سکوت کرده بود.

دستم را روی دستش که روی میز مَشْت شده بود گذاشتم و آرام گفتم:

-جسور خوبی؟

سرش را بالا گرفت و با لبخندی که می‌دانستم مصنوعی است گفت:

-خوبم!

دستم را از روی دستش برداشتم و گفتم:

-خیلی خوب... ولی سعی کن بهم دروغ نگی!

بعد هم سریع نگاهم را ازش گرفتم و تا آخر شب مدام ازش فرار می‌کردم.

انگار فهمیده بود که خودش هم کلافه شده بود.

اما دیگه بس بود!

پنهان کاری تا کی؟!!

داشتم چای می‌ریختم که جوانه با ویلچرش وارد آشپزخانه شد.

با لبخند گفت:

-کمک نمی‌خوای؟!!

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و گفتم:

-نه عزیزم... خودم انجامش می‌دم!

سری تکان داد و چیزی نگفت.

اما حس کردم چیزی می‌خواهد بگوید.

کمی این پا و آن پا کرد و در آخر گفت:

-خیال؟

-جانم؟

-می‌گم... این داداشت... خروش! به زور با جانان ازدواج کرد؟

متعجب از سؤال یهویی و بی‌ربطش گفتم:

-چطور؟!

خودش را جمع کرد و گفت:

-هیچی... همینطوری پرسیدم چون... چون حس کردم زیاد با هم صمیمی نیستن!

یعنی... مثل تو و جسور نیستن!

خیالم راحت شد... نمی‌دانم از چه، اما راحت شد!

-از بچگی اسمش روی جانان بود، همونطور که اسمِ علیسان روی من بود! راستش

خانواده‌ی ما علاقه داشتن با فامیل وصلت کنن ولی این وسط خندان عاشق شد،

حاج‌بابا هم ترجیح داد همتا رو واسه خاقان خواستگاری کنه! وگرنه از همون بچگی

همه چیز رو مشخص می‌کنن!

-این که خیلی بده!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-همینطوره!... خروش هم...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-دلش با جانان نبود و نیست! دوستش نداشت اما بخاطر حاج‌بابا خم به ابرو

نیاورد! می‌دونی... داداشم خیلی خوبه اما... اجبارهای خانواده‌امون به طور دیگه‌ای

روش تأثیر گذاشته!

-یعنی خانواده اتون انقدر سخت گیر بوده که روتون تأثیر های بد گذاشته؟ ولی من که چیز بدی از تو ندیدم!
با همان لبخند تلخ گفتم:

-من اعتماد به نفسم خیلی پایینه! استرسی ام... ترسو ام! این ها خیلی بده!
غمگین نگاهم کرد ا گفت:

-متأسفم... اما... این چیزیه که حل می شه! اما مشکل خروش...
سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم:

-اون نمی خواد که مشکلش حل بشه...

بعد سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.
جوانه هم پشت سرم آمد.

دانه دانه به همه تعارف کردم و در آخر خودم کنار فروغ خانم نشستم.
فروغ خانم گفت:

-یه روز حتماً بیاین پیش ما!

روی صحبتش به شاهکار و خزان بود.

خزان با لبخند گفت:

-حتماً.

شاهکار ساز مخالف زد:

-این مدت سرم خیلی شلوغه فروغ جون!

قبل از اینکه فروغ خانم چیزی بگوید خزان گفت:

-وا! الان مثلاً داری کلاس می ذاری؟! نیا... خیلی ام بهتر!

شاهکار کلافه نگاهش کرد و خزان با چشم غره نگاه ازش گرفت.

شاهکار ادایی برایش در آورد و فروغ خانم و جوانه خندیدند.
ساعت ده بود که همگی عزم رفتن کردند.

مهمان ها را که بدرقه کردم بدون توجه به جسور که روی مبل نشسته بود به سمت
آشپزخانه رفتم و مشغول شستن ظرف ها شدم.
کارم که تمام شد شیر آب را بستم و برگشتم تا از آشپزخانه خارج شوم که جسور
را دقیقاً پشت سرم دیدم.

ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-ترسوندیم جسور!

-ترسناکم؟!

-نه... یهو اینجوری دیدمت... خب... ترسیدم دیگه!

دستم را گرفت و گفت:

-باهام سرسنگینی؟

-نه، تو قبل از عروسی امون بهم گفتی چیزی رو از هم پنهون نکنیم... ولی تو داری
پنهون می کنی! منو محرم رازهاات نمی دونی جسور!

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیزی نیست که بتونی حلش کنی!

-اما می تونم بشنوم! چی شده جسور؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

-قضیه ی خُلود... به من ربط داشت!

متعجب گفتم:

-یعنی چی؟

-خُلود اون شب کاری نکرده بود... واسش پاپوش درست کرده بودن، ادیب اون
زنه رو اجیر کرده بود!

ترسیده دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-همون... همون که منو دزدیده بود؟

با نگاهش حرفم را تأیید کرد.

کلافه موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-تو مشکلات با این مرد چیه جسور؟! اون روز که منو دزدیده بود می‌گفت تو
برادرش رو کشتی... دروغ می‌گفت!... مگه نه؟

سکوت کرد.

سکوتش مرا ترساند!

دستم را روی شانهاش گذاشتم و سمج پرسیدم:

-جسور... جسور بگو دروغ می‌گفت دیگه... چرا ساکتی؟ تو... تو آدم نمی‌گشی!

باز هم سکوت!

دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و خودم را بهش نزدیک کردم و آرام گفتم:

-جسور؟!

چشمانش را دردمند بست و صورتش را عقب کشید و با صدایی که انگار از ته چاه
می‌آمد گفت:

-نکن خیال!

دستم را پس کشیدم و سعی کردم اشک نریزم.

سعی کردم محکم باشم. سعی کردم به خودم بقوبولانم که این مرد...

که این مرد چه؟

آدم می‌کشد؟

چهره‌ی ماتِ مرا که دید گفت:

-خیال... این کارِ منه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آدم کشی؟ کارته جسور؟ آدم کشی؟

-تو از هیچی خبر نداری!

با صدایی بلند گفتم:

-از هیچی خبر نداشته باشم از این خبر دارم که با یه آدم کش ازدواج کردم! با یه قاتل! با قاتلی که داره خانواده‌ی منو قاطیِ کارهای کثیفش می‌کنه! من تو رو نمی‌شناسم!

در نگاهش فقط ناباوری و ترس می‌دیدم.

خواست دستم را بگیرد که دستم را پس کشیدم و هیستریک جیغ زدم:

-به من دست نزن!

این بار او دیگر ساکت ننشست.

عربده زد:

-به من گوش بده!

-گوش بدم؟! به چی؟ به اینکه چجوری داداشِ اون بنده خدا رو کشتی؟ تو کی هستی جسور آذری؟ من اینجا، پیش تو چی کار می‌کنم؟

محکم دستم را گرفت و با عربده گفت:

-من قاتل باشم، نزول خور باشم... هر چی باشم شوهرتم خیال! ولت نمی‌کنم! اینو آویزه‌ی گوشت کن!

خواستم دستم را پس بکشم اما زورِ او کجا و زورِ من کجا؟

با گریه و هق هق گفتم:

-حالم داره بهم می‌خوره!

با چشمانی به خون نشسته داد زد:

-از من؟! از شوهرت؟

جیغ زدم:

-اینقدر اینو نکوبون تو سرم! کاش می‌مردم و با تو ازدواج نمی‌کردم!

ناباوری این بار بیشتر در چشمانش لانه کرد.

از حرفی که زدم پشیمان بودم؟

نمی‌دانم!

فقط این را می‌دانم که من... دل به این مردِ خلافاکار بسته بودم!

فقط نگاهم می‌کرد.

دستم را هم رها نمی‌کرد.

حس کردم خدایی نا کرده سخته کرده است.

آرام دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

-جسور؟ جسور خوبی؟ جسور با من حرف بزن!

پلک زد.

پلک زد و گفت:

-من عاشقت شدم!

متعجب از این جمله‌ی ناگهانی‌اش فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-می‌فهمی؟ من... جسور آذری! عاشق شدم! منی که اصلاً تو این فازها نبودم! بعد تو جلوی من قد علم کردی می‌گی که کاش می‌مردم ولی زنت نمی‌شدم؟ ساکت شد.

درمانده روی زمین نشستم و زمزمه کردم:

-خسته شدم!

چیزی نگفت.

رو برویم روی زمین نشست و به کابینت تکیه داد.

دقایقی هر دو سکوت کردیم و دست آخر او این سکوت شیشه‌ای را شکست:

-بردیا محمدی... برادرِ اون یارو ادیب! تو نمایشگاه بام(باهام) کار می‌کرد. من بودم، شاهکار بود و بردیا! بعد یهو دیدم حساب کتاب‌های نزول‌ها بهم خورده! ضرر هام خیلی زیاد شده! تو اون هیری ویری پلیس ریخت تو نمایشگاه و منو گرفتن! محموله‌ی موادها لو رفته بود و راننده‌ی محموله اسم منو آورده بود. با کلی دنگ و فنگ خودم رو از اداره‌ی پلیس کشیدم بیرون و اولین کاری که کردم کشتن اون راننده‌ی عوضی بود. بعدش هم رفتم سراغ حساب کتاب‌ها...

خیره به چشمانم گفت:

-از حساب کتاب‌ها بگذریم... اگه از حساب‌ها بر می‌داشت هیچی بهش نمی‌گفتم! اما... فهمیدم که اون محموله رو لو داده و این یعنی... مرگ برای اون!

ترسیده نگاهش کردم.

موهای تنم از حرف هایش سیخ شده بود.

محموله‌ی مواد، نزول، آدم کشی!

خدایا من اینجا چه می‌کنم.

با چشمانی اشکی گفتم:

-تو خیلی خطرناکی!

-برای تو نه خیال... من... من تو رو دوست دارم! من... من حاضرم جونم برات بدم! تو جون منی، همه چیزمی!

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و با هق هق گفتم:

-نمی‌خوام... نمی‌خوام جون تو باشم... نمی‌خوام حتی یه ثانیه هم با تو بمونم! تو خطرناکی! تو خطرناکی!

سریع از جایم بلند شدم و خواستم به سمت اتاق بروم تا لباس‌هایم را جمع کنم اما سریع سد راهم شد و تهدیدوار گفت:

-کاری نکن کل دودمانت رو به باد بدم خیال! تو پیش من می‌مونی!

با گریه جیغ زدم:

-چی کار می‌خوای بکنی؟ خانواده‌ی منو هم به لیست کشته هات اضافه کنی؟ می‌خوای منو به زور نگه داری؟ باید احمق باشم که یه ثانیه دیگه تو این خونه و کنار تو بمونم!

و عصبی کنارش زدم و به سمت اتاقمان رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

صدای عربده‌اش را شنیدم اما بی‌اعتنا مشغول جمع کردن چند تیکه لباس شدم.

-خیال تو هیچ گورستونی نمی‌ری! سگم نکن خیال!

وسایلم را که جمع کردم تند تند لباسم را عوض کردم و با ساک دستم از اتاق بیرون زدم که سر راه‌پله دیدمش!

اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و خواستم باز بی‌اعتنایی کنم که این بار به سمت آمد و محکم بازویم را گرفت و داد زد:

-واسه کی شال و کلاه کردی؟ هیچ جا نمی‌ری!

جیغ زدم:

-به تو ربطی نداره!

-من شوهرتم!

-شوهر قاتل!

-هر چی... من شوهرتم و بهت همچین اجازه‌ای نمی‌دم که ساعت یک نصفه شب
بری بیرون!

با ضرب بازویم را از میان حصار دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

-چرا؟ چون یه زن تنهام؟ خسته شدم از این همه امر و نهی... این کار رو بکن
خیال، اون کار رو نکن خیال... اینجوری باش خیال، نخند خیال، نگو خیال، ساکت
باش خیال! بمیر خیال! بمیر!

از شدت جیغ نفس نفس می‌زدم.

چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و جسور فقط نگاهم می‌کرد.

سریع از جلوی چشمانش کنار رفتم و به سمت در رفتم و او... دنبالم نیامد!
از خانه بیرون زدم.

چند خیابان راه رفتم و فکر کردم.

به جسور... به حاج‌بابا، خروش، محدودیت‌ها، خُلود، به زندگی...
شماره‌ی خندان را گرفتم.

نمی‌خواستم این ساعت از شب به خانه‌ی حاج‌بابا بروم و آن‌ها را نگران کنم.
به بوق دوم رسید که صدای پیچ پیچ مانند خندان پشت خط طنین انداخت:

-آی من به تو چی بگم دختر؟ نزدیک بود آتریسا رو بیدار کنی!

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-بیخشید... من.. من مزاحمت نشم!

خواستم قطع کنم که سریع گفت:

-تو گریه کردی؟ چیزی شده خیال؟

سکوت کردم و او حرص دار ادامه داد:

-خیال چی شده؟

درمانده گفتم:

-از خونه اومدم بیرون... دعوا کردیم؟

-دعوا؟ با جسور؟

-با کی؟ با سایه‌ام؟

-خیلی خوب... ولی آخه احمق جون آدم دعوا می‌کنی مثل این فیلم‌ها می‌زنه

بیرون؟ پیش حاج‌بابا اینا نری‌ها! بیا پیش من!

-واسه همین بهت زنگ زدم!

-کجایی دقیقا؟ به یاشار می‌گم بیاد دنبالت!

آدرس را به او گفتم و او گفت که کمتر از پنج دقیقه یاشار به دنبالم می‌آید.

کمی بعد ماشین یاشار جلوی پایم ترمز زد.

سوار ماشین شدم و معذب گفتم:

-ببخشید تو رو خدا، بی‌خواب و آرومتون کردم!

لبخند مهربانی زد و گفت:

-این چه حرفیه؟ خواهر برادری مال همین روزاست دیگه!

دیگر چیزی نگفتم.

جسور مدام زنگ می‌زد... برای همین مجبور شدم که گوشی‌ام را خاموش کنم.

جلوی خانه‌شان ترمز زد.

پیاده شدم و او گفت که اول ماشین را پارک می‌کند.
زنگ در را فشردم و در با صدای تیکی باز شد.
وارد مجتمع شدم و به سمت واحد خندان اینا رفتم.
آرام تقه‌ای به در زدم که در باز شد و هیکل تو پر خندان با آن موهای وزوزی در
آستانه‌ی در نمایان شد.
خندان را که دیدم خودم را در آغوشش انداختم و آرام حق زدم.
دستی به سرم کشید و گفت:
-خندان بمیره برات، چی شده خیال؟
حق زدم و گفتم:
-خسته شدم خندان! چرا همه‌ش من باید جور کارهای دیگران رو بکشم؟ خسته
شدم، بریدم...
از آغوشش خارجم کرد و به سمت حال هدایتم کرد و گفت:
-بیا... بیا اینجا بشین من یه چیزی برات آماده کنم بخوری، رنگ به رو نداری!
سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و گفتم:
-نه نه نمی‌خورم... خندان، فقط به جسور نگین من انجام! خب؟
حرص دار گفت:
-می‌خواهی بگی چی شده یا نه؟
روی مبل نشستم و ماجرا را مختصر برایش توضیح دادم.
محکم روی گونه‌اش زد و گفت:
-عه عه عه عه، عجب آدمی‌ها! اصلاً خوب کاری کردی از خونه زدی بیرون دختر!
فردا برو درخواست طلاق بده همه چیز حل بشه بره پی کارش!

پوزخندی زدم و گفتم:

-به همین راحتی؟! حتماً

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-تو واقعاً می‌خواهی با همچین آدمی ادامه بدی؟

-چی کار می‌تونم بکنم؟ می‌گم اومدنی تهدیدم کرد!

-خب اگه می‌خواستی ادامه بدی چرا از خونه زدی بیرون دختر؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

-نمی‌دونم!

صدای باز و بسته شدن در نوید از آمدن یاشار می‌داد.

نم اشک را از گوشه‌ی چشمم پاک کردم و با لبخندی که سعی داشتم واقعی جلوه‌اش
دهم گفتم:

-آتریساً خوابه؟ اصلاً نشد ببینمش!

لبخندِ مهربانی زد و گفت:

-بیا... بیا بریم نشونت بدم!

پشت سرش راهی اتاقِ مشترکش با یاشار شدم.

آتریساً آرام روی تختشان خوابیده بود.

چهره‌اش به خلود کشیده بود.

لبخندی زدم و کنارش نشستم و سرم را خم کردم و آرام بوییدمش!

بوی نوزاد، بوی زندگی، بوی خوشی!

آرام روی گونه‌اش را بوسیدم که تکان آرامی خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

-فدات شم!

سرم را بلند کردم که دیدم خندان با لبخندِ ناراحتی خیره‌ام شده است.

-خیلی شیرینه! قدرش رو بدون...

با حسرت به آتریساً نگاه کردم و گفتم:

-شاید هیچ وقت گیرم نیومد!

-چی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-یه بچه! کوچولو، ناز، خوشگل!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خودت رو کنار اون شارلاتان نابود نکن خیال! نکن!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-یه جور نگو که انگار من خواستم باهاش ازدواج کنم!

کنارم نشست و گفت:

-آره درسته، تو نخواستی باهاش ازدواج کنی ولی بعد از ازدواج چی خیال؟ بهش

دل بست!

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-نبستم!

-کی رو گول می‌زنی؟ منو؟ یا خودت رو خیال؟ عاشقش شدی نه؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و گفتم:

-نشدم!

دستی به شانهم کشید و گفت:

-می‌رم برات جا پهن کنم، بهتره یکم استراحت کنی!

قوری را برداشتم و برای خودم یک فنجان چای خوش‌رنگ ریختم.
خندان مشغول آتریسا بود و یاشار صبح زود به محل کار رفته بود.
هنوز موبایلم را روشن نکرده بودم و در واقع خبری از جسور نداشتم.
کمی که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که نباید آنقدر سریع از خانه بیرون
می‌زدم.

هر چند آن لحظه هیچ چیز نمی‌فهمیدم، فقط می‌خواستم بروم... دور بشوم... از
آذری!

کمی از چای را نوشیدم و روی مبل نشستم.

سر درد شدید گریبانم را گرفته بود.

باید هم سر درد می‌گرفتم... بعد از آن جنجال دیشب!

چایم را که نوشیدم فنجان را شستم و روی آب‌چکان گذاشتم و به سمتِ تلفن
خانه‌ی خندان رفتم و شماره‌ی خزان را گرفتم.

بوقِ اول کامل نخورده بود که صدای عصبی و حق به جانبِ خزان پشتِ خطِ طنین
انداخت:

-تو کجایی دختر؟ جسور از دیشب شاهکار و بقیه‌ی آدم‌هاش رو بسیج کرده دنبال
تو بگردن! بچه شدی؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-آره بچه شدم!

مکثی کردم و مردد گفتم:

-جسور... خوبه؟

می‌دانستم که الان چشمانش گشاد شده و فکش از عصبانیت منقبض شده است.
این بار حق را به او می‌دادم...

خودم دمم را گذاشتم روی کولم و رفتم حالا می‌خواهم از احوال جسور جويا شوم.
-هیچ معلوم هست چی می‌گی؟! تو کدوم جبهه‌ای؟ جبهه‌ی جسور یا حاجیان‌ها؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچ کدوم جبهه‌ی یاوری!

فامیلی یاشار را گفتم.

-تو خونه‌ی خندانی؟ ای زودتر بگو دیگه خیال... الان به جسور می‌گم بیاد دنبالت!
هراسان گفتم:

-نه نه... هیچی نگو! خواهش می‌کنم!

کلافه گفتم:

-دیشب وقتی ما رفتیم چی شد خیال؟ چی گفت؟ چی گفتی؟ چی شد؟

-هیچی!

تقریبا داد زد:

-بخاطر هیچی پا شدی رفتی؟

کلافه گفتم:

-داد نزن خزان! می‌دونی من چی می‌کشم؟

-می‌خوام بدونم اگه اون دهن و اوندهات باز بشه!

-جسور داداش اون مرده ادیب محمدی که منو دزدیده بود رو کشته! دردسری که
واسه خلود درست شده بود هم زیر سر ادیب محمدی بود... یعنی همه‌ی این‌ها
مربوط به جسوره!

چند ثانیه صدایی ازش نشنیدم.

مردد گفتم:

-خزان؟ اونجایی؟

ناگهان جیغ کشید:

-ای انشالله بمیری خُلود! جنازهات رو واسم بیارن که هر چی می‌کشیم از دستِ توئه بی‌لیاقته! همه‌ش تقصیر خُلوده! اون پای جسور رو به زندگی‌امون باز کرد... می‌گم خیال؟ نکنه شاهکار هم آدم کش باشه؟ نصف شب نزنه منو خفه بَفه نکنه؟ یا ابوالفضل!

در آن گیر و دار حس کردم که واقعاً باید به این جمله‌ی خزان بخندم.

آرام خندیدم و او جدی گفت:

-نخند ببینم! من جونم تو خطره! توام بهتره بر نگردی... هردوتامون رو می‌کشن خاک می‌کنن آب از آب تکون نمی‌خوره، داداش‌هامون‌ام خوش غیرت!

جمله‌ی آخرش را با حرص ادا کرد.

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-اینجوری نگو! خزان من فعلاً برم، بعداً حرف می‌زنیم!

-خیلی خوب باشه... دور از شوخی کی بر می‌گردی؟ جسور داره روانی می‌شه می‌ترسم بزنه شاهکار رو بکشه!

مردد پرسیدم:

-تو... نگران شاهکاری؟

با لکنت گفت:

-م...من؟ نه بابا... چ...چیز دلم... دلم واسش سوخت... آییی اصلاً تو به این کارها چی کار داری؟ بگو کی بر می‌گردی؟

-نمی‌دونم!

-اوف! خیلی خوب، قطع می‌کنم... بی‌خبرم نذار!

-باشه، فعلاً

و گوشی را قطع کردم.

صدای خندان را از پشتِ سرم شنیدم:

-خزان بود؟

بر گشتم به او که آترِیسا را بغل گرفته بود گفتم:

-اهوم!

نگاهش رنگِ ناراحتی گرفت:

-الهی... از اون شب که حاج‌بابا اونجوری طردش کرد ندیدمش! حتماً الان با خودش

می‌گه چه خواهرِ بی‌وفایی دارم!

لبخندِ غمگینی زدم و گفتم:

-اون اصلاً راجع به این چیزها حرف نمی‌زنه... طرف حسابش فقط خُلوده!

-خُلود...

مکثی کرد و با لبخندِ کم‌رنگی گفت:

-خوب می‌شه... رفته کمپ!

متعجب گفتم:

-چی؟ رفته کمپ؟

-آره، حاج‌بابا فرستادتش! خدا از حاج‌بابام راضی باشه!

سری تکان دادم و آشفته گفتم:

-خندان... من می‌رم بیرون... یه هوایی بخورم!

سری تکان داد و گفت:

-برو برو... به سلامت!

از کنارش رد شدم و بعد از پوشیدن مانتو و شالم از خانه بیرون زدم.

همین که دروازه را پشت سرم بستم نوشته‌ای روی دیوارِ روبرویی نظرم را جلب کرد:

«من عاشقِ چشمام»

غمِ عالم بر دلم نشست.

جسور عاشقِ چشمانم بود.

می‌گفت... می‌گفت کاس!

چشمِ آبی...

لعنتی!

نگاه از دیوار گرفتم و خواستم راهم را بکشم و بروم اما با دیدنِ جسور درست بغل دستم از ترس هینی کشیدم و دو قدم عقب رفتم.

به جمله‌ی دیوارِ روبرویی اشاره کرد و گفت:

-یادِ من افتادی؟

سکوت کردم که لبخندِ تلخی زد و گفت:

-پس می‌دونی فقط منم که عاشقِ چشمام... کاسِ چشم!

معذب نگاهم را ازش می‌گیرم و روزه‌ی سکوتم را نمی‌شکنم!

چند قدم جلو می‌آید و دستش را زیر چانه‌ام می‌زند و وادارم می‌کند که سرم را بالا بگیرم.

-خیال من اینم! یه عوضی آدم گش... اما من به توئه لامصب دل بستم... دلم رفته برات! برا نگاهات، خنده هات، دلبری هات! خیال من دیوونتم! می میرم اگه نباشی! قلبم از ابرازِ علاقه اش با سرعت بیشتری به تپیدن ادامه می دهد.

اما نه...

نباید خام شوم... گول بخورم... رسوا شوم.

سنگدل می شوم و نگاه ازش می گیرم و می گویم:

-یه خواهشی می تونم ازت بکنم جسور؟

بدون لحظه ای درنگ می گوید:

-تو جون بخواه!

سرم را بالا می گیرم و مستقیم به چشمانش زل می زنم و تیرِ خلاص را می زنم:

-دست از سرم بردار... طلاقم بده!

لحظه ای می گذرد و هیچ حرکتی نمی کند.

پلکش عصبی بالا پایین می پرد و دستش مشت می شود.

ترسیده ام... آن هم زیاد!

با حالت عصبی به سمتم می آید و بازوم را محکم در دستش می گیرد که باعث می شود جیغ کوتاهی بکشم.

صورتش فقط یک وجب با صورتم فاصله دارد.

از بین دندان های کلید شده اش می غرد:

-چه زری زدی تو؟

چشمانم گرد می شود. این جسور بود که این گونه با من سخن می گفت؟

انگار لال شده ام.

این بار بلند تر داد زد:

-گفتم چه زری زدی خیال؟!

ترسیده و با لکنت می گویم:

-ط...ط...طلاق می خواهم!

چند ثانیه نگاهم می کند و حس می کنم که می خواهد بلایی سرم بیاورد. مرا کتک بزند یا همین جا وسط شهر چال کند!

فکش منقبض شده است و من منتظر هر گونه بلا هستم... اما او با گفتن:

-خدا لعنت کنه اون چشای سگ مصبت رو!

با ضرب رهایم می کند که باعث می شود با باسن روی زمین بیوفتم.

اشک در چشمانم حلقه می زند و او کلافه دستی به صورتش می کشد و به سمت می آید و دستش را سمتم دراز می کند.

من اما بدون توجه به دست دراز شده اش خودم از روی زمین بلند می شوم و می خواهم از کنارش رد شوم که سد راهم می شود و می گوید:

-بیا برو بتمرگ تو ماشین خیال... حرف چند لحظه پیشت رو نشنیده می گیرم.

من هم بد می شوم.

-نشنیده می گیری؟! نگفتم که نشنیده بگیری آقای آذری...

با صدای بلند تری می گویم:

-من طلاق می خواهم... یه ثانیه هم با تو ادامه نمی دم جسور!

پوزخندی می زند و می گوید:

-به علیسان چی گفته بودی؟ من شوهرم رو دوست دارم... دوست داشتنت همین بود؟ آره؟

-من چه می‌دونستم تو کی هستی؟ من کورکورانه بهت دل بسته بودم...

-تو می‌دونستی من بازو نزول خورم خیال!

-اما نمی‌دونستم آدم هم می‌کشی! کاش هیچ‌وقت به خانواده‌امون نزدیک نمی‌شدی جسور... کاش زنت نمی‌شدم... کاش بهم محبت نمی‌کردی که من بی‌جنبه کورکورانه ازت یه اسطوره واسه خودم بسازم... کاش هیچ‌وقت کاس چشم تو نبودم!

عصبانیت در نگاهش بیداد می‌کرد اما بهت و ترس هم در نگاهش جولان می‌داد.

مرد من ترسیده بود و من نمی‌دانم از کی اینقدر بی‌رحم شده‌ام!

سکوتش را غنیمت می‌شمارم و می‌گویم:

-اگه حتی یه سر سوزن برام ارزش قائلی به تصمیمم احترام بذار و طلاقم بده!

با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آید می‌گوید:

-طلاق بدم که بری زن اون پسرعموی الدنگت بشی؟

عصبی می‌شوم و می‌گویم:

-طلاقم بده جسور... با هیچ‌کس ازدواج نمی‌کنم فقط طلاقم بده!

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

-نچ... زن منی، مال منی، عمر منی! طلاق نمی‌دم!

به این دل لعنتی که مدام قنچ می‌رود لعنت می‌فرستم و عاجز نگاهم را به آسمان

می‌دوزم و زمزمه می‌کنم:

-خدایا نجاتم بده!

-خدا هم نمی‌تونه تو رو ازم بگیره خیال... این رو تو کلهت فرو کن... یاالله بریم!

نگاه از آسمان می‌گیرم.

-من با تو هیچ جا نمیام.

-لجبازی نکن خیال!

-لجبازی نمیکنم... نمیام!

-خیال!

کلافه میگویم:

-جسور تو منو درک نمیکنی!

جلو میآید. حس میکنم آرام تر شده است.

بازوهایم را با دستانش میگیرد و سرش را جلو میآورد و آرام روی پیشانیام را میبوسد و زمزمه می کند:

-اگه بدونی دیشب چی بهم گذشت هیچوقت اونجوری نمیذاری بری... دیگه حرف از طلاق نزن!... چون میدونی که بمیرم طلاق نمی دم!

سرم را در سینه اش پنهان میکنم و آرام میگویم:

-دلم... دلم یه خواب خیلی طولانی میخواد! خسته ام جسور... به اندازه ی کل این نوزده سال خسته ام جسور!

-خسته نباش... کلی کار نکرده داریم... پا پس نکش؛ با من باش!

ناخواسته دستم را دور کمرش حلقه کردم و نفس عمیقی کشیدم تا عطرش را مهمان ریه هایم کنم.

از عطرش بگویم... یک عطر خاص، مانند بوی خاک آمیخته شده با بوی سیگار وینستون!

بوی جسور!

چگونه گفتم طلاق می خواهم؟

چگونه پا فشاری کردم؟

من بدون این مرد هرچند قاتل می‌مردم؟

بیشتر بو کشیدم؛ طوری که جسور هم متوجه شد.

نفس های عمیق!

عطرش را دوست داشتم... فقط دوست داشتم عطرش را مهمان ریه‌هایم کنم.

اصلا کاری کنم که عطرش برای همیشه زیر بینی‌ام بماند.

زمنه‌اش را کنار گوشم دوست دارم:

-مثل چی عاشقمی خیال... پس دست بردار از آزار دادن هر دو تامون!

بی‌راه هم نمی‌گفت...

بی‌راه هم نمی‌گفت...

از آن عطر لعنتی دل‌کندم و سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و از آغوشش بیرون آمدم و بدون اینکه حرفی بزنم به سمت ماشینش که کمی جلو تر پارک شده بود رفتم...

باز او برنده‌ی این میدان شد!

خزان تخمه می‌شکست و مدام غر می‌زد:

-آخه دختر تو که می‌دونی این دست بردار نیست چرا الکی مرا رو زبا به راه می‌کنی؟

کلافه نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

-ببخشید! خوبه؟

-نخیر خوب نیست... عقل داشته باش، هی قهر و ناز نکن... یهو دیدی دیگه نازت

رو نخرید رفت با یکی دیگه رو هم ریختا! از من گفتن بود!

از تصور اینکه جسور کس دیگری را در آغوش بگیرد، ببوسد، ناز کند، دوست داشته باشد مو به تنم سیخ شد.

عصبی کوسنی را به سمت خزان پرت می‌کنم و می‌گویم:

-یه خدا نکنه هم نمی‌گه!

می‌خندد و می‌گوید:

-آخ آخ آخ، تو که اینقدر دلت گیره چرا می‌ذاری می‌ری نمی‌مونی؟

بغض می‌کنم و می‌گویم:

-اون خیلی خطرناکه خزان!

خزان بی‌خیال باز تخمه می‌شکند و می‌گوید:

-به لطف خلود خان الان درست وسط گنگسترهاییم!

باز روی صحبتش به خلود باز می‌شود اما بی‌راه هم نمی‌گوید.

خزان مجبور به فرار شد و من مجبور به ازدواج و خزان از سوی حافظ حقوقی طرد

شد و مجبور به ازدواج با شاهکار شد و از سوی حاج‌بابا طرد!

در کمتر از پنج ماه چه اتفاق‌هایی که برایمان رخ نداد.

صدای زنگ در مرا به خودم می‌آورد.

متعجب می‌پرسم:

-این کیه؟

خزان درحالی که از جایش بلند می‌شود شالش را سرش می‌کند می‌گوید:

-پیتزا سفارش داده بودم!

سری به معنای فهمیدن تکان می‌دهم و او به سمت در می‌رود و پیتزاها را می‌گیرد

و حساب می‌کند.

پیتزا ها را روی عسلی می‌گذارد و شالش را از روی سرش بر می‌دارد و روی مبل می‌گذارد و می‌گوید:

-اوف! دلم لک زده بود واسه یه پیتزای حسابی! این شاهکار همه‌ش غذاهای ایرانی سفارش می‌ده نمی‌ذاره فست فود بخوریم که!

-آشپزی یاد نگرفتی؟

در پیتزای اولی را باز می‌کند و می‌گوید:

-وقتی یاد می‌گیرم که بخوام واسه کسی که از ته دل عاشقشم کدبانو گری کنم!

-عاشق شاهکار نیستی؟

نگاه بدی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:

-کتک نیازی ها خیال! من عاشقِ چیه اون ایکبیری بشم؟

با لبخندِ مودیانه‌ای می‌گویم:

-چشمای اقیانوسی‌اش!

عصبی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-بین درسته دوستش ندارم ها، ولی خب غیرت که دارم... چشمات رو درویش کن!

خنده‌ی بلندی سر می‌دهم و او فقط لبخند می‌زند.

تیکه‌ی پیتزایی سمتم می‌گیرد که دلم پیچ می‌خورد و حس می‌کنم باید تمام بند و بساطِ معده‌ام را بالا بیاورم.

از روی مبل بلند می‌شوم و به حالتِ دو به سمتِ دستشویی می‌روم که صدای نگرانِ خزان را پشتِ سرم می‌شنوم:

-خیال چی شد؟

هر چه در معده‌ام بود و نبود را در روشویی بالا می‌آورم.

صدای خزان را پشتِ در می‌شنوم:

-خیال؟ خیال خوبی؟ زنگ بزنگ شاهکار؟ بریم دکتر؟

با صدای آرامی گفتم:

-نه!... خوبم!

-کجات خوبه آخه؟ در رو باز کن ببینم!

در را باز کردم که گفت:

-نچ نچ نچ نچ! بین چه زرد شده! دست و صورتت رو می‌شوری یا بشورم؟

-فلج نیستم که خزان!

خودم را تمیز کردم و از دستشویی خارج شدم که خزان گفت:

-خیال دلم شور می‌زنه! بیماری‌ای چیزی نگرفته باشی!

-نه بابا... این یه مدت هی دل و روده‌ام پیچ می‌خوره!

-خب بریم دکتر!

کلافه می‌گویم:

-آییی... ول کن دیگه خزان، خوبم چیزی‌ام نیست!

دیگری پافشاری نکرد و مشغول پیتزایش شد.

پیتزایی که برای من گرفته بود را در یخچال گذاشت و گفت که شاید جسور شب بخورد.

من هم چیزی نگفتم... اتفاقاً اصلاً حوصله‌ی آشپزی نداشتم.

خزان داشت آماده می‌شد که برود.

مردد گفتم:

-خزان به نظرت جسور دیر نکرده؟

متعجب گفت:

-دیر چرا؟ مگه همیشه هفت هشت نمیاد؟

با لب و لوجهی آویزان می گویم

-اهوم!

-خب پس میاد دیگه! خیال تو امروز به چیزیات شده! دکتر نمی‌ری برو پیش

مامان به طب سنتی چیزی!

-وای نه... خوبم خزان نگران نباش!

-خیلی خوب، خبری شد بهم زنگ بزن!

-باشه خدا به همراهت!

خداحافظی کوتاهی می‌کند و می‌رود.

حدود یک ساعت می‌گذرد تا اینکه بالاخره صدای چرخش کلید را می‌شنوم و لبخند

پهنی می‌زنم.

بالاخره آمد!

من چرا این چنین شده بودم؟

فقط دلم جسور را می‌خواست...

یک جسور برای ابدیت!

وارد خانه که می‌شود به سمتش پرواز می‌کنم و خودم را در آغوشش می‌اندازم و

باز با ولع پیراهنش را بو می‌کشم.

دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و می‌گوید:

-چیزی شده خیال؟

اصلاً دوست نداشتم چیزی بگویم.

فقط دوست داشتم بو بکشم و از بودنِ جسور اطمینان حاصل کنم.

اما صدای نگرانش که می‌گفت:

-خیال؟ چت شده؟

وادارم کرد به حرف بیایم:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

چند ثانیه صدایی ازش نمی‌شنوم.

سرم را بلند می‌کنم که می‌بینم با لبخند به من خیره شده است.

-کی بود گذاشت رفت؟! الان دلت تنگم شده؟

نمی‌دانم چرا اما... چانه‌ام از بغض لرزید.

می‌دانستم که دارد شوخی می‌کند اما یک حس بد کل وجودم را فرا گرفت که باعث

شد اشک از چشمانم جاری شود.

جسور ترسیده گفت:

-خیال؟ چرا گریه می‌کنی؟

هقی زدم و چیزی نگفتم.

با انگشتانِ شصت‌ش اشک‌هایم را پاک کرد و آرام گونه‌ام را بوسید و گفت:

-ببخشید... ببخشید... ازت معذرت می‌خواهم! گریه نکن... گریه نکن خیال!

دیوونه‌ام می‌کنن اشکات!

نفس عمیقی کشیدم تا اشک‌هایم را کنترل کنم.

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

-باشه... باشه... من متأسفم! مقصر منم! آره مقصر منم!

و پشتم را به او کردم و به سمتِ اتاقمان رفتم.

این حالت ها چه بود؟ چه اتفاقی برآیم افتاده بود؟
به سمت کمد رفتم و یکی از پیراهن های جسور را بیرون کشیدم و عمیق بوییدم.
بوییدم و ناخواسته اشک ریختم و دلیل اشک هایم را نفهمیدم!

سرش پایین بود و در حال کشیدنِ طرحی بود که گوشه اش زنگ خورد.
گوشی را از روی میز تحریرش برداشت.
با دیدن نامِ خروش روی صفحه ی گوشی ناخواسته لبخند زد و سریع پاسخ داد:
-سلام خروش!

صدای بمش را پشتِ خط شنید:
-داشتم بهت فکر می کردم؛ با خودم گفتم بهت زنگ بزنم صدات رو بشنوم!
خنده ی خجلی کرد و گفت:
-امم، چه فکری؟

خروش نفس عمیقی کشید:
-چه می دونم... چهره ی تو تو ذهنم جولان می داد!
حسِ بدی سراسر وجودش را گرفت.
داشت چه می کرد؟

با یک مردِ متأهلِ بچه دار دل می داد و قلوه می گرفت؟
سریع خودش را جمع کرد و گفت:
-دلیلی نداره که چهره ی من تو ذهنتون جولان بده!
-چرا... داره! یه دلیلِ خیلی محکم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌شه تمومش کنی؟ حس می‌کنم داری از خط قرمزها رد می‌شی!

-دوست داشتن تو از خط قرمز رد شدن؟ باشه... من از خط قرمز رد شدم چون خیلی خاطر تو رو می‌خوام!

گویی زمان ایستاد...

عقربه‌های ساعت دیواری راه رفتن را از یاد بردند...

تا به خود آمد شوری اشک را روی لبانش حس کرد.

این مرد چه می‌گفت؟ دوست داشتن؟

خاطر خواهی؟

سریع اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای پر بغضی گفت:

-تو... تو... تو داری به زنت نامردی می‌کنی! این حرفت رو نشنیده می‌گیرم، نه تو حرفی زدی و نه من حرفی شنیدم!

خروش عصبی شد:

-حرف زدم که بشنوم نه خودت رو بزنی به گری جوانه! من دوستت دارم!

-بس کن... بس کن... به خدای احد و واحد به داداشم می‌گم پوستت رو بکنه!

خروش پوزخند زد:

-از هیچی نمی‌ترسم! تو رو با دل و جونم می‌خوام جوانه! می‌فهمی حالم رو؟

نه... نمی‌فهمید... نمی‌خواست بفهمد...

عصبی گوشه را قطع کرد و گریه را از سر گرفت.

این دیگر چه سرنوشتی بود؟

بعد از سالها کسی از او خوشش آمده بود و با پاهای فلجش او را پذیرفته بود و عدل همان آدم باید یک مرد متأهل و یک پدر باشد!

اشک می‌ریخت و از همه چیز و همه کس گله می‌کرد.

ساعتی گذشت و چشمه‌ی اشکش رو به خشکی رفت...

با چشمان سرخش به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود و چهره‌ی خروش با آن چشمان آبی جلوی رویش نقش می‌بست.

چشم می‌بست خروش...

چشم باز می‌کرد خروش...

با صدای باز شدن در اتاقش سرش را بلند کرد و به فروغ چشم دوخت.

فروغ ترسیده به سمتش آمد و گفت:

- جوانه؟ چیزی شده؟ چرا... چرا گریه می‌کنی دخترکم؟

دستی به سرش کشید و گفت:

- چیزی نیست... فقط... دلم گرفته بود!

- مطمئنی عزیزکم؟

بی‌حال سرش را تکان داد و گفت:

- نگران نباش فروغ جون!... من حالم خوبه فقط دلتنگ مادر و پدرم بودم.

فروغ لبخند غمگینی زد و گفت:

- باید هم دلتنگ باشی دخترکم... من هیچ‌وقت جای اون‌ها رو نمی‌گیرم!

جوانه دست فروغ را گرفت و بوسید.

- این چه حرفیه مامان فروغ؟ تو همه چیزمی!

فروغ نفس عمیقی کشید تا مانع از ریختن اشک هایش شود.

دستی به سر جوانه کشید و عقب گرد خواست از اتاق خارج شود اما انگار که چیزی یادش آمده باشد برگشت و گفت:

-ای خدا... پیری و حواس پرتی! اومدم بهت بگم حال خیال زیاد خوب نیست می‌خوام برم پیشش! توام میای؟

-حالش خوب نیست؟ یعنی چی؟ اتفاقی افتاده؟

-جسور زنگ زد گفت رنگ پیتزا و قرمه سبزی رو می‌بینه بالا میاره، نازک نارنجی هم شده... پیراهن‌های جسور رو بر می‌داره بو می‌کشه بغل می‌کنه!

جوانه لبخند آرامی زد و گفت:

-چرا همچین شده؟

فروغ چشمکی زد و گفت:

-من می‌گم حامله است! حالا برم راضی‌اش کنم بریم آزمایش بده!

جوانه با همان لبخند به فروغ خیره شد.

هر زمان دیگری بود از خوشحالی جیغ می‌کشید اما الان... و در این وضعیت حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت، حتی برادرزاده‌ای که امکان وجود داشتنش نود و نه درصد بود.

فروغ گفت:

-میای؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

-نه... خسته‌ام، می‌خوام بخوابم!

-باشه... گرسنه‌ات شد به فریده بگو یه چیزی واست درست کنه، گرسنه نمون!

پلک روی هم فشرد و گفت:

-چشم!

فروغ که رفت به سمتِ تختش رفت و دستانش را روی تخت گذاشت و وزنش را روی دستانش ریخت و بندش را روی تخت کشید و با دستانش پاهایش را روی تخت جا به جا کرد.

چشمانش را بست و سعی کرد افکارش را پس بزند و به عالم بی‌خوابی سفر کند.

با احساس حضور کسی چشمانش را آرام گشود که نگاهش با نگاهِ اقیانوسیِ خروش گره خورد.

می‌دانست که دارد خواب می‌بیند.

دستش را بالا برد و روی گونه‌ی خروش گذاشت و زمزمه کرد:

-خروش!

-جانم؟

با جوابی که خروش به سوالش داد انگار که تازه به خودش آمده باشد دستش را پس کشید و روی تخت نشست و ترسیده و عصبی گفت:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟ تو... تو چجوری اومدی توی اتاق من؟ اگه... اگه یکی می‌دیدت... می‌دونی چه اتفاقی می‌افتاد؟

خروش بی‌خیال گفت:

-هیچی... فقط به اون داداش لندهورت گزارش می‌دادن!

تند گفت:

-در موردِ برادرِ من درست صحبت کن!

-غیر از اینه؟

عصبی و با چهره‌ی سرخی گفت:

-از اینجا برو بیرون... چجوری اومدی تو تو؟

-وقتی داشتم باهات تلفنی حرف می‌زنم روبروی عمارت بودم، فروغ رفت منم از دیوار پشتی پریدم تو و از پنجره اومدم تو، حله؟

نگاه از گرفت و گفت:

-از اینجا برو!

-چند بار بگم؟ عاشقت شدم!

چشمانش را با عذاب بست و گفت:

-لطفاً... از اینجا برو و نذار حرمت ها شکسته شه!

-گور پدر هر چی حرمت... می‌گم می‌خوامت حالیه؟

عصبی مشتی به سینه‌اش زد و گفت:

-نخیر حالی‌ام نیست! نفهمم، نمی‌فهمم! برو به زن و زندگی‌ات برس!

-خودت رو زدی به نفهمی جوانه! من حاضریم با تو تا ته جهنم هم بیام، می‌فهمی؟

-تو حاضری بیای اما من حاضر نیستم بیام! منو دوست داری؟ خب پس دست از سرم بردار بذار زندگی‌ام رو بکنم

با دست‌هایش بازوهای دخترک را گرفت و گفت:

-دوستم داری جوانه... انکار نکن... دوستم داری!

با بغض گفت:

-ندارم!

-داری جوانه! همونقدر که من می‌خوامت توام منو می‌خواهی!

با عجز چشمانش را بست و گفت:

-این کار درست نیست...

- دلت واسه پسرت نمی‌سوزه؟ می‌خوای از مادرش جدا شه؟ خروش به خودت بیا!

- نه... نه... تو رو از دست نمی‌دم جوانه! از دستت نمی‌دم!

- خروش...

اشک‌هایش صورتش را خیس کردند.

خروش دستانش را روی گونه‌های جوانه گذاشت و بدون اینکه لبانش را از روی سرش بردارد اشک‌هایش را پاک کرد.

جوانه هقی زد و گفت:

- خروش خواهش می‌کنم!

- ازت دست نمی‌کشم! ازت دست نمی‌کشم جوانه التماس نکن!

آرام دم گوشش گفت:

- بهت زنگ می‌زنم!

و از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت.

لحظه‌ی آخر برگشت و نگاه خیره‌ای حواله‌ی جوانه کرد و از پنجره پایین پرید.

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

- به خودت بیا پسر... این فقط یه بازی و جوانه یه بازیچه... نه چیز دیگه‌ای!

بهت زده گفتم:

- یعنی چی؟

فروغ خانم با خنده گفت:

- یعنی یه کوچولو تو وجودت داره رشد می‌کنه!

باورم نمی‌شد!

بچه؟!

من... من همه‌ش نوزده سال داشتم!

ما همه‌ش سه ماه بود که ازدواج کرده بودیم و حال این بچه...

خدایا...

فروغ خانم گوش‌اش را برداشت و گفت:

-من به جسور خبر می‌دم!

تند گفتم:

-نه نه... تو رو خدا چیزی نگین بهش، شاید... شاید یه اشتباهی شده باشه!

-چه اشتباهی دخترم؟ حامله‌ای! الان باید از خوشحالی بال در بیاری! بهت رو بذار کنار! تو داری مادر می‌شی؛ مادر بچه‌ی جسور!

لب به دندان گرفتم و با بغض گفتم:

-من هنوز آمادگی مادر شدن رو ندارم فروغ خانم!

-فروغ خانم نه و مامان فروغ، این یک! دوم هم اینکه یعنی چی آمادگی مادر شدن رو نداری؟ نعمت خداست! حتماً خدا می‌دونسته که آمادگی‌اش رو داری که گذاشته تو دامت!

عاجز گفتم:

-آخه تو این وضعیت...

-چه وضعیتی؟

مامان فروغ از وضعیت کنونی خبری نداشت!

فکر می‌کرد همه چیز نرمال است!

لبخند مستربی زدم و گفتم:

-هیچی... من... یکم شُکه‌ام!

-برو دراز بکش رو به راه شی! منم به جسور چیزی نمی‌گم خودت بهش بگو... بذار
از زبون خودت بشنوه!

مکتی کرد و گفت:

-منم دیگه برم!

-وای نه تو رو خدا من ازتون پذیرایی نکردم از بس که شُکه بودم!

لبخندِ مهربانی زد و گفت:

-نه عزیزدلم زحمت نکش... من می‌رم، جوانه هم تنهاست! انشالله یه وقت دیگه!
و مانتو و شالش را پوشید و به سمت در رفت.

من هم بدرقه‌اش کردم.

بعد از رفتن مامان فروغ به سمتِ اتاقم رفتم تا برای دقیقه‌ای هم که شده چشمانم
را ببندم و آرامش را مهمانِ دلم کنم!

با حس حرکتِ انگشتی روز تک تکِ اجزای صورتم آرام لای پلکم را باز کردم که با
چشمانِ عسلیِ جسور روبرو شدم.

لبخندی زد و گفت:

-خوبه حالت؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم و آرام بو کشیدم و با صدایی که در اثر خواب خُمار
شده بود گفتم:

-تو چی داری مرد؟

حس کردم لبخند زد.

-می‌خوای بگی عاشقمی؟
آرام گونه اش را بوسیدم و گفتم:
-می‌خوام بگم عاشقِ یه مردِ خطرناک شدم!
دستی به موهایم کشید و گفت:
-و حتماً می‌دونی که اون مردِ خطرناک چقدر دوست داره! درسته؟
خنده‌ی آرامی کردم و گفتم:
-تو از ادکلنِ خاصی استفاده می‌کنی؟
-نه، چطور؟
-یعنی اصلاً ادکلن نمی‌زنی؟
-نه... باهاش می‌ونه‌ی خوبی ندارم!
آرام بو کشیدم و گفتم:
-پس این بوی خوب مالِ چیه؟
-بوی جسوره!
باز بو کشیدم و آرام گفتم:
-بوی جسور...
بعد از مکثِ کوتاهی اضافه کردم:
-پس ویارم بوی جسوره!
جسور متعجب و منگ پرسید:
-ویار؟
نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-من... چیز... یعنی... من باردارم!

برای دقیقه‌ای جسور حرکتی نکرد و عکس‌العملی نشان نداد.

ناگهان روی تخت نشست و با صدای بلندی گفت:

-حامله‌ای؟

ترسیده نیم‌خیز شدم و گفتم:

-نمی‌دونستم عصبی می‌شی!

مگ تک خنده‌ای کرد و گفتم:

-عصبی چیه دخترِ خوب؟ من... شُکه شدم!

ناراحت سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آخه... الان وقتش نبود... ما همه‌ش سه ماهه که ازدواج کردیم و من... من

می‌خواستم کنکور بدم!

جسور لبخندِ آرامی زد و دستانم را در دست گرفت و گفت:

-آره، درسته... اما تو می‌تونی...

دستش را روی شکم گذاشت و جمله‌اش را کامل کرد:

-از این کوچولو بگذری؟

دستم را روی دستش گذاشتم و به اشک‌هایم اجازه‌ی ریزش دادم.

-نه... نمی‌تونم... نمی‌تونم بگذرم!

با همان لبخندِ مهربان در آغوشم گرفت و آرام سرم را بوسید و گفت:

-تا وقتی من هستم اصلاً نیازی نیست اشک بریزی!

ناخواسته دستم سمتِ گردن‌بندم رفت...

همان گردن‌بندی که سرِ سفره‌ی عقد به من هدیه داده بود.

گردبندِ اسمش!

چشمانم را بستم و او گفت:

-تو فقط مراقبِ خودت و کوچولومون باش، بقیه‌ی چیزها با من! من مگه می‌ذارم
تو کنکور ندی؟! سالِ بعد بده، باشه؟

-آخه، من که با بچه نمی‌تونم درس بخونم!

-می‌تونی... من هستم، خودم مراقبشم... اوکی؟

سرم را بلند کردم و خیره به صورتش گفتم:

-تو... تو خیلی خوبی! شاید... اولین مردی هستی که اینقدر به خواسته‌های من
اهمیت می‌دی!

خم شد و آرام پیشانی‌ام را بوسید که چشمانم را بستم.

-چون تو همه چیزمی!

سکوت کرد و من گفتم:

-به نظرت دختره یا پسر؟

-اون رو نمی‌دونم... ولی دوست دارم دختر باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-منم همینطور... چون پدرش تویی، محدودش نمی‌کنی، بهش عشق می‌ورزی!
واقعاً خوش به حالشه!

خندیدم و او لبخند زد.

خدایا...

تو چقدر می‌توانی خوب باشی؟

در اوج بدبختی این مرد را سرِ راهم قرار دادی!

مردی که با تمام بد بودنش برای من خوب است!
خدایا... بودنت رو شکر!

با لبخندِ شرورِ روی لبانش مشغولِ نوشیدنِ قهوه‌اش شد.
می‌دانست الان هاست که صدای شاهکار در بیاید.
از کارش خیلی راضی بود.
دقیقه‌ای گذشت که عربده‌ی شاهکار چهارستونِ خانه را لرزاند:
-خزان می‌کشمت!

لبخندی زد و فنجانِ قهوه را کنار گذاشت.
زیر لب زمزمه کرد:

-خب... می‌ریم که داشته باشیم!

ثانیه‌ای بعد شاهکار به آشپزخانه آمد و با چهره‌ی برزخی به خزان خیره شد و داد زد:

-تو با چه حقی به گوشی من دست زدی و عکس‌های نازیلا رو حذف کردی؟

خزان با لبخندِ ریلکسی از روی صندلی‌اش بلند شد و درحالی که فنجانِ قهوه‌اش را بر می‌داشت و به سمتِ ظرفشویی می‌رفت گفت:

-حقوقِ همسری! اگه یادت رفته باید بهت یادآوری کنم که من زنتم!

شاهکار داد زد:

-یه زنِ اجباری که به زور وارد زندگی‌ام شده! اینو می‌خواستی بگی درسته؟

فنجان را در سینک گذاشت و به سمتِ شاهکار برگشت و گفت:

-هر چی باشه زنتم!

شاهکار پوزخندی زد و گفت:

-زنی که اینقدر حقیر و پست بود که با اون حافظ حقوقی عوضی فرار کرد و...

با سیلی‌ای که خزان به صورتش زد حرفش قطع شد.

خزان با نفرت لب زد:

-خیلی پستی!

مکتی کرد. سری تکان داد و گفت:

-باشه... تنها انسان خطاکار دنیا منم... تو خوبی، تو پاکی، اگه هم الان فکر می‌کنی

من برات یه مزاحم و نداشتم به عشقت برسی... من می‌رم! سه ماه دیگه که آب

ها از آسیاب بیوفته من می‌رم... می‌رم گم و گور می‌شم تا چشمت بهت نیوفته...

شاهکار عباسی!

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن به شاهکار بدهد سریع از آشپزخانه خارج شد.

شاهکار عصبی مشتش را روی میز فرود آورد و زمزمه کرد:

-لعنت بهت!

ترسیده به گوشی موبایلش چشم دوخته بود.

نام خروش روی صفحه‌ی موبایل به استرسش دامن می‌زد.

ناخن هایش را می‌جوید.

نگران بود...

زنگ قطع شد اما دقیقه‌ای نگذشت که دوباره شروع به زنگ زدن کرد و... همان

نام!

نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند.

گوشی‌اش را از روی میزش برداشت و جواب داد:
-بله؟

صدای عصبی خروش پشتِ خطِ طنین انداخت:

-چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

در سکوت به جوییدنِ ناخن هایش ادامه داد.

-جوانه سگم نکن که منتظرِ یه اشاره‌ام تا همه چیز رو بریزم بهم!

دست از جوییدنِ ناخن هایش کشید و کلافه گفت:

-خروش! ما اشتباه‌ترین کارِ دنیا رو داریم انجام می‌دیم! به خدا این درست نیست... داداشم بفهمه اول تو رو می‌کشه بعد منو بعد خودشو! تو رو خدا به خودت بیا... اگه... اگه زنت بفهمه... بچوات بفهمه... دلت واسه آری‌ن نمی‌سوزه؟
خروش پشتِ خطِ عربده زد:

-باز داری حرف‌های تکراری تحویل می‌دی جوانه! من بهت گفتم جانان رو طلاق می‌دم... حل نشد؟

-نه حل نشد! من نمی‌خوام با تو باشم! می‌فهمی؟ دست از زورگویی بر دار!

-جوانه... جوانه دیوونه‌م نکن... به خداوندی خدا پا می‌شم میام اونجا می‌زنمت زیر بغلم می‌برمت نا کجا آبادا! فقط من... فقط تو!
کلافه نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

این مرد هیچ چیزِ حالی‌اش نبود.

خروش دوباره گفت:

-جوانه؟ اونجایی؟

-از ممنوعه بودنِ این رابطه هر چی بگم تو باز حرفِ خودت رو می‌زنی! پس حداقل بذار هضم کنم... خودم باهات تماس می‌گیرم!

خروش لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

-خیلی خوب... منتظرم!

و قطع کرد.

جوانه گوشی را کنار گذاشت و ویلچرش را سمت پیانو اش هدایت کرد.

انگشت هایش را روی کلید های پیانو گذاشت و ناخودآگاه آهنگِ معشوقِ گوگوش را نواخت...

نواخت و خواند:

-تو نه بارونی

نه شن باد...

تو نه مرهمی

نه فریادا!

تو نه خسته‌ای...

نه همپا!

تو نه از غیری نه از ما!

خواند و اشک ریخت:

-تو نه بیرون

نه درونی...

تو نه ارزون

نه گرونی...

تو نه خاکی

پوشش گنج؛

نه یه مهره

روی شطرنج!

با صدای بلند تری خواند:

-تو فقط هستی که باشی!

زنگ در را فشردم و قدم عقب رفتم و منتظر ماندم تا کسی در را باز کند.

امروز خواستم به خانه‌ی پدری‌ام سری بزنم و از اوضاع و احوال اینجا آگاه شوم.

هر چند جسور تاکید کرد که نباید بروی اما من آنقدر پافشاری کردم که جسور راضی شد.

اگر کارهای نمایشگاه نبود او نیز می‌آمد.

در با صدای تیکی باز می‌شود.

می‌فهمم که مامان در را باز کرده است چون هر وقت اف اف را بر می‌دارد هیچوقت نمی‌گوید "بله" خاقان هزاربار به مامان تاکید کرده بود که حتما بگوید بله و بفهمد که پشت در کیست و بعد باز کند اما مامان مثل همیشه پشت گوش می‌انداخت.

خاقان...

آه خاقان...

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم نه دیده بودمش و نه حتی صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم.

افکارم را پس می‌زنم و وارد حیاط می‌شوم و دروازه را پشت سرم می‌بندم.

به خانه‌مان چشم می‌دوزم. چقدر دلتنگ اینجا بودم...

هر چقدر روزهای بد داشتیم روزهای خوب هم داشتیم...

مانند محرم‌های سال‌های قبل که همیشه مامان آش می‌پخت و ما کمکش می‌کردیم...

یا عقد و عروسی خندان...

به دنیا آمدن آرین...

مسخره بازی های خزان دقیقاً کنار همین حوض وسط حیاط...

شب های تابستان که همگی در بهار خواب می خوابیدیم. من و خزان کنار هم دراز می کشیدیم و تا خود صبح صحبت می کردیم...

مامان هم بهمان تشر می زد که سریع تر بخوابیم...

یادش خوش!

چقدر زود گذشت... آن همه روزهای قشنگ و خوب!

چه می دانستیم که بعد از آن تابستان چه زمستانی در راه است!

نفس عمیقی می کشم و به سمت پلکان می روم و کفش هایم را در می آورم و گوشه ی پله ی دوم می گذارم و بالا می روم.

به در ورودی که می رسم، آرام در را باز می کنم و وارد خانه می شوم.

مامان را می بینم که به پشتی قرمز رنگی تکیه داده و عینک به چشم قرآن می خواند.

آرام می گویم:

-سلام مامان!

سرش را بالا می گیرد، با دیدن من لبخندی می زند و عینکش را بر می دارد و می گوید:

-سلام دخترم... سلام به روی ماهت خیالم!... بیا... بیا بشین اینجا!

به سمتش می روم و کنارش می نشینم.

قرآن را می بندد و می بوسد و کنار می گذارد.

دستم را می گیرد و می گوید:

-چرا رفتی بی وفا شدی دخترم؟ چرا بهمون سر نمی زنی؟

خجل سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-بیخشید مامان... شرمنده ام!

-دشمنت شرمنده باشه خیالم... خوبی؟ شوهرت خوبه؟

-خوبیم خدا رو شکر... شما چطورید؟

آهی می کشد و می گوید:

-چطور باشیم مامان جان؟! خلودم گوشه ی کمپ افتاده... خاقانم کلی بدهی داره...
جانان به خروش شک کرده... از خزانه خبری ندارم... چطور باشم؟ حاج بابا هم
صبح می ره تا شب میاد... قلبش مریضه... می دونی که! اما اینقدر به خودش فشار
میاره که می ترسم...

گریه امانش نمی دهد.

غمگین دستم را دور شانهاش حلقه می کنم و می گویم:

-مامان جونم تو رو خدا گریه نکن... همه چیز درست می شه!

هقی می زند و می گوید:

-چه درست شدنی؟ از وقتی تو از این خونه رفتی اینجا شده جهنم!

اشک هایش را پاک می کند و با بغض می گوید:

-خزان خوبه؟ شوهرش باهاش راه میاد؟ شوهرش سالمه؟ معتاد که نیست نه؟

با اطمینان می گویم:

-خوبه مامان... مردِ درستی!

لب به دندان می گیرد و نگران می گوید:

-مطمئنی دخترم؟

-آره مامان جان، مطمئنم... خاقان چرا بدهی بالا آورده؟

سرس را بالا می‌گیرد و با حرص آشکاری می‌گوید:

-همه‌ش تقصیرِ اون دختره‌ی عفریته همتاست! خاقان خونه گرفته... قسط خونه و قسط وام داره... صبح تا شب می‌ره نجاری! پسرَم پر پر شده!

-خب این که خیلی خوبه خونه گرفته... تا آخر عمرشون باید اجاره نشین می‌شدن؟ هر خونه‌ای قسطی داره دیگه مامان جان... گناه اون دخترِ بی‌زبون رو نشور!

-بی زبون؟! آره بی‌زبونه... زیر زیرکی کارهاش رو می‌کنه دیگه!

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

-داستان جانان و خروش چیه؟

بی حوصله گفت:

-چه می‌دونم... جانان می‌گه رفتارهای خروش مشکونه... برچسپ زده نامردی رو پیشونی پسرَم... دخترم من عروس نگرفتم، یکی از یکی بدتر... اونی که باید بیاد زین خلود بشه کیه، خدا می‌دونه!

لب به دندان می‌گیرم تا خنده‌ام را لو ندهم.

دقیقه‌ای می‌گذرد و من مردد می‌گویم:

-مامان؟

-جانم؟

-یه چیزی می‌خوام بهت بگم!

ترسیده می‌گوید:

-فقط خبر بد نباشه که تحمل ندارم!

تند گفتم:

-نه، نه... خبر بد نیست!

-خب، می‌شنوم!

کمی مین و مین کردم و در آخر گفتم:

-من حامله‌ام مامان!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

دوباره تکرار کردم:

-من حامله‌ام!

متعجب و با حالتی عصبی گفت:

-حامله؟ الان؟ بعد از سه ماه زندگی مشترک؟ مگه قرص پیشگیری مصرف نکردی؟

ناراحت گفتم:

-نمی‌دونستم... خوشحال نشدی؟

-خوشحال که... نوه‌ام، دوستش دارم ولی آخه دختر مردم چی می‌گن؟ یکم

هوآتون رو نگه می‌داشتین دیگه مادرا!

خجل لب به دندان گرفتم و گفتم:

-مامان!

-خیلی خوب... دکتر رفتی؟ چند وقتشه؟

-دیروز با جسور رفتیم... سه هفته است.

لبخند ملیحی زد و گفت:

-مبارکت باشه دخترم!

لبخند پرذوقی زدم و گفتم:

-مرسی مامان!

همان لحظه زنگِ در به صدا در آمد.

مامان خواست بلند شود که مانعش شدم و گفتم:

-تو بشین مامان... من باز می‌کنم!

و از روی زمین بلند شدم و به سمتِ اف اف رفتم.

گوشی را برداشتم و گفتم:

-بله؟

صدای خاقان را از آن طرف شنیدم:

-باز کن، منم!

گوشی را گذاشتم و دکمه‌ی اف اف را زدم و به کنارِ مادرم برگشتم.

مامان گفت:

-کی بود؟

-خاقان!

-الهی... پسرم اومده؟ اصلاً سابقه نداشت این وقتِ بعد از ظهر این ورا پیداش شه،

همیشه‌ی خدا نجاری بود!

در باز شد و خاقان آمد.

من و مامان بلند شدیم و به استقبالش رفتیم.

مامان به آغوش کشیدش و چند بار سرش را بوسید.

من اما فقط با او دست دادم.

می‌دانستم که هنوز ازم دلخور است!

مامان اشاره زد که روی مبل بنشینیم اما هر دویمان مخالفت کردیم و روی زمین

نشستیم.

مامان ذوق زده گفت:

-چه خبر از این ورا؟ راه گم کردی خاقانم؟

خاقان شرمنده دستی به گردنش کشید و گفت:

-اصلاً وقت نمی‌کنم مامان!

مامان لب هایش را محکم روی هم فشرد و گفت:

-معلومه... از صدقه سری اون دختره...

خاقان نگذاشت حرفش را کامل کند:

-مامان... خواهش می‌کنم!

مامان با چشم غره نگاه ازش گرفت و چیزی نگفت.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-خونه خریدین، مبارکه!

سرش را تکان داد و گفت:

-ممنون!

مامان گفت:

-دخترم برو یه چایی بریز خاقانم خسته است.

سری تکان دادم و از روی زمین بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

صداهایشان را می‌شنیدم.

مامان خیلی آرام گفت:

-خیال حمله است! بهش تبریک بگو گناه داره دخترم!

خاقان متعجب در جواب مامان گفت:

-حامله است؟! اینقدر زود؟

-آروم تر مادر، می‌شنوه! منم همین رو گفتم ولی خب... شوهرش پولداره موقعیت بدی هم برای بچه آوردنشون نیست!

صدای پوزخند خاقان را می‌شنوم:

-پول حروم... مامان من می‌خواستم آب‌ها که از آسیاب افتاد طلاق خیال رو از اون یارو بگیرم!

قلبم لرزید... خودم هم می‌دانستم جسور کارهای نادرستی انجام می‌دهد اما... دلم... دلم... دلم...

صدای مامان را می‌شنوم:

-شوهرشه... می‌خوای خیالم مطلقه شه؟

-مطلقه شه بهتر از اینکه زن اون شارلاتان باشه مامان... اصلاً هم برام مهم که خلود رو بکشه!

-چرا اینجوری می‌گی مادر؟ خلود برادرته، الان هم داره درمان می‌شه!

-چه درمانی مادر من؟ از کمپ بیاد بیرون رفقای عتیقه‌اش رو ببینه باز شروع می‌کنه! چرا تو اینقدر ساده‌ای مامان؟

-اینجوری نگو خاقان... تو رو خدا من قلبم طاقت نداره!

دیگر صدایی از خاقان نیامد.

سه فنجان چای آماده کردم و با قندان کنارشان از آشپزخانه خارج شدم و به سمت آنها رفتم.

چای‌ها را جلویشان گذاشتم که مامان گفت:

-دستت درد نکنه دخترم!

جواب من تنها یک لبخند ملیح بود.

بعد از نوشیدن چای بلند شدم و استکان ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم و شستم.

بعد هم عزم رفتن کردم.

خاقان گفت می ماند...

لحظه‌ی آخر که داشتم از حیاط خارج می شدم آرام گفت:

-حلال زاده به دایی اش می ره... کدوم دایی خدا بخیر کنه!

لبخند را به لبم آورد. با زبان بی زبانی داشت برای کودک تازه‌ام تبریک می گفت.

دستم را روی شکم گذاشتم و لبخند آرامی زدم.

به کدام یک از دایی هایش که هر کدام با هم زمین تا آسمان فرق داشتند، می رفت؟!

کم کم همه متوجه‌ی بارداری من شدند و برای تبریک زنگ می زدند.

جسور هر وقت که به خانه می آمد یک چیز کوچک می خرید... یک بار کفش های کوچک صورتی، یک بار هم لباس سرهمی آبی، یک بار هم جوراب صورتی و آبی... آنقدر می خرید و از کوچک بودنشان ذوق می کرد که ذوقش به من هم سرایت می کرد.

خزان هم از وقتی که از بارداری من مطلع شده بود مدام می گفت که پسر می شود و همانند خروش کله خراب... حتی می گفت شرط می بندم که چشم هایش هم به خروش می روند.

این ها را فقط جلوی من و مامان فروغ اینا می گفت.

جلوی جسور جرئت نمی کرد...

چون جسور می گفت دوست دارد دختری با ترکیب من و جوانه نصیبش شود.

جوانه اما... منزوی شده بود...

وقتی دلیل منزوی بودنش را ازش پرسیدم گفت که عاشق شده است و این عشق
برایش چیز خوشایندی نیست.

هر چه گفتم عاشق چه کسی شدی گفت که تو نمی‌شناسی...

من هم دیگر پاپیچش نشدم.

اما روز به روز و لحظه به لحظه متوجه‌ی پر پر شدنش می‌شدم.

جسور حتی فهمیده بود که جوانه یک چیزی‌اش شده است اما جوانه لام تا کام به
او حرفی نزد.

مامان فروغ می‌گفت شبانه روز خودش را در اتاقش حبس می‌کند.

نگرانش بودم.

از رابطه‌ی خزان و شاهکار چیزی نمی‌دانستم.

یعنی آنقدر بروز نمی‌دادند اما کلکل هایشان سر جایشان بود.

به سمت تقویمم رفتم و با ماژیک قرمز روی سی‌ام شهریور خط کشیدم.

پا به دو ماهگی گذاشته بودم و دو ماه دیگر جنیستش مشخص می‌شد.

با صدای زنگ در به خودم آمدم و به سمت در رفتم و در را گشودم.

خزان بود که با چهره‌ی زرد در چارچوب در ایستاده بود.

ترسیده گفتم:

-چت شده تو؟

-به جسور زنگ بزن... به جسور زنگ بزن خیال هیچی نپرس!

ترسیده شماره‌ی جسور را گرفتم که گوشی را از دستم قاپید و بعد از دقیقه‌ای گفت:

-الو؟ جسور؟ تو رو خدا یه کاری کن... حافظ... حافظ اومده بود درِ خونه‌مون ازم

پول می‌خواست، شاهکار هم بود، حافظ رو که دید دیوونه شد شروع کرد به کتک

کاری... من نمی‌دونستم چی کار کنم اومدم پیش خیال... تو رو خدا یه کاری کن...
باشه... باشه... مرسی!

و قطع کرد.

خانه‌اشان دو کوچه با خانمان فاصله داشت و معلوم بود این دو کوچه را دویده
است.

کلافه گفتم:

-خب زنگ می‌زدی، چرا اینقدر دویدی؟

-اصلاً تو حال خودم نبودم...

عاجز تر ادامه داد:

-شاهکار چیزی‌ش نشه... آخه این حافظ سر و کله‌اش از کجا پیدا شد؟!

کمکش کردم روی مبل بنشیند و گفتم:

-بشین اینجا... من یه آب قندی چیزی آماده کنم، داری پر پر می‌شی!

و پشت بند حرفم به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول سر و هم کردن آب قند شدم.

در همان حال با صدای بلندی گفتم:

-حافظ بعد از این همه مدت چرا برگشته؟

-عوضی لاشخور پولش تموم شده... جرئت نکرده بره سراغ جسور اومده پیش

من... باورت نمی‌شه خیال قبل از اینکه شاهکار رو ببینه برگشت تهدیدم کرد... گفت

دمار از روزگارت در میارم... همین که اینو گفت شاهکار زد به سیم آخر! در حد

مرگ داشت می‌زدش... منم خیلی ترسیدم!

آب قند را آماده کردم و در حالی که با قاشق بلندی بهمش می‌زدم از آشپزخانه خارج

شدم و به سمت مبلی که خزان رویش ولو بود رفتم و گفتم:

-ترسیدی؟ بخاطر حافظ؟

عصبی گفت:

-من چرا باید برای اون عوضی نگران باشم؟ ترسیدم بکشتش خونش بیوفته گردن شاهکار!

لیوان آب قند را به سمتش گرفتم که آرام ازم گرفت و یک نفس نوشید.

-پس نگران شاهکاری!

کلافه گفت:

-آیی، خیال من هنوز دست و پام داره می‌لرزه، نمی‌دونم اونجا چه خبره بعد تو بیست سؤالی راه انداختی؟

خواستم چیزی بگویم اما دقیقاً همان لحظه که دهانم برای گفتن چیزی باز شد در با ضرب باز شد و اول جسورِ عصبی و پشتِ بندش شاهکارِ خونین با سری پایین افتاده وارد خانه شدند.

خزان با دیدن شاهکار ترسیده از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت و گفت:

-شاهکار؟ شاهکار خوبی؟ وای سر و صورتت چرا اینجوری شده؟ چرا سر خود این کارا رو می‌کنی؟

با لبخند محوی به نگرانی‌اش چشم دوخته بودم.

هر چه می‌خواهد انکار کند؛ من یکی که می‌دانم قلبش برای شاهکار لرزیده است.

شاهکار اما بی‌حوصله گفت:

-خزان به اندازه‌ی کافی اعصاب ندارم تو یکی هیچی نگو!

جسور عصبی برگشت و با صدای بلندی گفت:

-احمق اگه من نمی‌رسیدم الان باید جنازه‌ی حافظ رو از تو اون مجتمع کوفتی در می‌آوردیم! از کی تا حالا اینقدر خود سر و بی ملاحظه شدی تو؟

شاهکار با صدای آرام اما کاملاً عصبی گفت:

-جلوی چشم من داشت زخم رو تهدید می کرد، تو بودی چی کار می کردی؟ هوم؟
جسور کلافه با انگشت شصت و اشاره اش چشمانش را مالید.

شکی در این نبود که جسور هم می زد به سیم آخر!

خزان دوباره زبان باز کرد:

-با حافظ چی کار کردین؟

شاهکار نگاه بدی حواله اش کرد و گفت:

-باید می کشتمش! این نداشت!

جسور عصبی گفت:

-تو در دسر می افتادی احمق... اگه من نبودم تو در دسر می افتادی... می کشتیش
همسایه های کوفتی گزارش می دادن... بفهم نفهم!

شاهکار چیزی نگفت.

باز هم حق را به جسور می دادم.

خزان با سری پایین افتاده گفت:

-همه ی این ها بخاطر من شد... هر چند باز تقصیر من نیست ولی خب... حالا که
آب ها از آسیاب افتاده و خانواده ام کاری باهام ندارن... می تونیم جدا شیم!

جسور سکوت کرد.

انگار با خزان موافق بود.

شاهکار اما سریع جبهه گرفت:

-هی تقی به توقی می خوره می گی طلاق! خانواده ات نمی گن چرا اینقدر زود جدا
شدین؟

-به اونا نمی‌گم... خودم واسه خودم خونه جور می‌کنم، زندگی می‌کنم... از کمک
هات هم ممنونم! تموم شد! توام راحت شدی، حله؟!

شاهکار ابرو بالا انداخت:

-نمی‌شه! ولت کنم اون عوضی باز میاد سراغت احمق!

خزان عصبی شد و داد زد:

-بیاد... به تو چه؟

شاهکار عربده زد:

-من شوهرتم!

-اون موقع دیگه نیستی!

-نه بابا... کی اینو تعیین می‌کنه؟ تو؟

-آره... مگه چمه؟

-خزان!

-خزان و کوفت... دست از سرم بردار!

شاهکار پوزخند زد:

-دست از سرت بردارم؟ کی خودش رو انداخت تو زندگی‌م؟

شاهکار دو پهلو حرف می‌زد؛ همه‌مان این را می‌دانستیم!

خزان خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-تو چه مرگته؟ آره درسته... من اومدم تو زندگی‌ات اما الان دارم می‌رم، چی

می‌خوای از جونم؟ هان؟

-خزان سگم نکن!

-الان کی جلومه؟ یه سگِ هار که منتظرِ یه نشونه است تا گاز بگیره!

هم خندهام گرفته بود و هم غصه به دلم نشسته بود.
هر دویشان به یکدیگر دل بسته بودند و حدس می‌زدم که جسور هم این را فهمیده
است. برای همین بدون اینکه چیزی بگوید از خانه خارج شد.
پشت سرش رفتم و آنها که به کلکشان ادامه می‌دادند را تنها گذاشتم.
جسور را دیدم که دارد از پلکان پایین می‌رود.
صدایش زدم:

-جسور؟

متوقف شد و سمت برگشت و گفت:

-هیچ خوشم نمیاد دعواهاشون رو میارن اینجا...

می‌دانستم بخاطر حاملگی من می‌گوید.

با لبخند آرامی به سمتش رفتم و دستانش را گرفتم و گفتم:

-مشکلی نیست... اون ها... یه ذره گمراهن! نمی‌دونن چی می‌خوان!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکرت رو با اینجور چیزا مشغول نکن، من حلش می‌کنم... تو فقط استراحت کن!

با لبخند گفتم:

-داری لوسم می‌کنی... در جریانی که؟!

او نیز نیمچه لبخندی زد و گفت:

-زنمون رو لوس نکنیم کی رو لوس کنیم؟ دختر همسایه رو؟

اخم تصنعی کردم و گفتم:

-جرئتش رو داری؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد و بعد از اینکه تک خنده‌ای کرد گفت:

-جرتش رو که دارم؛ دلش رو ندارم... خودم زن به این خوشگلی دارم!

روی پنجه‌ی پاهایم بلند شدم و چانه اش را بوسیدم و گفتم:

-داری می‌ری نمایشگاه؟

اخمی کرد و گفت:

-نه! یه سری کار دیگه دارم!

می‌دانستن کارهای دیگرش چیست... همان کارهایی که من از شان فراری بودم...

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-برو به سلامت... شب زود بیا!

فکر کنم که متوجه‌ی دلخوری کوچکی من شد اما فقط نفسش را کلافه بیرون فرستاد و بعد از خداحافظی آرامی گذاشت و رفت!

نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم.

حالم که رو به راه شد عقب‌گرد به خانه برگشتم و با صحنه‌ی تعجب برانگیزی روبرو شدم.

خزان و شاهکار... درآغوش هم!

سرفه‌ی مصلحتی کردم که از هم جدا شدند و دستپاچه مرا نگاه کردند.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-من هیچی ندیدم!

شاهکار معذب‌دستی به گردنش کشید و گفت:

-من می‌رم... کار... کار دارم! فعلاً.

و رفت.

او که رفت؛ من حق به جانب به خزان چشم دوختم و گفتم:

-تو اصلاً از شاهکار خوشت نمیاد؛ کاملاً درسته!

-اون خودش منو بغل کرد!

-خزانی که من می‌شناختم حرف زور تو کله‌اش نمی‌رفت پس خودتم می‌خواستی...
طفره نرو خزان!

عاجز گفت:

-تو رو خدا تمومش کن!

ابروی بالای انداختم و گفتم:

-چی شد که بغل کردین همو؟

کلافه با صدایی بلند گفت:

-یادم نیار!

لبخندی زدم و گفتم:

-اونقدر هم بدت نیومده، هوم؟

لبخندش را که سعی در پنهان کردنش داشت را دیدم.

موهایش را پشت گوشش زد و انگار که در دنیای دیگری باشد شروع به حرف زدن کرد:

-داشتیم بحث می‌کردیم، مثل همیشه! بعد یهو نمی‌دونم چی شد... اومد جلو و

یهو منو بغل کرد! نمی‌دونم چرا... واقعاً نمی‌دونم!

-شاید چون می‌خواست علاقه اش رو نشون بده!

-شاید هم می‌خواست ساکت کنه تا زر نزنم!

-اگه هدفش ساکت کردن تو بود می‌تونست دستش رو بذاره روی دهنت، نه که

بغلت کنه! خزان، شاهکار خزان زده شده!

منگ پرسید:

-خزان زده؟

سری تکان دادم و گفتم:

-تو همین مایه ها... عاشق، دیوانه، مجنون، خزان زده!

پشتِ چشمی نازک کرد و گفت:

-پس می‌خوای بگی که منم شاهکار زده شدم، هوم؟

خندیدم و گفتم:

-تو همین مایه ها!

او نیز خندید...

چهره‌اش داد می‌زد که شاهکار زده شده است.

صدای زنگِ در خنده‌مان را قطع کرد.

خزان با تشویش گفت:

-شاهکاره یعنی؟

با گفتن:

-نمی‌دونم!

به سمتِ در رفتم و در را گشودم که جوانه‌ی گریان را پشتِ در دیدم.

متعجب و نگران گفتم:

-جوانه؟ جوانه چی شده؟

هقی زد و گفت:

-می‌شه پیام تو؟

خزان عصبی گفت:

-یعنی تو با اینکه می‌دونستی خروش یه زنِ عفریته و یه بچه داری باز به رابطه باهاش ادامه دادی... درسته؟

جوانه در سکوت به گل های قالی خیره بود.

اصلاً یک درصد هم فکرش را نمی‌کردم که خروش و جوانه با هم سر و سری داشته باشند.

حتی آن شبی که از من درباره‌ی خروش پرسید اصلاً احتمالش را نمی‌دادم که به خروش دل بسته باشد...

با اینکه نمی‌خواستم سرزنشش کنم اما نتوانستم ساکت بمانم و ملایم گفتم:

-جوانه جان! یه درصد اگه جسور بفهمه می‌دونی چه قشقرقی به پا می‌کنه؟! اون از همون نوجوونی‌اش با خروش مشکل داشته... اصلاً اینا به کنار، واقعاً فکر می‌کنی با خروش آینده‌ای داری؟

بالاخره نگاه از گل های قالی گرفت و با لبخند تلخی گفت:

-می‌دونم آینده‌ای ندارم برای همینه که گریه می‌کنم و... پشیمونم!

خزان حق به جانب گفت:

-پس ولش کن!

جوانه عاجز گفت:

-نمی‌تونم... من... من خیلی دوستش دارم... خیلی بهش وابسته شدم، نمی‌تونم ولش کنم!

خزان کلافه نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

من اما گفتم:

-جوانه؟

نگاه بی‌گناهِش را به من دوخت که مردد گفتم:

-مطمئنی که خروش دوستت داره؟

منگ گفت:

-منظورت چیه؟

-یعنی... خب... خروش با جسور خیلی مشکل داره... من با جسور ازدواج کردم
یعنی... شاید بخواد انتقام...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-انتقام چی؟ تو با رضایتِ خودت با جسور ازدواج کردی... خروش اگه ناراضی بود
همون اول مخالفت می‌کرد.

خزان گفت:

-ازدواجِ جسور و خیالِ یه ازدواجِ معمولی نبود جوانه!

جوانه پرسشگر نگاهش را بین من و خزان چرخاند که من بعد از نفسِ عمیقی که
کشیدم گفتم:

-سرِ خزان شرط بسته بود! ولی خزان اون موقع ها با حافظ دوست بود و یه
جورابی اون رو می‌خواست. من به خزان کمک کردم که فرار کنه... خزان فرار کرد
و جسور گفت که منو می‌خواد و اگه منو بهش ندن خُلود رو می‌کشه... برای همین
بیشترِ خانواده‌ی من با جسور مشکل دارن!

با اینکه تعجب از نگاهش می‌بارید گفت:

-خروش هیچ وقت با من بازی نمی‌کنه... اون عاشقمه!

خزان کلافه گفت:

-خیلی خوب، اون عاشق و دلخجسته‌ی توئه... دیگه گریه‌ات برای چیه؟! مگه نمی‌گی دوستت داره و دوستش داری؟

جوانه با غم به خزان چشم دوخت که خزان خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

-پس خودتم می‌دونی همه چیز به عشق و عاشقی نیست و یه منطقی هم وجود داره!

دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد:

-ببین! این منم... منی که پنج سال با اون حافظِ عوضی بودم... اصولاً من دختر بدی بودم ولی واسه حافظ خوب بودم... اینقدر خوب که گاهی اوقات شک می‌کردم که این منم! ولی آخرش چی شد؟ یه شب که برگشتم تو اون خونه‌ی سگی تو استرالیا دیدم تو تا دخترِ فرنگی تو خونه ن و صدای خنده‌اش تا هفت تا کوچه اون ور تر می‌ره... خانواده‌ی من فکر می‌کنن من با شاهکار فرار کردم ولی اینطور نبود... اگه شاهکار نبود از من چیزی باقی نمی‌موند جوانه... معلوم نیست که تو بعد از خروش فرشته‌ی نجات داشته باشی یا نه... پس بهتره خودت رو داغون نکنی تا به فرشته‌ی نجات احتیاج پیدا کنی!

قشنگ حرف می‌زد...

از خزان پرخاشگر چنین حرف‌هایی بعید بود!

-می‌خوای بگی که خروش مثل حافظه؟

من و خزان کاملاً تصادفی با هم گفتیم:

-بد تر از اون!

جوانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیال؟

به سمتش رفتم و گفتم:

-جانم؟

-می‌خوام چند دقیقه استراحت کنم!

-اتاق مهمان ته راهروئه! برو یکم چشمت رو ببند...

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف سفید بالای سرش چشم دوخته بود و فکر می‌کرد.

هر چقدر دو دو تا چهار تا می‌کرد نمی‌توانست به این نتیجه برسد که خروش بد است.

خروش را فرشته‌ای می‌دید مهربان و دوست داشتنی اما ممنوعه... همانند سیبِ سرخِ حوّا!

با صدای زنگِ موبایلش چشم از سقف گرفت و موبایلش را از روی کنسول برداشت و به صفحه‌اش چشم دوخت.

این اواخر تنها کسی که هر دقیقه و هر ثانیه با او تماس می‌گرفت خروش بود.

چگونه باور می‌کرد که او آدم بدی است و به دنبال انتقام؟!

آیکونِ سبز رنگ را لمس کرد.

-الو؟!

صدای بمِ خروش پشتِ خطِ طنین انداخت:

-پری دریایی من؟

چه کسی فکرش را می‌کرد آن خروشی بزن بهادر ناز کردن را هم بلد باشد.

ناخواسته لبخند روی لبش آمد و حرف‌های خزان و خیال را به کل فراموش کرد.

-وقتی بهم می‌گی پری دریایی دوست دارم بال در بیارم و پرواز کنم!

-اون موقع می‌شی پری آسمونی!

-هی... یه همچین چیزی!

صدای نفس عمیقِ خروش را شنید.

-کجایی؟

-خونه‌ی داداشم‌اینا!

-اونجا چرا؟

-حالم زیاد خوب نبود... اومدم با خیال یکم حرف بزنم... خزان هم اینجاست!

حالا صدای پوزخندِ خروش را می‌شنید.

-چرا پوزخند می‌زنی؟

-حالم از اون زنیکه بهم می‌خوره!

متفجب گفت:

-به خزان می‌گی زنیکه؟

تُن صدایش عصبی شد:

-رفته با اون مرتیکه ریخته رو هم... انتظار داری تشویقش هم بکنم؟

-اون خواهرته!

-نیست! اون خواهر من نیست!

جوانه نیز عصبی شد:

-تنها دلیلت اینه که چون با اون آدم دوست بوده و فرار کرده!

-وایسا ببینم... تو اینو از کجا می‌دونی؟

-اونش مهم نیست... اینش مهمه که تو به خواهرِ خودت اینطوری می‌گی از کجا

معلوم دو روز دیگه به من همچین ننگی را نچسپونی!

ناگهان خروش عربده زد:

-زر مفت نزن جوانه!

-آره حرفای من زرِ مفته، حرفای تو رو باید با طلا نوشت!

-داری عصبی ام می کنی!

-تو کی عصبی نیستی؟ ... قطع می کنم!

-جرئت داری!

-من مثلِ خواهرات و زنت بی زبون نیستم که هر چی بگی، بگم چشم!

و سریع قطع کرد و چشمانش را بست و زیر لب تند تند زمزمه کرد:

-همه چیز درست می شه... همه چیز درست می شه...

درست می شد؟!

یک ساعتی می شد که خزان رفته بود.

نمی دانم با شاهکار به کجا می رسند اما پیش بینی می کردم به جاهای قشنگی می رسند.

جسور در حمام بود.

گفته بود شب دیر می آید اما باز مثلِ هر زمانِ دیگری رسیده بود و جوانه... در دنیای بی خبری به سر می برد.

زیرِ کتری را روشن کردم و خواستم استکان ها را از کابینتِ زیرِ کانتر در بیاورم که دستی دورِ کمرم حلقه شد و ندیده می دانستم اوست... اوپی که نیامده عطرِ خوشش که و یارم بود به شامه ام رسید.

دستم را روی دستانش که دورِ شکم حلقه شده بود گذاشتم که گونه ام را بوسید و گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار... سنت برای حاملگی پایینه، می ترسم اذیت شی!

اویی که از هیچ چیز باکی نداشت از اذیت شدن من می‌ترسید و این حسش حس خوبی را به من القا کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-به خودم فشار نمی‌ارم... این کارهای روزمرگی‌ام!

بوسه‌ی دیگری روی گونه ام کاشت و زمزمه وار گفت:

-درس می‌خونی خانمِ خونه؟!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-نه... دارم راستش رو می‌گم، باید به خودت افتخار کنی زنی به صادقی من داری!

تو گلوپی خندید و من بدون اینکه از بغلش بیرون بیایم برگشتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و او سرش را پایین آورد و نم موهایش روی صورتم ریخت.

خواست لبش را روی موهایم بگذارد که سرم را پس کشیدم و گفتم:

-جوانه هست!

ابروهایش بالا پرید و گفت:

-کجا؟

-تو اتاق... خوابیده! حالش مساعد نیست!

اخم در هم کشید و گفت:

-من می‌گم یه چیزی‌اش هست بذارین ببرمش پیش روانشناسی چیزی شما می‌گین نه!

برای عوض کردن بحث گفتم:

-بذار یکم تو حال خودت باشه جسور... گناه داره! خودش خوب می‌شه؛ اگه خوب نشد ببرمش دکتر... باشه؟

با اینکه دو دل بود سری تکان داد و به سمتِ میز رفت و پشتش نشست که همان لحظه جوانه با چهره‌ای گرفته از اتاق بیرون آمد.

جسور با اخم نگاهی به جوانه انداخت و گفت:

-خوبی؟

جوانه فقط سری تکان داد و ویلچرش را به سمتِ جسور هدایت کرد.

زیرِ کتری را خاموش کردم و مشغولِ چای ریختن شدم.

در همان حال به صدایشان گوش می‌دادم.

جسور گفت:

-رنگ به رو نداری... از خوابِ بعد از ظهری فراری بودی، امروز چی عوض شده؟

جوانه کلافه گفت:

-وای داداش تو رو خدا گیر نده!

صدای جسور عصبی شد:

-گیر می‌دم! چت شده؟ بام حرف نمی‌زنی؟

-داداش خوبم!

جسور داد زد:

-چه خوب بودنی؟ روز به روز آب شدنت رو دارم با چشمام می‌بینم و هیچ کاری

از دستم بر نمیاد... کسی اذیتت می‌کنه؟ بم بگو برم دهنش رو سرویس کنم!

برگشتم و سینی چای را روی میز گذاشتم و ملایم گفتم:

-جسور آرام تر! با داد زدن چیزی حل نمی‌شه!

-تا الان داد نزدم چیزی حل شده؟

همیشه جوابی در آستین داشت.

صندلی روبروی جسور را عقب کشیدم و رویش جا گرفتم.
جوانه با بغض به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود.
برای اولین بار بود که در دل به خروش لعنت فرستادم برای بازی با احساسات این دختر که شاید در این ماجرا حتی از من هم بی‌گناه تر بود.
-جوانه جان... امشب اینجا بمون! به مامان فروغ هم زنگ می‌زنم بیاد.
فقط با نگاهش حرفم را تأیید کرد.
لعنت به تو خروش... لعنت به تو و قلب سنگی‌ات!

عکس‌های پری دریایی‌اش را زیر رو می‌کرد و به سیگارش پُک‌های عمیق می‌زد.
صدای جیغ و فریاد جانان را بر سر آراین می‌شنید.
سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد و کلافه و عصبی از اتاق خارج شد که جانان را در حالی دید که با پشت دستش آراین را کتک می‌زند و آراین فقط اشک می‌ریزد.
عصبی به سمتشان رفت و بازوی جانان را کشید و داد زد:
-تو کارت به جایی رسیده که دست رو بچهی من بلند می‌کنی؟
جانان با صدای بلندی گفت:
-تو که حواست بهش نیست من باید تنهایی تربیتش کنم! پس تو کار من دخالت نکن!
چند روزه حواسم بهت نبود دم در آوردی واسم!
-از وقتی عکس‌های اون دختره، خواهر اون جسور آذری لاشخور رو تو گوشیات دیدم دم در آوردم آقا!
فقط تعجب کرد؛ نترسید!

-تو با چه جرئتی به گوشِ من دست زدی؟

-با اون دختره ریختی رو هم حالا من به چه جرئتی دست میزنم به گوشت؟...
عکس های دو نفره اتون هم زیارت کردیم... همه ش تقصیرِ اون خُلودِ بی عرضه
است... اگه اون پای جسور آذری رو به زندگی امون باز نمی کرد...

خروش داد زد:

-قبل از اون جسور آذری منو تو زندگی داشتیم؟ آره؟ تو که خاطر خواهِ پسر دایات
بودی... من که اصلاً تو این فازا نبودم... بعد از ازدواج زندگی داشتیم بی عقل؟
بغض به گلوی جانان چنگ زد.

باز عشقش را که حال با همسرش به سفر به دور دنیا می پرداخت را بر سرش کوبیده
بود.

لعنت به این زندگی و این رسوم های لعنتی!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و به سمت اتاقش رفت و در را محکم پشت
سرش بست.

خروش برگشت و آراین گریان را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-گریه نکن مرد گنده!

آراین هقی زد و گفت:

-می خوام برم پیش عمه!

اخم در هم کشید:

-کدوم عمه؟

-عمه خیال!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمی شه!

-تو رو خدا... بازم مامانی کتکم می‌زنه!

-غلط کرده!

مکثی کرد و ادامه داد:

-خیلی خوب؛ برو لباس بپوش بریم!

زنگ در را فشرد و گفت:

-میری تو می‌گی دایی خاقان منو آورد؛ اوکی؟

آرین چشم درشت کرد:

-یعنی دروغ بگم؟

سری تکان داد و گفت:

-یه دروغ کوچیک... بدو!

و خواست برود که صدای جوانه را از زنگ شنید:

-کیه؟

آرین گفت:

-آرینم... دایی خاقان جونم منو آورده پیش عمه خیالم!

-بیا تو عزیزم.

و در با صدای تیکی باز شد.

کمی عقب رفت و مطمئن شد که آرین وارد خانه شده است.

بعد پشتش را کرد و از کوچه خارج شد.

از آن سو آرین با ذوق کودکانه‌اش وارد خانه‌ی عمه‌ی جوانش شد.

خیال با لبخند به سویش رفت و در آغوشش کشید و گونه‌اش را بوسید و گفت:

-آخ عمه فدات شه... دلم تنگ شده بود برات عزیزدلم!
جسور عصبی به سمتش رفت و آرین را از آغوشش بیرون کشید و خود بغلش کرد
و گفت:
-خیال حمله‌ای... مراعات کن عه!
خیال لب برچید و گفت:
-ببخشید!
جسور آرین را روی زمین گذاشت و با اخم گفت:
-خیال رو اذیت نمی‌کنیا... اون وقت با من طرفی!
آرین زبانی برایش در آورد و به سمت خیال دوید و محکم پاهایش را چسپید.
خیال سرش را در آغوش گرفت و با اخم ناراحتی گفت:
-جسور مگه بچه‌ای؟ مشکلات با آرین چیه آخه تو؟
-بچه‌ی اون خروش است.
خیال با صدای نسبتاً بلندی گفت:
-جلوی بچه درست حرف بزن جسور!
آرین بیشتر خودش را به خیال چسپاند.
کل امروز داشت دعوا نگاه می‌کرد.
جوانه میانه روی کرد:
-جسور آروم باش!
جسور شمرده شمرده گفت:
-من اصلاً با اون یارو مشکل دارم... اصلاً خوش ندارم دور و برِ خونه‌ام پیداش شه!
به مرگش هم راضی‌ام.

جوانه لب به دندان گرفت تا اشکش نریزد.
از نفرتِ برادرش به عشقش وهم داشت.
می‌دانست که هیچ‌وقت با خروش کنار نمی‌آید!
جسور از خانه خارج شد.
جوانه با بغض گفت:
-داداشم بفهمه می‌کشه منو!
خیال سری تکان داد و گفت:
-پس بهتره از خروش فاصله بگیری... هوم؟
جوانه نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت که آرین زبان باز کرد و با لحنِ کودکانه‌اش
رو به جوانه گفت:
-ازت بدم می‌ادا!
خیال با چشمانی درشت شده گفت:
-عه؟ آرین زشته!
آرین نگاهش را به سمتِ من سوق داد و بغض دار گفت:
-خودم شنیدم مامانم به بابام گفت بخاطرِ جوانه آذری باهاش بد شده... الان هم
شما گفتین... فکر می‌کنین من بچه‌ام...!
داد زد:
-من بچه نیستم! منم مثلِ تیام و آرسام دوست دارم آخرِ هفته‌ها با مامان و بابام
برم بیرون ولی نمی‌تونم! امسال تولدم رو خانم معلم تو مهد کودک برام گرفت...
صدایش را بالا تر برد، طوری که صورتِ سفیدِ کوچکش به سرخی زد:
-ولی من می‌خوام با مامان و بابام تولدم رو جشن بگیرم!

کودکانه گله می‌کرد... اما حق داشت...

بغضِ جوانه شکست.

از نظر من حقِ گریه کردن نداشت... پا به ممنوعه‌ها گذاشته بود و دلِ این کودکِ پنج ساله را به درد آورده بود.

بیشتر از همه از خودم شاکی بودم که به این آسانی تولدِ برادرزاده‌ام را فراموش کردم.

روی زانوهایم خم شدم و اشک‌های آراین را پاک کردم و گفتم:

-خیال فدات شه، گریه نکن عزیزدلم! من بهت قول می‌دم سالِ بعد برات تولد بگیرم... باشه؟

انگشتِ کوچکم را روبرویش گرفتم و با لبخند گفتم:

-قولِ مردونه!

دستم را پس زد و فین فینی کرد و گفت:

-همه‌اش تقصیرِ این دختره است!

و به جای خالی جوانه اشاره کرد.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و گفتم:

-آراین جونم... اونم مقصر نیست! همه چیز درست می‌شه باشه؟ بهت قول می‌دم!

مردد نگاهم کرد که با اطمینان پلک‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-کی دیدی عمه خیال زیرِ قولش بزنه؟

اشک‌هایش را با پشتِ دست پاک کرد و سرش را به آرامی تکان داد.

با لبخند بغلش کردم و به سمتِ اتاقِ مشترکم با جسور رفتم و آراین را روی تخت گذاشتم.

یکی از کتاب های قصه‌ای که در دوران مجردی برای آراین می‌خواندم را از قفسه‌ی کتاب هایم بیرون کشیدم و کنارش نشستم و مشغول خواندن شدم.

به صفحه‌ی سوم نرسیده بودم که دیدم چشمانش گرم شد و آرام به خواب رفت. کتاب را کنار گذاشتم، پتو را رویش مرتب کردم و سرش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

آراین بی‌گناه ترین بود!

بی‌گناه ترین بچه‌ای که پدر و مادرش را می‌خواست.

به سمتِ حال رفتم که دیدم جوانه به سختی خودش را روی نبل جا به جا می‌کند. دلم برای جوانه هم می‌سوخت.

به سمتش رفتم و کمکش کردم که راحت روی مبل بنشیند.

با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت:

-ممنون!

-خواهش می‌کنم.

روبرویش نشستم که گفت:

-تا حالا تو عمرم اینقدر از خودم بدم نیومده بود!

سکوت کردم که اشک ریخت و گفت:

-از اولش باید ازش دوری می‌کردم... نباید بهش دل می‌بستم که حالا برای یه بچه بدترین آدم دنیا واقع بشم... اون منو خیلی زشت می‌بینه! حتی زشت تر از آدم بدهای کارتونهاش که ازشون می‌ترسه!

آهی کشیدم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

-الان جانان فهمیده... واسه خروش مهم نیست می‌دونم؛ اما اگه جسور بفهمه، مامان فروغ بفهمه، حاج بابام، مامانم، بفهمن... جسور دیوونه می‌شه اما بقیه‌اشون داغون می‌شن جوانه! به خودت بیا! ولش کن!

از فهمیدنِ جسور که می‌گفتم ترس در چشمانش لانه می‌کرد. می‌دانستم او نیز همانند تمام اطرافیانِ جسور از او حساب می‌برد!

خواست چیزی بگوید که صدای زنگِ تلفنش بلند شد.

گوشی‌اش را از بغلش برداشت و گفت:

-ناشناسه!

-جواب بده!

جواب داد. قبل از اینکه لب باز کند صدای جیغِ جانان را شنیدم و چشمانم را با درد بستم.

-الهی بمیری عوضی... دندون واسه شوهرِ من تیز کردی؟ چقدر تو پست و حقیری که خودت رو اینقدر کوچیک کردی که با یه مردِ متأهل! منو نگاه! برام مهم نیست که خروش بفهمه منو با خاک مالامال می‌کنه؛ به جسور می‌گم... به جسور می‌گم خواهرش رو جمع کنه!

جوانه ترسیده خواست حرفی بزند که تماس قطع شد.

دست و پاهایش می‌لرزید... من هم دستِ کمی از او نداشتم... فقط خدا می‌دانست اگر جسور بفهمد چه قش قرقی به پا می‌شود!

مسترب از جایم بلند شدم و گفتم:

-وای جوانه... وای جوانه چی کار کردی! جسور بفهمه قیمة قیمة‌ات می‌کنه جوانه! وای خدایا چی کار کنیم... خدایا خودت یه راهی جلوی رومون بذار... ای خدای بزرگ!

جوانه با چشمانی سرخ گفت:

-شاید نگه!

ناخواسته پوزخند زدم:

-نگه؟! تو جانان رو نمی‌شناسه... می‌گه، پیاز داغش هم زیاد می‌کنه تحویل جسور می‌ده! بی‌چاره شدیم جوانه!

-تو خودت رو ننداز وسط خیال! این موضوع مربوط به منه... اگه قرار باشه کسی بی‌چاره بشه... اون من بدبختم! لعنت به خودم و این عاشق شدنم!
دلم به حالش سوخت.

به سمتش رفتم. کنارش نشستم و سرش را در آغوش گرفتم و او در آغوشم هق می‌زد و از خودش و خروش و زمین و زمان گله می‌کرد و من تنها می‌گفتم: «همه چیز درست می‌شه!»

درست می‌شد؟ گمان نکنم!

همه‌مان خوب می‌دانستیم که جسور که بفهمد... یعنی اوج بدبختی!

رابطه‌ی پنهانی خواهرش و یک مرد که از قضا دل خوشی از آن مرد نداشت!
زنگ موبایلم به صدا در آمد. جواب ندادم.

دوباره زنگ خورد و جواب ندادم.

در آخر صدای پیامکم بلند شد.

ناچار از کنار جوانه بلند شدم و به سمت موبایلم رفتم که دیدم خندان برایم مسیج زده:

«چرا جواب نمی‌دی؟ خلود از کمپ فرار کرده، دست از پا دراز تر برگشته خونه...
خونه‌ی حاج بابا قاراش میشه! خروش هم اینجاست عربده‌اش تا هفت کوچه اون
ور تر می‌ره!... جواب بده دختر!»

پیامش را بی‌جواب گذاشتم.

در این اوصاف فقط یک خُلود کم بود!
مسترب شماره‌ی جسور را گرفتم که در کمالِ ناباوری ردِ تماس زد.
دوباره تماس گرفتم که باز ردِ تماس زد.
حتماً فهمیده است خدایا...
با دستانی لرزان برایش تایپ کردم:
«چرا جواب نمی‌دی جسور؟ نگرانتم! کجا گذاشتی رفتی؟»
پنج دقیقه از ارسال پیام گذشت که بالاخره جوابم را داد... جوابی که با خواندنش
روح از تنم جدا شد.
«به اون دختره بگو هیچ گورستونی نره، دارم میام!»
وقتی خواهرش را "دختره" خطاب می‌کرد یعنی آخرِ خط!
یعنی دیوانگیِ جسور...
یعنی جنونِ جسور...
اولین کاری که به ذهنم خوب رسید را عملی کردم.
گرفتن شماره‌ی خزان!
سریع شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم پاسخ دهد.
به بوقِ ششم که رسید بالاخره صدایش پشتِ خط طنین انداخت:
-جونم خیال؟
-خزان بی‌چاره شدم! جسور فهمیده!
جدی شد:
-فهمیده؟ چی چی رو؟
-رابطه‌ی جوانه و خروش رو!

با صدای بلندی گفت:

-یا امام هشتم! کجاست الان؟

-بیرونه... پیام داد که داره میاد... خزان تو رو خدا کمک کن!

در آن گیر و دار دست از غر زدن برداشت:

-غلط رو اونا کردن بعد تو باید حرص بخوری احمق؟! ... شاهکار پاشو جسور رم

کرده! پاشو بریم!... الان میایم!

و قطع کرد.

کور سوی امید در قلبم روشن شد.

شاید شاهکار می‌توانست جلوی خروشان شدن جسور را بگیرد... البته احتمالش

فقط ده درصد بود!

کمتر از ده دقیقه‌ی دیگر شاهکار و خزان رسیدند.

خزان غر می‌زد...

شاهکار سعی می‌کرد اوضاع را درست کند...

جوانه اشک می‌ریخت...

و من...

من ترسیده بودم!

از خشمی که می‌دانستم گریبان گیر تمامی ما می‌شود!

از خشم جسور...

صدای چرخش کلید را شنیدم و آب دهانم را به سختی قورت دادم...

آمد...

موضوع به من ربطی نداشت اما خشم جسور...

در با صدای بدی باز شد و جسور با چشمانی سرخ و سر و وضعی بهم ریخته وارد خانه شد و بی توجه به بقیه مستقیم به سمت جوانه رفت که شاهکار جلویش ایستاد و گفت:

-داداش جون من دو دقیقه وایسا حرف بزنیم!

پوزخندش خبر های خوبی را نمی‌رساند.

-به به... پس من آخرین آدمی‌ام که فهمیدم خواهرم چه غلطی کرده!... گمشو کنار تا همی دق و دلی‌ام رو سر تو خالی نکردم شاهکار...

شاهکار کنار نرفت و جسور با تنه‌ای از کنار او رد شد و به سمت جوانه رفت و جلویش روی عسلی نشست.

ملتمس گفتم:

-جسور دو دقیقه گوش کن...

حرفم را قطع کرد و عربده زد:

-هیچی نگو خیال... از تو بد شکارم، هیچ کس بهم نگه از تو یکی انتظار نداشتم!

بعد نگاه ازم گرفت و رو به جوانه‌ی لرزان با صدای آرام اما عصبانی‌ای گفت:

-چرا این کار رو کردی؟

جوانه با حق هق گفت:

-د...داداش...

جسور مشتش را روی مبل فرود آورد و داد زد:

-زهر مارِ داداش! بنال چرا با اون مرتیکه ریختی رو هم؟ حرف بزن!

طوری عربده زد که صدای گریه‌ی آراین هم بلند شد.

خواستم به سمت اتاق بروم که خزان دستش را بالا گرفت و آرام گفت:

-تو بمون من می‌رم!

و رفت...

می‌دانستم حوصله‌ی بچه‌ها را ندارد؛ اما حضور در این جمع بد تر بود.

جوانه اشک ریخت و گفت:

-من... من عاشقش شدم... خ... خودش اومد سمتم... بهم... بهم گفت دوستم داره!

جسور پوزخندِ عصبی‌ای زد و گفت:

-که دوستت داره آره؟ آخه احمق تو نگاهِ اون عشق می‌بینی؟ احساس می‌بینی؟
رحم و مروت می‌بینی؟

از جایش بلند شد و رو به من و شاهکار عربده زد:

-این احمقه، این نمی‌فهمه اعتماد می‌کنه... شما که می‌دونستین چرا جلوش رو
نگرفتین؟ هان؟

شاهکار گفت:

-داداش به خدا من تازه فهمیدم!

جسور رو به با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تو چی خیال؟ هان؟ تو چی؟

جوانه دستِ جسور را گرفت که جسور دستش را پس کشید و هشدار دهنده گفت:

-جوانه نمی‌خوام دست روت بلند کنم که بعد واسم پشیمونی بمونه!

جسور مرد بود!

حتی در اوجِ عصبانیت هم به خودش اجازه نمی‌داد دست روی خواهرش بلند کند.

دوباره رو کرد به من:

-حرف بزن خیال!

با صدایی لرزان گفتم:

-ج... جسور...

جوانه حرفم را قطع کرد و گفت:

-اون بهم گفت از خروش فاصله بگیرم، گفت نشم کابوس رویاهای یه بچه! راهنمایی‌ام کرد... ولی من نفهمیدم و نمی‌فهمم؛ چون عاشقِ خروشم... تو نمی‌تونی این رو تغییر بدی داداش!

جسور باز از کوره در رفت:

-نمی‌تونم تغییر بدم؟! تو منو چجوری شناختی جوانه؟ اینه جوابِ زحماتم؟ هیچ وقت... بین دارم تأکید می‌کنم... هیچ وقت زحماتی که برات کشیدم رو تو سرت نکوبیدم، الانم نمی‌کوبم فقط دارم یادآوری می‌کنم... یادآوری می‌کنم چیزایی رو که یادت رفته جوانه! من تو سنِ کم مثلِ چی سگ دو می‌زدم که تو و فروغ حالتون خوب باشه! که تو... تو جوانه؛ کمبودی احساس نکنی! مدام با خودم تکرار می‌کردم که من مسئولیت دارم، در برابرِ خواهرم، مادر بزرگم!

با صدای بلند تری ادامه داد:

-کنکور دادم؛ قبول شدم نرفتم جوانه... بخاطرِ چی؟! بخاطرِ کی؟! بخاطرِ شما! بخاطرِ خرج و مخارج! پا گذاشتم رو آرزو هام! من مگه آدم نیستم دختر؟ هوم؟ فکر می‌کنی من هیچ آرزویی نداشتم؟ بعد تو چی کار کردی؟ یه روز و یه شب تمام زحماتی که برات کشیده بودم رو به باد دادی! با یه مردِ متأهل، با دشمنم ریختی رو هم! با اون خروش حاجیانِ کثافت که فقط قصدِ بازی دادنت رو داره...

حرفش را قطع کرد...

ادامه دادن برایش سخت بود...

هیچکس درکش نمی‌کرد؛ هیچکس جای او نبود!

عصبی طول و عرضِ حال را متر کرد و رو به من با لحنِ تندی گفت:

-اون لاشخور کجاست؟!

بی شک منظورش خروش بود.

خانه‌ی حاج بابا بود... اما نمی‌گفتم!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم!

با سمتم آمد و چانه‌ام را نا ملایم در دستش گرفت و در صورتم داد زد:

-بنال خیال!

با بغض گفتم:

-تو عصبانی‌ای!

-عصبانی نیستم! بگو کجاست؟! بگو خیال!

سعی می‌کرد آرام حرف بزند اما نمی‌توانست کلافگی و عصبانیتِ نشسته در کلامش را پنهان کند.

-خونه‌ی حاج بابام!

همین یک جمله کافی بود که سریع ازم فاصله بگیرد، به سمت آشپزخانه برود و با چاقوی بزرگی بیرون بیاید و سریع از خانه خارج شود.

جیغی از ترس کشیدم و روی زمین افتادم.

شاهکار کلافه پشت سرش رفت و داد زد:

-وایسا داداش! ای خدا! کار احمقانه‌ای نکن!

جوانه ترسیده گفت:

-خیال پاشو... پاشو برو، تو رو خدا... تو فقط می‌تونی جلوش رو بگیری... می‌ره

می‌زنه خروش رو می‌کشه... خیال تو رو خدا! پاشو... پاشو...

با حرکاتی ناملایم و حالی پریشان از روی زمین بلند شدم و بعد از تن کردن شال و مانتویی، آن هم به صورت پریشان تر به دنبال شاهکار و جسور رفتم.

خدایا... خواهش می‌کنم باش!

تا از خانه خارج شوم جسور گازش را گرفته و رفته بود.

سریع و دستپاچه به سمت شاهکار که در حال سوار شدن در ماشینش بود رفتم و زودتر از او سوار شدم.

او هم هیچ نگفت و راه افتاد.

با آخرین سرعتش مهم نبود... مهم نبود وقتی جسور زده بود به سیم آخر!

نمی‌دانم؛ ده دقیقه... بیست دقیقه... دقیق نمی‌دانم چند دقیقه شد که شاهکار در کوچه‌ی ابریشم پیچید... کوچه‌ی پر خاطره‌ای که هر آن ممکن بود درش قتل صورت بگیرد.

حتی فکر کردن به مرگ خروش، برادرم آن هم توسط جسور، شوهرم چهره‌ام را در هم می‌کرد.

سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت خانه رفتیم...

ماشین جسور جلوی دروازه با حالت بدی پارک شده بود و دروازه نیمه باز بود.

زودتر از شاهکار وارد حیاط شدم که عربده‌ی وحشتناک جسور برایم ناقوس مرگ شد:

-خروش حاجیان! بیا بیرون! بیا بیرون لاشخورِ عوضی!

ترسیده به سمتش رفتم و با گریه گفتم:

-جسور تو رو خدا آرام باش... اون چاقو رو بذار کنار سگته‌ام دادی!

بدون اینکه حتی نگاهم کند چاقو را محکم تر از قبل گرفت؛ طوری که رگ‌های دستش برجسته شد.

در ورودی باز شد و خروش با یک من اخم بیرون آمد.
می‌دانستم خودشان جنجالی با خلود دارند... جنجال اصلی را ندیده بودند دیگر!
خروش که بیرون آمد بقیه هم تک به تک بیرون آمدند.
همه بودند... جز جانان!

خروش دست در جیب کرد و خیلی ریلکس گفت:

-چی می‌خوای این وقت شب صدای نکرهات رو انداختی رو سرت یابو علفی؟
چشمان سرخ جسور را نمی‌دید؟!
فک لرزانش را نمی‌دید؟!
چاقوی در دستش را نمی‌دید؟!
می‌دید و نادیده می‌گرفت!

مثل همیشه... خروش از هیچ‌کس نمی‌ترسید!

حاج بابا با دیدن جسور در آن حالت و آن چاقو گفت:

-چت شده تو مرد حسابی؟! این وقت شب...
به چاقوی در دست جسور اشاره کرد و گفت:

-این چاقو؟

جسور چاک دهانش را باز کرد و بدون اینکه توجهی به بزرگ تری و کوچک تری کند گفت:

-از این شاه پسرت بپرس که چطور خواهر سر به زیر منو خام خودش کرده! از این پسر بی غیرت بپرس که دست گذاشته رو خواهر من... ناموس من!

مامان با "یاخدا"یی که گفت روی زمین نشست.

تعجب و بهت زدگی را در چهره‌ی تک تکشان می‌دیدم... حتی حاج بابا!

حاج بابا باز به حرف آمد:

-چی می‌گی تو پسر؟! انتظار داری یاوه سرایی تو رو باور کنم؟

خروش با پوزخند گفت:

-باور کن حاج بابا... باور کن... دست گذاشت رو خواهرم، دست گذاشتم رو خواهرش! به اون خواهر بی عرضه بگو آخه کدوم احمقی عاشقِ یه دخترِ فلجِ بی دست و پا می‌شه که من بشم؟! آبرو تو محل برامون نداشتی آذری! این از اون بدر! و خواست به سمتِ دروازه برود که جسور با عربده به سمتش رفت و خواست چاقو را در شکمش فرو کند که...

که خلود خود را وسطِ آن دو انداخت و چاقو در شکمِ خلود فرو رفت!

در بهت ماندم... صحنه ها برایم آهسته می‌شدند...

افتادنِ خلود... نگاهِ بهت زده‌ی خروش... کلافگیِ جسور، جیغِ مامان، همتا و خندان! دویدنِ حاج بابا به این سمت... کتک کاریِ خاقان به جسور... رسیدنِ آمبولانس و پلیس... بردنِ جسور و خلود...

همه و همه شاید کمتر از پنج دقیقه اتفاق افتاد!

حال من بودم که اشک می‌ریختم و مامان که تمامِ دق و دل‌اش را سرِ من بخت برگشته خالی می‌کرد:

-تو چرا اینجایی؟ هان؟ برو... برو پیشِ شوهرت! من به تو چی بگم خیال؟ این بدبختی ما همه‌اش بخاطرِ توئه! تو!

یک طرفه قضاوت می‌کرد!

طوری می‌گفت که انگار من از اول به جسور دل بسته بودم!

همه‌اش تقصیرِ خلود بود... اما سرِ من خراب شد!

مامان با اشک و آه سرش را بالا گرفت و جیغ کشید:

-اگه بلایی سر بچهام بیاد بچه‌ی اونم باید بمیره! باید بمیره...
ناخواسته دستام دور شکمم حلقه شد.

خواهان مرگ نوه‌اش بود؟!

همتا و خندان سعی می‌کردند کنترلش کنند؛ اما حال هر دویشان تعریفی نداشت!
با نشستن دستی روی شانه‌ام سرم را بالا گرفتم و به شاهکار چشم دوختم.

-پاشو بریم... باید برم به کارهای جسور رسیدگی کنم...

-منم میام!

-نمی‌شه... نمی‌ذارن ببینیش! واسه بچه‌ات هم خوب نیست! می‌رسونمت خونه!

حرفی نزدم...

نزدیک به ظهر بود.

صبح جانان آمد و بدون گفتن حرفی آراین را برداشت و رفت.

خلاصه‌ای از اتفاقاتِ دیشب را با اشک و آه برای جوانه تعریف کردم. او خودش را مقصرِ حالِ بدِ خُلود و به بازداشتگاه رفتنِ جسور می‌دانست و از صبح از اتاق بیرون نیامده بود.

و من...

دل نگرانِ جسور بودم...

شاهکار می‌گفت حلش می‌کند...

از طرفی نگرانِ خُلود هم بودم، با تمامِ کل انداختنش با خروش باز هم فداکاری کرده بود!

خُلود از اول زندگی‌اش داشت فدا می‌شد!

وقتی حرف های خروش را برای جوانه تعریف کردم؛ حس کردم دخترک مُرد!
از خروش بدم آمده بود!

از وقتی حرف های خروش را برایش بازگو کرده بودم به اتاق رفته بود و بیرون نیامده بود.

روی تخت دراز کشیده بود و با اشک برای خروش تایپ می کرد:

«خروشم! نمی دونم می تونم بگم خروشم یا نه! فکر نکنم تو خروش من بوده باشی! انگار فقط جسمت پیشم بود و روحت جای دیگه ای سیر می کرد... یه جایی مثل انتقام از داداشم! سرزنشت نمی کنم خروش... هیچ وقت به خودم همچین حقی رو نمی دم که سرزنشت کنم چون تو حق داری! حق داری که بگی نمی شه عاشقِ یه دخترِ احمق و دست و پا چلفتی و فلج شد! حق داری خروش! من نباید دل می بستم که بستم! دل هم نمی گنم خروش... تو اولین و آخرین عشقی بودی که تو زندگی ام تجربه کردم... برای همه ی اون لحظاتِ خوبی که برام رقم زدی، برای همه ی اون دعوا ها ازت ممنونم! بودن با تو برام تجربه ی قشنگی بود که دوست نداشتم هیچ وقت تموم شه اما انگار تموم شده! دوست داشتم برات کلی کار کنم! دوست داشتم برات پیانو بزنم، غذا درست کنم... حتی گاهی اوقات خیلی احمقانه تصور می کردم که شدم خانمِ خونه ات... عذاب وجدان داره خفه ام می کنه خروش... اینکه کابوسِ رویاهای پسرت شدم و باعث شدم خلود چاقو بخوره و داداشم بیوفته تو بازداشتگاه... می خوام برم خروش... برم تا همه از دستم راحت شن... راستی اینم بگم تو خیلی خوب نقشِ یه عاشقِ رو بازی می کردی؛ حس می کردم واقعاً پری دریایی ام! خداحافظِ خروش... برای همیشه مردِ بد اخلاقِ پری دریایی!»

و دکمه ی سِند را زد و گوشی اش را خاموش کرد.

تیغی که از حمام اتاق برداشته بود را از روی کنسول برداشت و قبل از اینکه روی رگش بکشد زمزمه کرد:

-ببخشید داداش... ببخشید که نا امیدت کردم!

و تیغ را محکم و عمیق کشید!
انگار واقعاً تمام شده بود

بهت زده متن پیام را چندین و چند بار خواند.
دست و پاهایش می‌لرزیدند. برای اولین بار ترس در قلبش نشسته بود.
ترس از دست دادن پری دریایی‌اش!
دستپاچه شماره‌ی خیال را گرفت.
یک دور کامل بوق خورد و کسی جواب نداد.
دست بر نداشت... دوباره شماره را گرفت که به بوق دوم که رسید صدای عصبی
خیال پشت خط طنین انداخت:

-چی می‌خوای؟

اولین بار بود که خیال این چنین گستاخ با او سخن می‌گفت اما مهم نبود... مهم
جوانه بود که داشت از دستش در می‌رفت.

-جوانه... جوانه اونجاست؟

-آره!

-دقیقاً کجا؟

-تو اتاق خوابیده!

-کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-سریع زنگ بزن به آمبولانس خیال... من الان خودم رو می‌رسونم.

-چی شده؟

-هیچی نپرس خیال... هیچی نپرس!

تماس را قطع کرد و به سمت ماشینش رفت.

مدام زیر لب با خود زمزمه می‌کرد:

-احمق نشو جوانه... احمق نشو لامصب نمی‌تونی از دستم در بری!

کمتر از یک ربع ماشین را جلوی خانه‌ی خیال پارک کرد. با دیدن خیالی که در گوشه‌ای نشسته بود و هق هق می‌زد روح از بدنش جدا شد. آمبولانس کجا بود؟

دست و پاهایش همچنان می‌لرزید... نباید از دستش می‌داد... تازه پیدایش کرده بود... تازه عشق را تجربه کرده بود!

به همین راحتی از دستش نمی‌داد! اصلاً

از ماشین پیاده شد و به سمت خیال رفت.

خیال با دیدنش جیغ کشید:

-همه‌اش تقصیر توئه... دختره رو به کشتن دادی لعنتی!

اشک در چشمانش حلقه زد...

جوانه هیچ جایی نمی‌رفت... حق نداشت برود...

با صدای خش داری گفت:

-کجاست؟

-آمبولانس اومد بردش! نفس نمی‌کشید لا‌کردار... بخاطر تو نفس نمی‌کشید! خدا

لعنتت کنه خروش!

بدون توجه به نفرین‌های خیال گفت:

-کدوم بیمارستان؟

خیال پوزخندی زد و گفت:

-چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

عصبی داد زد:

-خیال بنال بگو کدوم بیمارستان بردنش؟

خیال سرش را پایین انداخت و با صدای خش داری گفت:

-بیمارستان(...)

بدون اینکه حرفی بزند به سمت ماشینش برگشت و به دنبال

و خیالِ نالان را همانجا تک و تنها رها کرد.

به بیمارستان که رسید سریع از ماشین پیاده شد و وارد بخش شد.

رو به یکی از کارکنان گفت:

-جوانه... جوانه آذری کجاست؟

زن کمی کامپیوترش را بالا و پایین زد و با صدای تو دماغی گفت:

-ته راهرو، دست راست اتاق صد و دو! پرونده‌اش دست دکتر علوی هستش!

بدون اینکه حرفی بزند به سمت اتاق صد و دو پا تند کرد.

فقط دعا دعا می‌کرد همه‌ی این‌ها خواب باشد...

بیدار شود و تماس جوانه را روی گوشی‌اش ببیند و جواب دهد و ساعت‌ها با او حرف بزند.

به اتاق صد و دو که رسید دکتر از اتاق بیرون آمد.

خش دار زمزمه کرد:

-چی شد؟ جوانه... جوانه حالش خوبه؟

دکتر سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

-متأسفم آقای محترم... وقتی منتقلش کردن تموم کرده بود! شما از بستگانش هستید؟ اگر هستید برید کارهاش رو پی‌گیری کنین تا فردا جنازه رو تحویل می‌دن! ساعت فوت هم می‌نویسم یازده و دو دقیقه!

و پشتش را به خروش بهت زده کرد و از راهرو خارج شد.

پاهایش شل شدند و روی زمین افتاد.

خیره به درِ اتاقِ شماره‌ی صد و دو بود!

جنازه‌ی پری دریایی‌اش در آن اتاق بود؟

نه... نه...

باورش نمی‌شد!

به سختی روی پاهایش ایستاد و به سمتِ اتاق رفت.

در را گشود که چهره‌ی مات و رنگ پریده‌ی جوانه را روی تخت دید.

با حالی پریشان واردِ اتاق شد و روی صندلی فلزی کنارِ تخت نشست و دستِ یخ زده‌ی جوانه را در دستانِ قدرتمندش گرفت و بوسید.

بوسید و گفت:

-بیدار شو... ببین خودت می‌دونی من از شوخی‌های خرکی هیچ خوشم نمیاد! از دست دادنِ تو حتی شوخی‌اش هم مسخره و ترسناکه! آها... حتماً این بازی رو راه انداختی که از زیر زبونِ من حرف بکشی درسته؟

مکثی کرد و دوباره دستِ یخ زده‌ی پری دریایی‌اش را بوسید!

-اگه هدفت از زیر زبونِ من حرف کشیدنه من می‌گم جوانه... من خرابتم، عاشقتم، سگتم! خوبه؟ اوکی شد؟ حالا بیدار می‌شی؟ ببین من زنِ خوابالو دوست ندارم! زن باید سحر خیز باشه نه اینکه تا ساعت یازده و دو دقیقه بخوابه!

جوابِ جوانه فقط و فقط سکوت بود و سکوت!

نفس عمیقی کشید تا ریزش اشک هایش را مهار کند.

-ببین! الان اصلاً عصبانی نیستم! خیلی‌ام آرومم چون نمی‌خوام دلت رو بشکنم!
فقط منتظرم این شوخی رو تموم کنی و پیری بغلم و بگی رو دست خوردی خروش،
خودم رو به موش مردگی زده بودم!

اشک ریخت و گفت:

-الان و تو این وضعیت واقعاً دلم می‌خواد رو دست بخورم جوانه!

صدای حقِ حقِ مردانه‌اش فضای اتاق را پُر کرد:

-من دیشب فقط می‌خواستم داداشت رو بسوزونم لعنتی! فقط می‌خواستم بهش
نشون بدم که حمله کنه حمله می‌کنم! جوانه من بی‌مروت عاشقت شده بودم! هر
شب و هر روز چشمای سبزِ سگ مصبت جلو چشمام بود!

داد زد:

-من نمی‌دونستم اون شبی که صدات رو پشت آیفون شنیدم آخرین شبی که صدات
رو می‌شنوم وگرنه قلمِ پام رو می‌شکستم و نمی‌رفتم! بلند شو لعنتی! بلند شو سگم
نکن جوانه... من سگ بشم برای هر دومون بد می‌شه... اصلاً دلت رو می‌شکنم...
من از این بازی مسخره‌ای که راه انداختی تنفر دارم!

عربده زد:

-بیدار شو!

با عربده‌ای که زن چند تا از پرستارها وارد اتاق شدند و سعی کردند او را کنترل
کنند اما او از هر زمان دیگری دیوانه تر شده بود.

او را به زور از بیمارستان بیرون انداختند.

به حیاط بیمارستان که رسید فروغِ نالان، خیالِ گریان، خزانِ عصبانی و شاهکارِ
بغض دار را دید!

فروغ با دیدنش به سمتش حمله ور شد و جیغ کشید:

-الهی بمیری مرتیکه‌ی بی‌ناموس! دخترِ من به تو چه بدی‌ای کرده بود که باعثِ خودکشی‌اش شدی هان؟ هان؟ دِ حرف بزن بی‌مروت!
خروش فقط نگاهش را می‌دزدید و حرفی نمی‌زد.
پس فروغ هم فهمیده بود!
شاهکار و خزان به زور فروغ را از خروش جدا کردند و او را به سمتِ بیمارستان هدایت کردند.

یک هفته گذشته بود!

یک هفته‌ای که به بدترین شکلِ ممکن گذشت.

خُلود به هوش آمده بود و گفته بود که شکایتی از جسور ندارد.

جسور دیروز آزاد شده بود و با دیدنِ جای خالیِ جوانه و حالِ زارِ ما مدام می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است و دستِ آخر شاهکار به او گفت که جوانه خودکشی کرده است. آن هم بخاطرِ خروش!

حالِ جسور طوری بود که من بنده نمی‌توانستم توصیفش کنم.

حالی خراب... حالی داغان... حالی پریشان...

خواهرش بود و جگر گوشه! برایش هم برادری کرده بود و هم پدري!

می‌دانستم جانش به جانِ جوانه بسته بود اما حالِ دیگرِ جانِ جوانه زیرِ خروارها خاک بود!

و خروش به زندگی در تنهایی و خیالِ پری دریایی‌اش ادامه می‌داد.

آرین حالِ مردی برای خودش شده بود و هر هفته سری به ما می‌زد.

با صدای باز و بسته شدنِ در با خیالِ اینکه طوفان است گفتم:

-خریدها رو بذار رو اُپن.

صدایی ازش نیامد و ثانیه‌ای بعد دستانِ قدرتمندِ جسور دورِ تنم حلقه شد.
تک خنده‌ای کردم و به سویش برگشتم و دستانم را دورِ گردنش حلقه کردم و گفتم:

-سلام مردِ خونه!

او نیز با لبخند جوابم را داد:

-سلام به روی ماهت خانمِ خونه! طوفان کجاست؟

خیره به موهای کنارِ شقیقه‌اش که به سفیدی می‌زد گفتم:

-رفت میوه بخره!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-مخِ دخترِ میوه فروش رو نزنه!

خندیدم و گفتم:

-ازش بعید نیست!

دقیقه‌ای سکوت کردیم... -عه عه عه! خانم معلم تو آشپزخونه جای این کاراست؟
شما حیا کن جسور خان!

جسور چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

-ببند طوفان!

طوفان از رو نرفت:

-ای به چشم!

خواستم صدایم را بگذارم روی سرم و به جانش غر بزوم که صدای مامان فروغ مانع
شد:

-به بچه‌ام چی کار دارین؟ راست می‌گه دیگه!

طوفان دستش را دورِ شانهِ مامان فروغ حلقه کرد و گفت:

-جون، فدای ننه فروغ!

مامان فروغ تک خنده‌ای کرد و چیزی نگفت که زنگ در به صدا در آمد و حدس زدم که خزان این‌ها باشند.

طوفان هم که انگار حدس مرا زده بود سریع به سمت در رفت و در را گشود.
با دیدن سنا گفت:

-جوون... سلام به روی ماهت دختره‌ی ایکبیری!

و این صدای جیغ سنا بود که چهار ستون خانه را می‌لرزاند:

-طوفان می‌کشمت!

و لگدی به پای طوفان زد که چهره‌ی طوفان رو به سرخی رفت.

با حرکتی که سنا زد همه‌مان خندیدیم.

آینده‌ی این دو چه می‌شد خدا می‌دانست!

[پایان]

آرام چشمانم را گشودم که گریه‌ی دلنشین کودکی گوش‌هایم را نوازش کرد.

جسور را دیدم که کودک را در آغوش کشیده و با عشق نگاهش می‌کند.

مامان فروغ با لباس‌های همیشه سیاهش و لبخند تلخش به جسور و کودک چشم دوخته است و خزان و شاهکار کنار هم نشسته‌اند. نگاهم را دور اتاق می‌چرخانم که خاقان و همتا، مامان و حاج بابا، خندان و یاشار و آتریس و حتی خُلود را می‌بینم.

جسور که چشمان باز مرا می‌بیند با لبخند به سمتم می‌آید و می‌گوید:

-بهوش اومدی!

دستم را به سختی دراز کردم و گفتم:

-بچه‌ام!

جسور آرام کودک را در بغلم قرار داد.

به چهره‌اش که نگاه کردم کپی برابر اصلِ خروش را دیدم.

متعجب سرم را بالا آوردم. هیچ‌کدامشان به روی خودشان نمی‌آوردند که کودک
چقدر شبیه خروش است.

چشمانش را که آرام باز کرد بیشتر ایمن آوردم که این کودک ورژنِ کوچک شده‌ی
خروش است. چشمانی آبی و طوفانی!

شاهکار لبخندی زد و گفت:

-خب، از این به بعد این شاه پسر رو چی صدا بزنیم؟!

خیره به چشمانش ناخواسته زمزمه کردم:

-طوفان!

دقایقی همگی سکوت کردند که خزان گفت:

-عالیه... خوش اومدی طوفان آذری!

جسور با لبخند به من و پسرش نگاه کرد و گفت:

-طوفان! قشنگه!

مامان فروغ گفت:

-بالا بالا ببینمش پسرکم رو!

پرستار وارد اتاق شد و گفت که وقت ملاقات تمام شده و فقط یک نفر می‌تواند
پیش من و طوفان بماند.

جسور اصرار داشت که خودش می‌ماند اما من به او گفتم که بهتر است یک زن
کنارم بماند.

او نیز قبول کرد. موقع رفتنشان متوجه شدم که حاج‌بابا با خزان هم‌کلام می‌شود و
این اولین اتفاق قشنگ بعد از این همه مدت بود.

مامان پیشم ماند و اصول شیردهی و کودک داری را بهم آموخت.
یادِ نفرینِ آن شبش افتادم که می‌گفت الهی طوفانم بمیرد... اما حال با عشق به
نوه‌اش چشم دوخته بود و قربان صدقه‌اش می‌رفت.
مامان اولین و تنها کسی بود که اعتراف کرد طوفان خیلی شبیه به خروش است.
ناخواسته پرسیدم:

-خروش کجاست؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-جانان طلاقش رو گرفت... خروش هم جمع کرد رفت شمال! اونجا زندگی می‌کنه،
آرین هم داده به جانان... فقط آخر هفته‌ها می‌بیندش!
آهی کشیدم و گفتم:

-کاش قصه‌ی عشقِ خروش و جوانه با انتقام شروع نمی‌شد!

مامان با حسرت گفت:

-کاش!

با بلند شدن صدای گریه‌ی طوفان هر دویمان به خودمان آمدیم و سعی کردیم
پسرکم را آرام کنیم.

وقتی فهمید که جوانه بخاطرِ خروش خودکشی کرده است؛ فکر کردم که دیوانه
می‌شود و همانندِ آن شب چاقو بر می‌دارد و می‌رود سرِ وقتِ خروش! اما این کار
را نکرد.

در سکوت اشک می‌ریخت و عکس‌های جوانه را نگاه می‌کرد.

هفته‌ها از پسِ هم می‌گذشتند و چهلمِ جوانه خیلی زود فرا رسید!

خانواده‌ی من جز خروش به چهلم آمده بودند. فکر می‌کردم که جسور داد و هوار
راه می‌اندازد اما سکوت کرد.

آن روز فقط من دیدم که خروش با فاصله به درختی تکیه کرده بود و با چشمانی اشکی به جمعیتی که دور قبر تازه ساخته‌ی جوانه حلقه زده بودند نگاه می‌کرد. انگار او هم دل باخته بود.

سر بازویش عکس یک پری دریایی را تتو کرده بود که از دور هم قابل تشخیص بود. می‌دانستم خروش اهل اینجور کارها نیست و از تتو و اینجور چیزها فراریست اما حدس می‌زدم که آن تتو به جوانه ربط داشته باشد.

اینقدر غم در خانه نشسته بود که حتی برای تشخیص جنسیت کودکم به دکتر نرفتم.

پا به ماه هشتم می‌گذاشتم و وزنم سنگین و سنگین تر می‌شد.

هفته‌ی سوم ماه هشتم بود که جسور دستم را گرفت و به سمت مبلی هدایت کرد و اشاره کرد که بنشینم.

من نشستم و او کنارم نشست و هیکل چاق شده‌ام را به آغوش کشید و گفت:

-خیال من تا حالا عاشق پاشق نشده بودم... یعنی اصلاً به زندگی مشترک و این حرف‌ها فکر نکرده بودم... ولی وقتی تو رو با اون مانتوی گلبهی و روسری هم‌رنگ مانتوت سر به زیر تو خیابون امام دیدم بند دلم پاره شد... اون لحظه به خودم قول دادم که هر طور شده به دستت بیارم... هر طور شده تو رو تو خونه‌ام، کنارم و توی آغوشم داشته باشم! می‌دونستی که من هیچوقت زیر قولم نمی‌زنم؟

نفسی گرفت و غمگین ادامه داد:

-تو رو به دست آوردم... فکر می‌کردم دیگه دارم تو خوشبختی غرق می‌شم اما...

اشک از چشمانش روانه شد:

-اما با از دست دادن جوانه به خودم اومدم. انگار واقعاً باید یکی رو از دست می‌دادم که بفهمم دارم چیکار می‌کنم!... یه تصمیمی گرفتم!

منتظر نگاهش کردم که بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-می‌خوام همه‌ی اون کارها رو کنار بذارم، کارهایی که به دل تو نمی‌نشست!
می‌خوام با فروغ از شیراز بریم! تو اصفهان یه خونه دست و پا می‌کنم... نمایشگاه
و خونه رو می‌فروشم می‌ریم اونجا از اول شروع می‌کنیم... یه زندگی قشنگ!

لبخند ناراحتی زدم و گفتم:

-ممنونم جسور!

گونه‌ام را بوسید و گفت:

-از جوانه تشکر کن... اون منو به خودم آورد!

نمی‌دانم چه حسی بود... اما حس کردم که سنگینی نگاه جوانه را روی خودمان
حس می‌کنم.

دخترک بی‌گناه!

خواستم چیزی بگویم که با دردِ طاقت فرسایی که زیر دلم پیچید جیغِ بنفشی
کشیدم و گفتم:

-جسور... بچه‌ام!

جسور هل زده از جایش بلند شد و گفت:

-آروم... آروم باش باشه؟ الان به آمبولانس زنگ می‌زنم... خیالم آروم باش... چیزی
نیست، نفس عمیق بکش!

صدایش را می‌شنیدم اما حرف هایش را نمی‌فهمیدم. دردم آنقدر زیاد بود که فقط
جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم.

بیست سال بعد

کلافه با خودکارِ قرمز روی معادله‌ی حل شده‌اش خط کشیدم و گفتم:

-هدیه جان صد بار گفتم مثبت منفی ها رو قاطی نکن!

هدیه که نگاهش سمتِ مبلی بود که طوفان رویش نشسته و با گوش‌اش ور می‌رفت بود گفت:

-چشم!

دستم را جلوی‌ش تکان دادم که نگاهش را از طوفان گرفت و سرش را پایین انداخت. با اینکه خنده‌ام گرفته بود اخمی کردم و گفتم:

-امروز اصلاً حواست به درس نیست... کلاس امروز رو کنسل می‌کنیم فردا ساعت پنج عصر جبرانی می‌ذاریم... خوبه؟

خودش هم انگار موافق بود زیرا گفت:

-چشم خانم حاجیان! فردا مزاحم می‌شم!

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-فردا کلاست تو مدرسه برگزار می‌شه، یادت باشه!

لب هایش آویزان شد اما چیزی نگفت و بعد از خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کرد.

خیلی وقت بود که به آرزوی معلمِ ریاضی بودنم رسیده بودم اما طوفان داشت چوب لای چرخم می‌کرد.

عصبی از جایم بلند شدم و رو به طوفان گفتم:

-صد بار گفتم وقتی با دخترها کلاس دارم برو بیرون... تو که صبح تا شب پیش دوستات هستی یه چند ساعت باز بری پیششون چی می‌شه؟

شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندِ مودیان‌ه‌ای گفت:

-دانش‌آموزات خیلی دافن خانم معلم!

عصبی گفتم:

-طوفان!

خنده‌ای سر داد و از جایش بلند شد.

قدش خیلی از من بلند تر بود. روز به روز بیشتر و بیشتر شبیه به خروش می‌شد جز اخلاق‌هایش که مدام می‌خندید و دنبال دخترها به راه می‌افتاد!

با همان لبخندش خم شد و گونه‌ام را بوسید و گفت:

-امشب مهمون داری خانم معلم؟

همین بود دیگر... همیشه به جای اینکه مادر صدایم بزند مرا خانم معلم می‌خواند.

-خاله خزانت‌اینا میان!

منظورم از مامان بزرگ به فروغ بود.

با شنیدن نام خزان چشمانش ستاره باران شد و گفت:

-سنا هم میاد؟

اخمی کردم و گفتم:

-مثل تو نیست که، با مامان باباش می‌ره با مامان باباش میاد!

-اون بچه است!

-همه‌اش دو سال از تو کوچیک تره طوفان!

لبخند لذت بخشی زد و گفت:

-ولی خدایی هیچ دختری برام جای دخترخاله رو نمی‌گیره!

مشتی به بازویش زدم و او را به حیا دعوت کردم.

اما خودم این اواخر متوجه ایما و اشاره‌ی طوفان و سنا شده بودم.

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

-طوفان برو چند کیلو میوه بخر واسه امشب!

-به این تیپ لاکچری‌ام می‌خوره برم میوه فروشی؟!!

-برو طوفان کم رو مخ من رژه برو!

-جوون خانم معلم!

دیگر صدایی ازش نشیندم.

انگار رفته بود.

مشغول درست کردنِ شام برای امشب شدم.

سال‌ها گذشته بود و زندگی روالِ عادیِ خودش را گرفته بود.

خزان و شاهکار درست دو سال بعد از به دنیا آمدنِ طوفان سنا را به دنیا آورده بودند.

بعد از اینکه ما به اصفهان آمدم آنها هم جمع کردند و به دنبلمان آمدند.

مامان فروغ پیش ما زندگی می‌کرد.

حاج‌بابا شش سالی می‌شد که دارِ فانی را وداع گفته بود.

همتا بچه دار نمی‌شد و این مامان را بیشتر علیه او می‌کرد. خاقان اما با این موضوع کنار آمده بود چون جانش برای همتا می‌رفت.

خندان و یاشار دخترشان را به کانادا برای درس خواندن فرستاده بودند و خودشان زندگی نرمالی را می‌گذراندند.

خُلود همچنان مجرد ماند



